



DONYAIEAMNOE

قرار شد فردا صبح برای اولین جلسه مشاوره به دفتر دکتر مسعود حکمت بروم، خودم به هیچ عنوان تمایلی به رفتن نداشتم و فقط به اصرار بقیه و نگاه های نگران بابا تصمیم گرفتم قبول کنم که بروم. از نظر بقیه کمک به خودم بود اما از نظر خودم شرایطم آنقدر بد نبود که بخواهم از مشاور کمک بگیرم. حالا هر چند که منزوی شده بودم و ترجیح می دادم به جای رفت و آمد با بقیه، تنها گوشه ای بنشینم و به نقطه‌ی خاص زل بزنم. تا خود صبح شاید فقط دو ساعت خوابیده بودم و این مسئله باز هم جای شکر داشت.

صبح زود از خواب بودن بقیه، استفاده که نه، بهتر است بگویم، سوء استفاده کردم و بیرون رفتم.

مثل تمام این یک ماه لباس های سر تا سر مشکی انتخاب کردم و پوشیدم. فقط لحظه‌ی آخر به خودم لطف کردم و پالتو سرمه‌ای رنگم را برداشتم. تقریباً نصف بیشتر مسافتی که تا دفتر دکتر مسعود حکمت می رفتم را پیاده روی کردم.

وقتی که رسیدم و نفس نفس زنان خودم را به منشی معرفی کردم، تازه فهمیدم که چقدر خسته شده‌ام. از آب سردکن گوشه‌ی سالن لیوانی آب خوردم و روی صندلی رو به روی میز منشی نشستم.

زیاد برایم مهم نبود داخل رفتن، که اگر مهم بود خودم سؤال می کردم، انگار منشی از سوال نپرسیدنم به تنگ آمده بود که با لبخندی ساختگی گفت:

-کسی داخل پیششونه، بیاد بیرون بعد شما رو می فرستم داخل.

به تکان سر اکتفا نمودم و با پا روی زمین ضرب گرفتم.خودم را با بروشوری که روی میز بود، سر گرم کرد. با بیرون آمدن زن جوانی، بعد از نیم ساعت از اتاق و پرداخت حق مشاوره، منشی گوشی را برداشت و اطلاع داد که آمد.با راهنمایی منشی داخل اتاق رفتم.

فکر می کردم یادش نباشد پگاه شریفی کیست، اما اشتباه می کردم، خوب هم یادش بود.سلام کردم و بدون تعارف روی یکی از صندلی ها نزدیک میزش نشستم.

بلند شد، از میزی که گوشه‌ی اتاق بود و وسایل و ضروریات پذیرایی روی آن چیده شده بود، دو فنجان برداشت، نمی دانستم، دارد چه چیزی داخل لیوان ها می ریزد که بدون تعارف گفتم:

-من چای می خورم

برگشت و با لبخند چشمی گفت. تمام مدتی که چای را آماده می کرد، تا زمانی که آمد رو به رویم نشست و چای را مقابلم روی میز گذاشت، آن لبخند گوشه‌ی لبش بود.می دانستم که مشاوره ها و حتی روان شناس ها برای تاثیر پذیری بیشتر حرف هایشان لبخندی به لب دارند و حکمت هم از این قاعده مستثنی نبود.چایش را برداشت و گفت:

-سرد نشه.

رُک گفتم:

-این لبخند، بخاطر اینه که گفتم چای می خورم؟!

لبخندش عمیق تر شد، سرفه‌ای کرد و چایش را روی میز گذاشت.

-معلومه که نه، بخاطر بی تعارف بودنته .

به ظرف رولت خوری، پر از بیسکوئیت وسط میز اشاره کردم و گفتم:

-پس اون ظرف بیسکوئیت رو هم بدید، چون من صبحانه نخوردم.

با ابروهای بالا رفته و متعجب نگاهم کرد، این دفعه لبخندش به خنده بلند تبدیل شد و ظرف بیسکوئیت را آورد و مقابلم گذاشت.

موهای جو گندمی و ته ریشش او را شبیهه سوپر استار های سینما می کرد.

اولین چیزی که به ذهنم رسید، محمد رضا فروتن بود. با آن پیراهن چهارخانه آبی که آستین هایش تا آرنج تا کرده بود.

عینکی که حدس می زدم برای مطالعه باشد را از روی چشمش برداشت کمی خودش را به سمت جلو متمایل کرد.

بی خیال چایم را جلو تر کشیدم و بیسکوئیت را داخل چای زدم تا خیس شود و بخورم، طبق عادت همیشگی ام!

-می دونی چرا اینجایی؟

بی خیال بیسکوئیت را به طرف دهانم بردم، که تکه ای که بیشتر از حد معمول خیس شده بود، روی میز افتاد. خجول نگاهش کردم.

دستمال کاغذی برداشت و بیسکوئیتی که دیگر خمیر شده بود را از روی میز جمع کرد و گفت:

-مهم نیست، من جمع می کنم.

میز را که تمیز کرد گفت:

-سوالم رو جواب ندادید، پگاه خانم!

ابروهایم را در هم کشیدم

-به خاطر بقیه اومدم، وگرنه به نظر خودم نیازی به مشاوره و روان شناس ندارم.

از اول هم معتقد بودم، روان شناس ها خودشون به روان شناس و مشاوره بیشتر نیاز دارند.

لب گزید و در حالی که سعی داشت خنده اش را کنترل کند گفت:

-خوشحالم که اینقدر صداقت داری.

-واقعیته خُب، شما هم الکی بهت بر نخوره.

تک سرفه ای کرد

-بر نخورد!

عصبی انگشتانم را در هم قفل کردم و صدا دادم

-من شاید فقط همین یه جلسه رو پیام، بعدش تو خیابون می چرخم تا یکی دو

ساعتی که مهلت مشاوره است تموم بشه.

ازتون می خوام به خانواده ام، مخصوصاً خواهرم چیزی نگید، دوست ندارم بی خودی  
نگرانم بشن.

چشمان از حدقه در آمده اش خنده دار بود.

متعجب داشت نگاهم می کرد، حق به جانب گفتم:

-من احتیاجی به مشاوره ندارم.

متأسف سر تکان داد

-شما که هنوز جلسه ات تموم نشده، من هم که هنوز چیزی رو شروع نکردم! از وقتی  
هم که اومدی هم شمشیرت رو از رو بستی! چطور و بر چه اساسی فهمیدی فایده  
نداره؟!

اخم کردم، صدایم گرفته بود و خش دار

-نمی خوام کسی کمکم کنه.

کمی خودش را جلوتر کشید و در حالی که به اسم صدایم می زد، می خواست با نگاه  
کردن توجه ام را جلب کند.

-من رو نگاه کن، پگاه.

ناچاراً نگاهش کردم، آرام و شمرده و با طمأنینه گفت:

-هر چیزی، تأکید می کنم، هر چیزی، هر حرفی که اینجا بین من و تو زده بشه تا  
همیشه بین من و تو می مونه. این رو بهت قول می دم، این از این. در مورد حرف زدن

با من هم، خُب هر آدمی نیاز داره با کسی حرف بزنه، همه‌ی آدم‌ها نیاز دارن برای سبک تر شدن، با کسی حرف بزنن. فکر کن من هم دوستتم که می‌خواهی با من حرف بزنی بلکه سبک بشی.

گره کوری بین ابروهایم انداختم، ولی هر چه تلاشم برای نیفتادن قطره‌ی اشک مزاحمم بی‌فایده بود. با بغض گفتم:

-با سینا هم فقط برای درد و دل کردن بود، که کارم رسید به اینجا!

دستمال کاغذی را از مقابلم برداشت و به طرفم گرفت، یک برگ از دستمال کاغذی برداشتم.

خودش را عقب کشید و دست به سینه نگاهم کرد.

-از آشنایت با سینا برام بگو...

می‌خواست کالبد شکافی کند، یک رابطه‌ی مرده را...  
مطمئن بودم.

بااین حال حرف زدم از آشنایی ام با سینا، از اینکه اولین بار داخل خانه‌ی پدری دیده بودمش و فهمیده بودم، همان آدمی هست که در فضای مجازی تا بحال کلی با او درد و دل کرده‌ام...

انقدر حرف‌هایش در فضای مجازی و بعدها در واقعیت شیرین بود که ناخواسته وابسته و دلبسته اش شده بودم، انقدر که رابطه مان فراتر از رابطه‌ی فضای مجازی زوجیت فضای مجازی بود!

گفتم واشک ریختم

گفتم وهق زدم

انقدری که مسعود حکمت دلش به حالم سوخت وادامه ی صحبتتم را برای جلسه ی  
بعد موکول کردم.

صورتتم را پاک کردم و کیفم را برداشتم

مسعود حکمت کارت ویزیتش را مقابلم گرفت:

این کارت ویزیتمه هر کاری که داشتی هرسوالی، میتونی بهم زنگ بزنی..

امیدوارم اینقدر اذیت نشده باشی که دفعه بعد نیای.

سعی کردم لبخند بزnm و دقیق نمی دانستم طرح روی صورتتم چقدر به لبخند شباهت  
داشت.

کارت را از دستش گرفتم وبیرون رفتم منشی قبول نکرد ویزیت را بگیرد ووقتی اصرار  
کردم گفت:

\_اقای دکتر گفتند از شما ویزیت نگیرم

اخم کردم:

-مگه من گدام؟! یا اقای دکتر اینجا محض رضای خدا کار می کنه!

نمی خواد از این ولخرجیا کنه.

منشی گوشی را برداشت وبا حکمت تلفنی حرف زد



چند ثانیه بیشتر طول نکشید که از اتاق بیرون امد  
باتعجب گفت:

-پگاه خانوم قرار نبود، از اول شما ویزیت بدید!  
لازم هم باشه ویزیت بدید من با خواهرتون حساب میکنم.  
کارت را به طرف منشی گرفتم و گفتم:  
-رمز کارتم ۶۷۲۲

بعد هم رو به مسعود حکمت کردم و گفتم:  
-ویزیت نگیرید، دیگه نمیام!  
مسعود حکمت به ناچار به منشی اشاره کرد و گفت:  
-کم کنید.

ته فیش را که به دستم داد با خداحافظی از دفترش بیرون رفتم.  
وقتی داخل خیابان راه رفتم اعتراف کردم، چقدر سبک شده ام و این را ممنون همان  
نیم ساعت مشاوره و حرف زدن با مسعود حکمت بودم.  
هیچ وقت فکرش را هم نمیکردم برگردم به گذشته ها و یا اشنایی ام با سینا بیفتم!  
پسری که هنوز هم ته ته قلبم باور نمیکردم ان بلا را سر رابطه ی عشقی و احساسی  
مان آورده باشد...

اما در بدترین زمان ممکن این کار را کرده بود وقتی که اصلا فکرش را هم نمیکردم  
وقتی که تازه فهمیده بودم باردارم!

من وسینا حتی تا انتخاب اسم بچه هم باهم پیش رفته بودیم اما یکدفعه زده بود زیر  
همه چیز به

قول خاله عاطی:

« دلی داشت قد عدس هر چه رو که می دید میکرد هوس »

واقعیت هم همین بود، سینا دلش هر چیز خوبی را می خواست و فکر میکرد چون  
میخواهد می تواند به دست آورد!

من راهم می خواست چون به قول خودش باعث سرزندگی اش می شدم!  
چون به گفته ی خودش حال دلش را خوب میکردم اما حالا که نگاه میکردم، می دیدم  
فقط در برهه ای از زمان

بود وسینا من را برای همیشه نمی خواست...

موقع رفتن انقدر فکر کردم تا رسیدم جلو منزل...

وقتی کلید رادر قفل چرخاندم و بالا رفتم فهمیدم کسی جز بابا خانه نیست.

به بابا سلام کردم

زبانش سنگین بود و هنوز نمی توانست کامل راه برود

با واکر و آن هم به کمک جلسات فیزیو تراپی فقط می توانست چند قدم بردارد...

نازنین که رفت به معنی واقعی کمرش شکسته شد!

با این حال سعی میکرد به روی خودش نیاورد

وقتی که طلاق غیابی گرفت و خانه ی بزرگ پدر را بخاطر اینکه وکالت داشت، فروخت  
بابا داغون شد!

شاید اگر لطف و دلداری های مهراد و پاییز نبود هیچ وقت سر پا نمیشد.

ان ها که در خانه ی مهراد ساکن شدند ماهم به خانه ی پاییز آمدیم.

برای بابا سوپ آماده کردم،

از وقتی که سخته کرده بود بیشتر رژیم غذایی اش را مراعات میکردم.

غذاییش را که خورد داروهایش را دادم

رفتم تا بلکه کمی بخوابم.

روی تخت دراز کشیدم اما باد سردی که از لای درز پنجره ی اتاق به داخل می آمد  
اجازه نمی داد.

بخوابم امیدوار بودم با بلند شدنم و بستن پنجره خواب از سرم نپرد.

امیدواری ام نتیجه داد و خواب از سرم نپرید!

تا غروب خواب بودم وقتی که بیدار شدم از بیرون سروصدا می آمد و میشد حدس زد  
همه جمع شده اند.

پاییز و مهراد آمده بودند و داشتند با بابا حرف میزدند.

مقابل مهراد مقید به حجاب نبودم اما شالی سر کردم واز اتاق بیرون رفتم تا دیدم  
مهربان گفت:

\_احوال نون زیر کباب

لبخند زدم:

-بهتر از دیروز

-خداوشکر همیشه خوب باشی خانم

تمام دوساعتی که انجا بودند انقدر گفتند،خندیدند و سربه سرم گذاشتند که نفهمیدم  
چطور زمان گذشت مهراد بعد از شام موهای بابا را کوتاه کرد و در حالی که صدای  
خنده شان از حمام می امد باصدای بلندی گفت:

\_حسابی خوشتیپ شدی پیرمرد

معارض گفتم:

-خودتی،بابای من خیلی هم جوونه!

در حالی که لباسش را می تکاند گفت:

-صدالبته ،با وجود دخترایی مثل شما مگه میشه جوون نموند.

در حالی که در حمام را می بست صدای شیر اب هم در امد.

حدس می زدم می خواهد بابا را حمام کند،

اندازه ی پسر نداشته اش به بابا لطف داشت و ما چقدر ممنونش بودیم.

ده دقیقه بعد بابا آراسته و مرتب از حمام بیرون آمد.

مهراد در حالی که یکی از لیوان های دسته دار چایی را برمی داشت گفت:

-پگاه می دونی از خدا چی میخوام؟

نگاهش کردم و منتظر شدم تا حرفش را بزند

لبخند مهربانی زد و گفت:

-از خدا می خواهم اگر قراره خدا بهمون بچه بده دختر بده.

زیر لب خدانکنه ای گفتم.

خدانکنه گفتم، چون نمی خواستم دختر کم شانسی نصیبش شود که تا آخر عمر غصه

اش را بخورد! نمی خواستم دختری کم شانس داشته باشد تا دائم نگرانش باشد!

نگران دل شکستنش...

نگران زخم شدن روح و روانش.

نگران نصیب شدن عشق بی فرجامی برایش!

اگر پسر بود دل می برد، دل می شکست، کنار می کشید و آخرش هم می گفت حق داشته

یک عمر، یک تاریخ، یک دنیا زن، زن بوده و حق حرف زدن نداشته و مرد، مرد بوده و قدرت مند

زن، زن بوده و بی حق

مرد،مرد بوده و محق و برنده

تمام این احساس هارا تجربه کرده بودم که می گفتم دختر نمی خواهد.

مهراد پسر می خواست ،پسری که مثل خودش مرد بود ،حامی بود..

چون پاییز صبح زود باید می رفت دفتر زود تر شب بخیر گفتند و رفتند.

جلو در وقتی برای بدرقه شان رفتم تاکید کرد که حتما جلسات مشاوره را بروم.

مطمئنش کردم از رفتن به جلسات مشاوره

مهراد وقتی خداحافظی کرد گفت:

-کاری داشتی خبرم کن وزمانش هم مهم نیست.

بابا خوابیده بود ، تمام طول شب به لطف قرص ها ارام می خوابید و اگر هم بیدار می شد با من کاری نداشت.

یکی دو ساعتی داخل تراس زیبای خانه نشستم.

سردم بود اما به لطف پتویی که دور خودم پیچیده بودم سرما را احساس نمی کردم

همیشه عاشق تراس دنج وزیبای خانه ی پاییز بودم

وقتی خانه بودم ساعت ها انجا می نشستم ،کتاب می خواندم،خیابان را تماشا می کردم وبیشتر از همه فکر می کردم.

به خودم به گذشته ی پر تجربه و دردناکم ،به آینده ای که امیدوار بودم به ان و می خواستم از نو بسازمش، هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم، من با ان همه شور وشوق

وهیجان یک دفعه انقدر گوشه گیر و منزوی باشم که بخواهم به درخواست بقیه از مشاوره استفاده کنم.

ولی حالا که شده بود، حالا که بعد از آن همه لطفی که پاییز در حقم کرده بود قول داده بودم به حرفش گوش کنم

پاییزی که به خاطر من حتی از خیر مراسم عروسی گرفتن هم گذشته بود!

هر چه بقیه گفته بودند پاییز جشن بگیر هم خودش و هم مهرداد با خنده و شوخی گفته بودند ان شاءالله جشن سالگرد ازدواجشان.

اما می دانستم به خاطر شرایط پیش آمده جشن نگرفته بودند و گرنه پاییز همیشه برای جشن عروسی اش ایده ال های خاص خودش را داشت!

دی ماه بود می دانستم دوستانم در حال انجام امتحانات پایان ترم هستند با این شرایط نه حوصله ی درس خواندن را داشتم و نه روحیه دانشگاه رفتن را می خواستم ترم بعد راهم مرخصی بگیرم یا حتی اگر کسی بازخواستم نمی کرد یا دلیلش را نمی پرسید از دانشگاه رفتن انصراف دهم.

دراز کشیدم اما تا مدت ها خوابم نبرد بیدار بودم و عکس های داخل گوشی ام را نگاه می کردم.

هرچه می خواستم بر احساسم غلبه کنم و سراغ آن پوشه ی عکس های ممنوعه نروم نشد!

آخرش هم موفق نشدم و پوشه ی عکس ها را باز کردم

کلی عکس دونفره خودم و آن مردی که باعث و بانی حال آن روز هایم بود!

انقدر داخل هر عکس صمیمی بودیم که حتی یک لحظه هم فکرش را نمی کردم  
بخواهد از من دل بکند، بخواهد برود و بخواهم برایش بشوم، مهره سوخته ای که  
همیشه در سریال های پلیسی راجع به آن حرف میزدند!

من مهره ی سوخته ای بودم که مردم مرا نمی خواست!

من زنی با شناسنامه سفید بودم، که در این ماجرا بیشترین ضربه را خورده بودم، من  
بازنده اصلی این رابطه و پاکبخته بودم!

تا قبل از آنکه مستقیم بفهمم باردار بوده ام فقط حدس هایی میزدم اما وقتی فهمیدم  
از دستش دادم تازه فهمیدم می توانستم طعم مادر بودن را بچشم ،اما فرصتش نشده  
بود.همان لحظه ای که داشتم به این موضوع فکر میکردم خدا را شکر کردم به خاطر  
حکمتش واینکه از دست داده بودم که اگر الان زنده بود وداشتمش چطور می  
خواستم بدون پدر بزرگش کنم ،چطور می خواستم برایش بعد ها توضیح دهم که فرزند  
ناخواسته ای بود که حتی پدرش هم نخواست به پای حضورش بماند،نخواست گردن  
بگیرد اتفاق پیش آمده را وشانه خالی کرده بود از زیر بار مسئولیت او ومادرش دستم  
برای حذف عکس ها روی گوشی رفت. همه عکس ها را تیک زدم همزمان اما فقط یک  
لحظه پشیمان شدم یکی از عکس ها را هر چه کردم دلم نیامد تیک بزنم ،نشد  
قدرتش را نداشتم ،جریزه اش را نداشتم

اما همان یک عکس را هم چشم بستم و تیک زدم.



با خودم گفتم از تصمیم گرفتم برای خود کشی که سخت تر نبود.

آن لحظه برای خودکشی لحظه ای درنگ نکردم، بدون تردید قصد گرفتن جان خودم را کرده بود و اقدام کردم!

حالا هرچند موفق نبودم، هرچند نیمه کاره مانده بود.

اما این ها عکس هایی بودند که اگر حذف میشدند، نیمه کاره نمی ماندند و برای همیشه از حافظه گوشی ام پاک می شدند. هرچند نمیدانستم تا آخر عمر ان لحظه های طلایی و نابی که البته از نظر من خاص بودند وبا سینا داشتم را دیگر هیچ وقت و هیچ زمانی با هیچ مردی نمی توانستم و نمی خواستم که داشته باشم. وقتی آن فایل از عکس های دونفره مان خالی شد ناخوداگاه یک قطره اشک از چشمم چکید سرم را زیر پتو کردم بی صدا سعی کردم خودم را آرام کنم. انقدر برای حال و روز آن روز هایم گریه کردم که زیر پتو نفس کم اوردم. پنجره را باز کردم تا کمی هوای اتاق عوض شود و هوای سرد به داخل بیاید. صبح وقتی بیدار شدم هم چشمهایم از گریه دیشب می سوخت و هم بدنم کوفته شده بود حدس میزدم سرما خورده ام. داخل سالن رفتم و ظرف شیر را روی میز دیدم، بابا با همان زبان سنگینش گفت:

-پاییز اومد تو اتاقت انگار سرما خوردی،

هم شیر بگرم کرده هم شلغم که بخوری.

-صبحانه خوردی بابا؟

سرتکان داد. به خوردن همان یک لیوان شیر اکتفا کردم و چون شلغم دوست نداشتم از خوردن شلغم فاکتور گرفتم.

انگار پاییز فهمیده بود که زنگ زده بود

با دومین زنگ گوشی را برداشتم

-سلام صبح بخیر

حق به جانب گفت:

-ظهر بخیر، ساعت یازده شده. شلغم وشیر خوردی؟

کلافه گفتم:

-شیر خوردم، ولی شلغم دوست نداشتم.

عاصی گفتم:

-شلغم خوبه برات بخور.

کلافه ام می کرد، با این همه دلسوزی

-باشه، می خورم.

خندید

-میام میشمارمشون ها.

خودم هم خنده ام گرفت، لبخندی زدم و خداحافظی کردم. چون قول داده بودم، تکه‌ی کوچکی خوردم. برای فردا نوبت مشاوره داشتم اما تصمیم به رفتن نه! برای راحتی خیال بابا و پاییز بیرون می رفتم اما نه به قصد رفتن به جلسه‌ی مشاوره مسعود حکمت! امیدوار بودم نخواهد به پاییز زنگ بزند و مرا لو بدهد یا به نرفتن من اشاره‌ای داشته باشد.

ظهر پاییز با کارت دعوت عروسی به خانه آمد، جشنی که آخر هفته بود و مثل نوبت مشاوره قصد رفتن به آن را هم نداشتم.

مطمئن بودم تا آن روز یک جوری بقیه را برای نرفتن دست به سر خواهم کرد.

وقتی به پاییز گفتم، او معترض گفت:

-اصلاً حرفش رو هم نزن، اون این همه تو رو دوست داره، ما همه یه خانواده ایم که خانوادگی دعوتمون کرده، پس با هم می ریم!

مهراد در تکمیل حرفش گفت؛

-برای روحیه ات هم خوبه، چیه همش تو خونه نشستی! ته تهش می ری، مطب اون روان شناس قراضه ات.

من و مهراد و بابا به این حرف مهراد خندیدیم و پاییز لب گزید.

-مسعود پسر خوبیه.

برای صحنه گذاشتن روی حرف مهراد گفتم:

-به جان خودم، خودش دیوانه ست.

مهراد چشمکی زد و به شوخی گفت:

-ولی به چشم برادری خوشتیپه ها!

باز هم خندیدیم و این بار پاییز به مهراد تشر زد.

آن شب هم درست ماند شب های دیگر گذشت.

همان کاری را کردم که قصدش را داشتم صبح از خانه بیرون رفتم ولی دفتر مسعود حکمت نه!

تا ظهر داخل پارک نشستم و بازی کردن بچه ها را نگاه کردم.

کمی به قصد قدم زدن از جایم بلند شدم، وقتی به خودم آمدم، جلوی خانه ی قدیمی بودم، نمی دانستم نازنین چه بلایی به روز خانه آورده! فروخته بودش یا هنوز هم داشت!

عجیب دلم هوای آن روزهای خانه را کرده بود، که مامان بود و من و پاییز کوچک بودیم و مشغول بازی کردن....

هیچ وقت فکرش را نمی کردم، یک روزی به اینجایی که هستیم برسیم.اما شده بود و ما در مقابل تقدیر تسلیم بودیم.ظهر باحالی گرفته و بدتر از قبل به خانه برگشتم، سعی کردم خودم را عادی نشان دهم اما نمی شد.فقط امیدوار بودم بابا متوجه حال دگرگونم نباشد که بعید می دانستم! تمام روزهایی که تا پنج شنبه باقی مانده بود پاییز

هر روز در گوشم میگفت که باید راه برای رفتن به جشن آماده باشم. سکوتم را می گذاشت به حساب رضایتم اما بعید بود پاییز من را نشناسد و نداند که نخواهم رفت.

وقتی از جلسات مشاوره سوال کرد، گفتم:.

-خوبه می رم.

"خوبه‌ای گه گفتم، خیالم را راحت کرد که مسعود حرفی نزده است و از این جهت خیالم راحت شد.

چهارشنبه هم به جلسه مشاوره رفتم!

از همان چهارشنبه پاییز دائم می پرسید

-چی می پوشی برای جشن؟!

آنقدر گفتم که عصبانی شدم و مثل مریم جلالی در فیلم خانه به دوش گفتم:

-بیجامه بابام رو.

بابا که مدت ها بود با صدای بلند نخندیده بود، خندید آن هم با صدای بلند...

مهرداد هم همان طور، فقط پاییز مثل همیشه معلم اخلاق بود و زیر لب بی تربیتی نثارم کرد.

نشنیده گرفتم اما کوتاه بیا نبود!

آنقدر گفتم و گفتم که آخرش هم خودش بلند شد و رفت تا برایم از کمد لباس ها، لباس مناسبی انتخاب کند.

می دانستم به فکر من است، اما من نه آنقدر با آن ها صمیمی بودم که بخواهم لباس جشن بپوشم، نه خوشم می آمد از شلوغی!

-پاییز من یه بلوز شلوار دارم همون رو می پوشم، هم اسپرته، هم من راحتم. وگرنه اگه بخوای اذیتم کنی من نمیام.

آنقدر مطمئنش کردم و آنقدر جدی گفتم که دیگر حرفی نزد یا بهترین جمله آن بود که بگویم با اتمام حجت من راه زدن هر حرفی را به روی پاییز بستم، وگرنه خودش هم خوب می دانست آنقدر لجوج بودم که به جشن نمی رفتم.

پنجشنبه هرچه پاییز از همان اول صبح در تکاپو بود، من راحت و بی خیال بودم!

هر کاری دلم خواست کردم، پیاده روی، گوش دادن به آهنگ مورد علاقه ام!

در آخر روی مبل نشستم و با ولع پفک نمکی مینو می خوردم، آنقدری که فکم خسته شد.

غروب هم وقتی با اعتراض پاییز برای آماده شدنم مواجه شدم، سلانه سلانه و بی خیال مشغول لباس پوشیدن شدم، تا راه اعتراض از جانب او نسبت به خودم را ببندم. همان کاری را کردم که گفته بودم، به پوشیدن مانتو شلواری اکتفا کردم و جلوتر از بقیه روی مبل نشستم و کیف دستی ام را کنارم گذاشتم.

بابا داشت با لبخند نگاهم می کرد، حواسم جای دیگری بود و دیر متوجه لبخند معنی دار روی صورتش شدم. وقتی که متوجه شدم، چشمکی زدم و گفتم:

-حالا ببینیم، بعد اون همه آرایش و بدو بدو کردن کی از اون یکی جذاب تره!

مهراد که داشت بند ساعتش را می بست لب گزید و گفت:

-پگاه، بشنوه بیچارمون می کنه ها!

دستش که روی شانه ام نشست، هول کردم و به عقب برگشتم، حق به جانب گفتم:

-دروغ می گم؟

خندید

-معلومه که نه، تو همیشه جذابی

از همان جلوی در ورودی که پیاده شدم، شلوغی حیاط و بعد از آن هم سالنِ باغ، فهمیدم که مهمانی شلوغی است و از آمدنم پشیمان شدم، اما راه برگشتی نداشتم.

نمی شد بگویم، پیشمانم و برگردم!

باید می ماندم و چند ساعتی را تحمل می کردم.

هر چند که حوصله‌ی دیدن آدم‌های جدید را نداشتم. دلم می خواست الان داخل خانه و اتاق دنجم باشم و تنهایی فکر می کردم و آهنگ‌های مورد علاقه ام را گوش می دادم.

اما حالا اینجا بودم و راه برگشتی نداشتم.

-سلام مریض فراری!

با تعجب به صدای آشنای پشت سرم فکر کردم که متعلق به چه کسی می تواند باشد.

در نهایت تمام گزینه ها ختم می شد به مسعود حکمت!

دقت کردم، دیدم که همراه مریم و خانواده اش آمده اند.

مریم داشت با پاییز سلام و علیک و حال و احوال می کرد و کسی حواسش به حرف مسعود حکمت نبود!

نزدیک تر ایستاد، ملتمس گفتم:

-میشه خواهش کنم، خواهرم نفهمه من شما رو دور زدم؟

سعی داشت نخندد اما چهره اش خندان بود و من این را به خوبی می فهمیدم.

ابرو بالا انداخت

-پس خودت قبول داری دورم زدی؟

سر تکان دادم، انگشت اشاره اش را جلوی صورتم گرفت و گفت:

-فقط محض اطلاع من آدم دور خوردن نیستم. اگر هم دیدی به خواهرت چیزی نگفتم ، فقط به خاطر این بود که گفتم خودت جلسه بعد میای و برام توضیح می دی، به قول خودت دلیل این دور زدن رو!

چشم ریز کردم

- و اگر نیام؟

خندید

-نه دیگه نشد. اون وقت اگه یه دقیقه عقب و جلو بشه، که می دونم نمیشه، اون وقت اگه بشه من می دونم و حرف زدن با پاییز خانوم!



اخم کردم و یک قدم عقب تر رفتم، تا پاییز بتواند با مسعود حکمت حرف بزند.

در حال صحبت با مریم بودم اما تمام مدت حواسم به مسعود بود!

که یک وقت حرفی نزنم، که اگر حرفی می زد آن وقت من بودم و تسویه حساب با این مرد!

هنوز هم همان آدم بی خیال و شری بودم که همه از سر به سر گذاشتنم واهمه داشتند.

پس امیدوار بودم مسعود حکمت نخواهد من را اذیت کند، وگرنه بلوایی به پا می کردم که جمع کردنش کار هر کسی نبود!

مریم تمام مدت غر زد که چرا جشن عروسی را قبل زایمانش گرفته اند.

مسعود لیوان آب میوه را مقابلش گذاشت و گفت:

-غر زن زن داداش، روز روز خداست.

مریم نق زد

-آره، اما نه وقتی من مثل توپ بسکتبال شدم!

دست علیرضا دور شانه اش قرار گرفت و گفت:

-عزیزم، تو همیشه عالی هستی. حتی بهتر از عروس.

همه به این حرف خندیدند و فقط من طرحی از لبخند روی لبم نشاندم.

واقعا حوصله‌ی آن همه نان به هم قرض دادن و تعارف تیکه پاره کردن را نداشتم.

اگر نگران دلخوری و نارضایتی پاییز نبودم، همان وقتی که به بهانه‌ی سرویس بهداشتی رفتن از کنارشان فاصله گرفته بودم، بی خیال همه چیز می شدم و از تالار بیرون می رفتم.

با این حال برگشتم و سر جایم نشستم.

به جز بهار و مسعود که سر میز نشسته بودند، از بقیه خبری نبود!

بهار داشت با گوشی مسعود بازی می کرد و مسعود حکمت سرگرم خورد کردن موز به شکلی شیک داخل بشقابِ پیش رویش بود.

در حالی که می نشستم گفتم:

-بهار بقیه کجان؟

مسعود حکمت بدون آنکه از کارش دست بکشد، یا نگاهش را بالا بیاورد گفت:

-رفتن برقصد.

با آهانی که گفتم بی مقدمه گفت:

-می خواهید با هم بریم برقصدیم؟

نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم، آنقدر متعجب بودم که با چشم و دهانی باز برگشتم و نگاهش کردم.

این بار نگاهش را مستقیم به طرفم چرخاند و گفت:

-خب چیه؟ من تنهام، شما هم تنها! تو عالم دکتر و مریض من هم به شما محرمم.  
پس مانع شرعی هم وجود نداره!

اخم کردم

-از آدمای فرصت طلب بدم میاد.

دیگه صدای برخورد چنگال و چاقو با بشقابش به گوشم نرسید، انگار صدایش از داخل  
چاه بیرون می آمد، با همان صدای آرام و خفه گفت:

-چی باعث شده، فکر کنید من فرصت طلبم؟

چه کار بدی انجام دادم تا حالا؟!

می دانستم حق داشت، من زیادی تند خو شده بودم، آن هم به دلیل اتفاقات پیش  
آمده!

بشقاب موز خورد شده را مقابلم گذاشت و گفت:

-بفرمایید، میل کنید، تا بقیه هم تشریف بیارن، بنده هم تا از فرصت پیش آمده سو  
استفاده نکردم، از حضورتون مرخص می شم.

اخم کردم. آنقدر بدم می آمد مثل دختر بچه های ۱۲ ساله قهر می کرد!

مرد بود مثلاً! همین که برگشت تا از میز فاصله بگیرد، سینه به سینه‌ی مهرباد شد و من  
نا خواسته لبخند مسخره ای روی صورتم نشست.

مسخره از آن جهت که خودم هم دلیلش را نفهمیدم! مهاد از رفتن پشیمانش کرد، یا خودش نتوانست مهاد را برای رفتن قانع کند، مشخص نبود، ولی هر چه بود مهاد، رأیش را زد. مهاد بود دیگر!

پاییز را هم با همان صلابت و سرسختی قانع کرده بود، این که یک جوجه روانشناس بود!

یک بار دیگه برای چندمین بار به قدرت مهاد ایمان آوردم.

سعی کردم نادیده اش بگیرم، خودم را با بهار و به قول خودش بشقاب میوه سرگرم کردم.

کمی بعد پاییز و مریم هم به جمع ما پیوستند.

مریم به محض نشستن گفت:

-مسعود بلند شدی، می خواستی بیای برقصی؟

باز هم پوزخند مسخره‌ی روی لبم تکرار شد.

سرم را پایین انداختم و روی میز و دقیق تر از آن روی رومیزی ساتن سفید و یاسی رنگ مقابلم، خط‌های فرضی کشیدم، تا بلکه ساکت بمانم و از دهانم نپرد که داشت فرار می کرد!

مهاد دم گوشم گفت:

-پگاه یه حدسی می زنم.

بدون آنکه سرم را بلند کنم، فقط سرم را تکان دادم، آهسته گفت:

-تو زدی تو برجکش؟!

نمی خواستم خودم را ببازم، حرفی نزد. آهسته دم گوشم گفتم؛

-ولی جان پاییز هر چی بوده، تو نقش اول رو ایفا کردی که یارو رو فراری دادی! حالا دارم می فهمم واقاً مشاوره‌ی قراضیه‌ایه ها. وگرنه با تقی به توقی می خورد قهر نمی کرد!

این دفعه خنده ام گرفت، پاییز سقلمه ای به مهراد زد و گفت:

-جناب بهادر آقا علیرضا با شما بودن

مهراد حواسش را به علیرضا داد و مشغول حرف زدن شدند.

من هم خودم را با ان ظرف میوه کدایی سرگرم کردم. سعی کردم مخاطب حرف هایشان نباشم اما نا خودآگاه هر چند ثانیه‌ریک بار سرم را بالا می گرفتم و بقیه را نگاه می کردم، انگار خودم هم حواسم نبود.

اما عجیب دلم می خواست چهره ای مسعود را ببینم، چهره ای که تا قبل آمدن بقیه عجیب برزخی شده بود!

دو نفر دو نفر سرگرم صحبت بودند و فقط من خودم را از جمع سوا کرده بودم، هر وقت دیگری بود اندازه‌ی همه شان حرف برای گفتن داشتم، اما حالا....

با اتفاقات پیش آمده شده بودم دل مُرده ترین آدم دنیا!

وقتی به حال خودم نگاه می کردم و اصرار پاییز برای رفتن به مطب مسعود حکمت خنده ام می گرفت.

نمی دانم پیش خودش چه فکری می کرد که می گفت "با رفتن به جلسات مشاوره حالِ روحیم بهتر می شود"

اما من از خودم مطمئن بودم، مسعود حکمت که هیچ، اگر کل دنیا هم جمع می شدند، حال من دیگه هیچ وقت به خوبی قبل نمی شد.

آن آدم با روحم کاری کرده بود که التیامش جبران ناپذیر بود، من در زمانی که نباید مُرده بودم!

حواسم را به حرف زدن بقیه معطوف کردم، می ترسیدم اگر بیشتر فکر کنم اشک هایم سرا زیر شود.

تمام مدت هم مسعود حکمت زیر نظرم داشت! چون وقتی نگاهم به بقیه افتاد تنها کسی که روی صورتم میخ کوب شده بود مسعود بود که داشت خیره خیره نگاهم می کرد!

از نگاه کردنش حوصله ام سر رفت، اما به روی خودم نیاوردم.

تا آخر شب و بدرقه‌ی عروس و داماد ماندیم.

مردها خسته شده بودند اما پاییز و مریم آنقدر اصرار کردند تا حرفی نزنند، علیرضا کلافه از اصرارهای مریم گفت:

-هوا سرده تو هیچ به فکر اون بچه‌ی داخل شکمت هستی؟!!

مریم با اخم غر زد

-اون جاش راحت، این تویی که فقط به فکر بچه‌ی داخل شکم منی، نه به فکر خودم!  
شد یه بار بریم جایی و به دل خوش برگردیم، هی می گه بریم، بریم!  
علیرضا دست دور شانه اش انداخت و گفت:

-همیشه، همین طوره. قربونش برم تو هر چی بگی، اول و آخر کار خودش رو می کنه  
و تا خونه عروس و داماد دنبالشون می ره.

همانم شد که علیرضا گفت، عروس و داماد را تا جلوی منزلشان همراهی کردند،  
خوشبختانه همان جا خداحافظی کردند، وگرنه معلوم نبود تا روز پاتختی هم همانجا  
بمانند!

آنقدر بی حوصله و کلافه شده بودم که فقط خدا می دانست، با همه خداحافظی سر  
سری کردم و سوار ماشین شدم.

تمام مدتی که پاییز داشت با مریم حرف می زد سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده  
بودم و فکر می کردم.

ماشین را روشن کرد و چراغ زد و پشت بندش بوقی به علامت خداحافظی زد، نگاهم را  
به سمت چپم کشاند. مسعود حکمت هم با همان تک بوق خداحافظی کرد و وقتی از  
کنار ماشین مهراد رد شد، برایم سر تکان داد.

حتی سعی نکردم از حالتیم خارج شوم یا عکس العملی نشان دهم. خمیازه کشیدم و  
چشم بستم.

با بسته شدن در ماشین، و استارت زدن مهرداد، مطمئن شدم، بالاخره پاییز دل کنده و آمده!

وقتی رسیدیم بابا خواب بود، سعی کردم آرام و پاورچین راه بروم و بدون روشن کردن چراغ با سر و صدا وارد اتاق شدم.

نمی خواستم بد خواب شود، یا نگران شود!

اما میانه راه پشیمان شدم، مسیر آمده را به سمت در برگشتم تا سری به بابا بزنم و بعد بخوابم.

آرام در اتاق را باز کردم، با چیزی که دسدم و شنیدم قالب تهی کردم.

بابا با چشم های باز رو به سقف دراز کشیده بود و نفس های نا منظم می کشید.

نگاهش همراه با لبخند به طرفم برگشت، نگران گفتم:

-بابا جون چته؟ چی شده؟ حالت خوب نیست.

دستش را که گرفته بودم تکان خورد، دستم را فشرد و آهسته گفت:

-خوبم.

گریه ام گرفت، با بیچارگی گفتم:

-نیستی قربونت برم، حالت خوب نیست.

تنها کاری که به نظرم درست ترین کار ممکن آمد، رفتن به خانه ی پاییز بود.

در را آنقدر با عجله زدم که مهرداد هراسان با بالا تنه ی لخت در را باز کرد.



تیشرتش داخل دستش بود و هنگ کرده به من نگاه می کرد، با گریه گفتم:

-پاییز کو؟

پاییز از داخل سرویس بهداشتی بیرون آمد، در حالی که صورتش را خشک می کرد،

نگران گفت:

-چی شده؟

حول و دستپاچه گفتم:

-بابام.

مهراد کنارم زد و عجول گفت:

-بیا کنار ببینم. بابات چی؟

پاییز همان مانتو و شالی را که شب برای عروسی پوشیده بود را از روی مبل چنگ زد و

از جلوی در کنارم زد.

گیج و دستپاچه همانجا ایستاده بودم، نمی دانستم چه کاری را باید انجام بدم.

صدای جیغ پاییز و صدا زدن مهراد هراسان به طرف خانه رفتم.

وقتی پاییز خونسرد بودنم را دید فریاد زد:

-زنگ بزن اورژانس.

هول و دستپاچه بودم، آنقدر که یادم نمی آمد شماره‌ی اورژانس چند بود!

مهراد انگار این را فهمید که به کمکم آمد و گفت:

-۱۱۵ رو بگیر.

شماره را گرفتم و جان کندم تا آدرس را دادم، مُردم تا رسیدند و بابا را بردند.

کشنده ترین لحظات زمانی بودند که آن همه کادر بیمارستان جمع شده بودند داخل اتاق بابا و اجازه نزدیک شدن را به ما نمی دادند.

پاییز در سکوت راه می رفت، اما من خودم را باعث و بانی حال و روز این روزهای خانواده ام می دانستم.

اگر من آدم درستی را انتخاب می کردم، اگر با ندانم کاری که کردم و انتخاب سینا و بدتر از آن کار احمقانه ام که اقدام به خودکشی بود تیشه به ریشه‌ی خانواده نه چندان گرم نمی زدم، حال این روزهای بابا این نبود.

مهراد کنار پاییز ایستاده بود و من چقدر خوشحال بودم که حداقل در این آشفته بازار رابطه‌های امروزی حداقل پاییز به آنچه حقش بوده رسیده!

وقتی پزشک با من و نه مطمئن خبر از بهبود حال نسبی بابا را داده بود، شک نداشتم که این بهبود نسبی چندان پایدار نیست.

هر سه نفرمان تا صبح داخل محوطه‌ی بیمارستان بودیم، هوا به شدت سرد بود.

با این حال کسی قصد خانه رفتن نداشت

صبح زود بعد از ویزیت دکتر بابا خواست پاییز را ببیند.

وقتی پاییز با قدم های لرزان و چشم های خیس از اتاق بابا بیرون آمد، هیچ کدامان نفهمیدیم بابا و پاییز چه بهم گفته و شنیده بودند، که حال پاییز آن همه بد شده بود.

پاییز با سر به در اتاق اشاره کرد، منظورش را فهمیدم.

بابا می خواست با من صحبت کند، وقتی داخل رفتم، هنوز زیر چشم هایش نم اشک بود، که حدس می زدم اثرات حرف زدن با پاییز است.

وقتی شروع به حرف زدن کرد، حال خودم هم بی شباهت به حال پاییز نبود.

حرف زد و اشک ریختم، اشک هایم را که با نوک انگشتان بی جانش پاک کرد و هق زدم، آنقدر که پرستار آمد و با تشر بیرونم کرد

حرف هایش بیشتر به وصیت می خورد تا حرف های عادی.

به اصرار مهران بر گشتیم خانه، آنقدر جای خالی اش توی ذوق می زد، درست مثل خاری در چشمم فرو رفته بود.

بی حوصله بودم و همانطور ساکت صامت دست روی دست جلوی تخت بابا نشسته بودم.

صدای کوبیده شدن در که آمد، با عجله به سمت در رفتم، با دیدن چهره نگران مهران ترس به دلم هجوم آورد. هر چند سعی می کرد خونسرد باشد، اما می فهمیدم، آدمی که رو به رویم ایستاده، مهران همیشگی نیست! با هزارن ترس و دلشوره پرسیدم:

-چی شده مهران؟

سر تکان داد

-هیچی، آماده شو بریم بیمارستان، بابات می خواد ببینه شما رو.

مشکوک پرسیدم

-اگه چیزی شده بگو!؟

اخم کرد

-چی شده باشه آخه؟ پاییز هم داره آماده میشه، تو هم زود آماده شو.

آماده شدن در آن لحظه واژه مسخره ای بود، مانتو و شالم را برداشتم و بیرون رفتم.

وقتی جلوی بیمارستان مهرداد ماشین را خاموش کرد، با صدای گرفته و خش داری گفت:

-حال بابات خوب نیست پاییز، گفتم می خواد باهاتون حرف بزنه که هول نکنید، ولی راستش حالش اصلاً خوب نیست!

تا این را گفت، هم من هم پاییز در ماشین را با شتاب باز کردیم و پیاده شدیم.

مسیر پارک ماشین تا جلوی اتاق را دویدیم، به این امید که با دیدن بابا خستگی مان در برود!

اما وقتی با جای خالی بابا روی تخت مواجه شدیم.

نگران به طرف ایستگاه پرستاری رفتیم، قبل از آنکه حرفی بزنیم، مهرداد از دختر جوانی که لباسش با بقیه پرستارها فرق داشت سراغ بابا را گرفت.

با آن لبخند مضحک روی لبش گفت:

-انتقال دادنش به بخش مراقبت های ویژه.

مهراد آدرس بخش مراقبت های ویژه را گرفت و تشکر کرد.

سلانه سلانه به دنبال مهراد به طرف بخش مراقبت های ویژه رفتیم.

تمام مدت دعا می کردم و خدا را صدا می زدم تا بلکه فرجی به حال بابا شود.

اجازه ی ورود ندادند، همان جا داخل راهرو منتظر بودیم تا زمانی که دکتر بیرون آمد!

دکتر با بی رحمی تمام گفت:

-حال چندان مساعدی نداره و باید حتما تحت نظر باشه. هیجان براش سم.

و آخر حرفش تاکید کرد، ملاقات کوتاه باشه! حاضر بودم حالش خوب باشد و تا آخر عمر ملاقاتش نروم.

خودم و حماقتم را باعث و بانی حال بابا می دانستم. سه روز از بستری شدنش می گذشت که خواست ما را ببیند.

آنقدر خوشحال شدم، که فقط خدا می دانست.

قبل از آنکه داخل اتاقش برویم، دکتر تاکید کرده بود که ملاقات کوتاه و بدون هیجان باشد!

مطیعانه پذیرفتیم. دو طرف تخت ایستادیم، قبل از اینکه اشکم فرو بریزد، مهراد با اخم نگاهم کرد، متوجه شدم منظورش را!

سریع نم زیر چشمم را گرفتم و خودم را کنترل کردم.

پاییز دست بابا را فشرد و به شوخی گفت:

-خوب برای خودت اومدی حاجی حاجی مکه ها! بابا اومدی استراحت؟ یعنی اینقدر با ما بهت سخت می گذره؟!

مهراد شوخی پاییز را تکمیل کرد و گفت:

-آقای شریفی بگید آره سخت می گذره، گیر دو تا مادر فولاد زره افتادن سخته دیگه.

بابا به شوخی شان لبخند کمرنگی زد، من اما در سکوت فقط داشتم به بابا نگاه می کردم.

متوجه نگاهم شد که مهربان لبخندی زد، فشار کمی که به دستم آورد باعث شد لبخندی بزنم، آهسته لب زدم:

-جانم بابا

با لبخند گفت:

-تنها نگرانیم تویی پگاه، باید خیالم از تو زندگیت راحت بشه تا سرم رو بذارم زمین و از این دنیا دل بکنم.

این بار چر چه تلاش کردم، گریه نکنم نشد.

لب گزیدم و اجازه دادم اشکم فرو بریزد.

پاییز خدا نکنه ای گفت و مهراد نوچی کرد.

بابا با همان زبان سنگین شده اش گفت:

-خدانکنه، تعارفه. باید خیالم از جانب تو راحت بشه، تا سرم رو بذارم زمین. از جانب پاییز خیالم راحت، خداروشکر فقط می مونه تو که باید، از جانب توهم دلم قرص باشه. قبل از آنکه جوابی دهم، تک ضربه ای به در اتاق خورد و دکتر بابا داخل آمد، دکتر در حالی که پرونده بابا را نگاه می کرد گفت:

-خُب پهلون اوضاع و احوالت؟

بابا سرتکان داد و گفت:

-شکر، بهترم.

دکتر مطلبی را یادداشت کرد و گفت:

-بهترم می شی، البته به شرطی که خودت رو آماده کنی برای عمل.

بابا بی حوصله گفت:

-دکتر این دم آخری من رو تیکه تیکه نکن. بذار همینجوری سالم از دنیا برم.

دکتر اخم تصنعی کرد:

-این چه حرفیه؟ انشالله عمل می کنی، حالت هم خوب میشه. صحیح و سالم بر می گردی خونه، بالا سر دخترا.

پاییز هیجان زده گفت:

-دکتر یعنی با عمل خوب میشه؟

-ان شاء الله.

-ان شاء الهی که دکتر گفت، نور امید را به دلمان تاباند.

دکتر که بیرون رفت با خوشحالی گفتم:

-باید برای عمل آماده بشی بابا.

عمیق و طولانی نگاهم کرد و آرام و با طمأنینه گفت:

-وقتی سر و سامونت دادم، اون وقت.

با تعجب نگاهی به بقیه انداختم، پاییز لب گزید، در آن شرایطی که من از لحاظ روحی داشتم سر و سامان دادم می شد، آخرین گزینه و محال ترین اتفاق ممکن برایم.

حق به جانب و در حالی که سعی می کردم، قانعش کنم، گفتم:

-قربونت برم من، من که در حال حاضر خواستگاری ندارم. اومدیم و حالا حالا ها کسی در خونمون رو نزد، اون وقت تو نباید عمل کنی؟

لبخند کم جانی زدم و گفتم:

-این دکترای خودی شلوغش می کنن، من حداقل تا زمانی که تو سر و سامون بگیری حالم خوبه، بعدش قول می دم هر چی شما بگی همون بشه .

بابا همیشه منطقی بود، اما این بار بی منطق ترین آدمی بود که می شد مثال زد.

با بیچارگی به پاییز و مهراد نگاه کردم، پاییز با تأسف سر تکان داد و اما مهراد میدان داری کرد و گفت:



-چشم، شما استارت عمل رو بزن، ما قول می دیم تا قبل از عمل تکلیف این پگاه خانم رو روشن کنیم، دیگه؟

به سلامتی ای که بابا گفت حکم ختم بحث بین چهار نفرمان را داشت.

خنده دار بود! باید از کجا داماد پیدا می کردم که بابا بخواهد راضی شود تا عمل کند! وقتی از اتاقش بیرون رفتم فوراً مهرداد را شماتت کردم.

دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

-ناچار شدم پگاه.

بغض گلویم را گرفته بود، با همان بغض گفتم:

-حالا برم کی رو پیدا کنم بیاد، تا بابا ببینش؟ ها مهرداد؟ اصلاً گیریم یکی هم پیدا شد تو فکر نکردی من با این حالِ روحی خراب چطوری خودم رو واردِ یه ماجرای جدید کنم؟

به همون خدایی که می پرستید من در حال حاضر فقط به تنهایی نیاز دارم، آرامش، سکوت!

اگه از حرف مفت مردم، اونم نه بخاطر خودم، بلکه بخاطر شما نمی ترسیدم، فرار می کردم و می رفتم جایی که به عقل جن هم نرسه، چه می دونم سر می داشتم به بیابون. دست پاییز که روی شانه ام قرار گرفت، اشکم فرو چکید و نالان گفتم:

-پاییز تو دیگه چرا دل به دل بابا می دی؟

مثل همیشه با آرامش گفت؛

-تو دلت نمی خواد حال بابا خوب بشه؟!

پر توقع نگاهش کردم، چه حرفی می زد!

-معلومه که دلم می خواد!

-خُب پس باید خیالش رو راحت کنی.

متاسف نگاهش کردم و گفتم:

-وای پاییز یه چیزی می گیا! مگه شوهر رو تو بقالی می فروشن که من برم یکی بخرم  
و بیارم!

تو چرا این حرف رو می زنی؟ تو که مثلاً مغز متفکر این خانواده ای!

پاییز حق به جانب گفت؛

-تو بابا رو نمیشناسی؟ نمی دونی تا نخواد کاری رو انجام نمی ده؟ الان حرفش اینه که  
تا تو ازدواج نکنی عمل نمی کنه! وضعیتش خطرناکه پگاه، هر روزی که دیر بشه  
عملش، یه قدم به مرگ نزدیک تر میشه می فهمی؟

خسته ام می کردند وقتی که متوجه حرف هایم نمی شدند! خسته ام می کردند وقتی  
که نمی توانستم قانعشان کنم!

صدایی مثل سوت قطار دائم داخل سرم بود.

نا امید و مستأصل روی نزدیک ترین صندلی به خودم نشستم و در حالی که چشم هایم را می بستم گفتم:

-باشه، خواهر جان، برو هر کی رو تو خیابون دیدی بگو بیاد شوهر من بشه، تا بابا راضی بشه به عمل.

-این چه حرفیه پگاه؟ بابا فقط نگران زندگيته، من هم همینطور!  
اخم کردم:

-با ازدواج من نگرانی شما رفع میشه؟ وای پاییز حس می کنم نمی شناسمت .  
پاییز خسته از بحث بی فایده مان از جا بلند شد، دوست داشتم با کسی حرف می زدم، با یک آدم بی طرف! نه اینکه حق را به من بده نه! بلکه بدون قصد و غرض حرف حق را بزند.

انقدر که من راقانع کند که حق با پاییز اگر باشد، منطقی است!  
وقتی پاییز سوال کرد جلسات مشاوره با مسعود حکمت را می روم یا نه، انگار چراغی در سرم روشن شد.

شاید حرف زدن با دکتر حکمت می توانست کمک کوچکی به آن همه درگیری ذهنی ام بکند. سرم را تکان دادم و گفتم:  
-فردا می رم.

فردا نوبتی نداشتم، ولی امیدوار بودم بدون نوبت و وقت قبلی، پذیرایم باشد.

که خوشبختانه بود، منشی عینکش را از چشمش برداشت و با لبخند گفت:

-امروز نوبت نداشتید، اما چون آقای دکتر گفتند، هر وقت تشریف آوردید راهنماییتون کنم داخل، پس عملاً مشکلی نیست.

لبخند کمرنگی زدم، هم شما هم آقای دکتر به بنده لطف دارید.

به رسم تعارف خواهش می کنمی گفت و تلفن را برداشت و حضورم را به مسعود حکمت اطلاع داد.

بدون معطلی به طرف در اتاق دکتر حکمت رفتم، فقط یک لحظه وقتی جلوی در اتاق ایستادم از آمدنم به مطب پشیمان شدم، اما فقط همان یک لحظه بود، چون با تک ضربه ای که به در اتاق زدم و با بفرمایید دکتر حکمت مجبور شدم، داخل بروم. زیر لب سلام کردم.

عجیب حس می کردم از ماجرای شب عروسی دلخور است !

اما خودم را از تک و تا ناینداختم. روی همان صندلی که دفعه قبل آمده بودم نشستم.

مسعود حکمت بلند شد و میزش را دور زد و روی صندلی رو به روی من نشست.

عجیب تیپ و قیافه اش به پزشکان می خورد، مثل دفعات قبل که دیده بودمش شیک پوش و جنتلمن بود.

به محض نشستن پا روی پا انداخت و عینکش را از چشمش برداشت، با آنکه سر بلند نکردم ولی سنگینی نگاهی را روی خودم حس می کردم.

سرم را با مکث بلند کردم تا غافیلگیرش کنم و مچش را هنگام نگاه کردن بگیرم، اما تیرم به سنگ خورد، سرش را به صندلی اش تکیه داده بود و هر دو چشمانش را بسته بود.

از فکرم خجالت زده شدم، این بار اون غیر منتظره چشم باز کرد و گفت:

-خب خانوم شریفی، نمی خواید بگید این افتخار باعث و بانیش یا در کُل چیه که یه هو و بی مقدمه اومدید سراغ من؟

اگه اشتباه نکنم، آدم باید از آدم فرصت طلبی مثل من حذر کنه!

متوجه کنایه اش شدم، همان حرفی را زد که خودم شب عروسی به او گفته بودم.

من همان لحظه که آن حرف را زدم از گفتنش پشیمان شدم، اما انگار او این قصد را نداشت و آن حرف را هجی هجی کرده و برای همیشه در ذهن نگه داشت بود!

آهسته و خجول گفت:

-باید با یکی حرف می زدم، یه آدم بی طرف!

گفتم و این بار مستقیم داخل چشم هایش زل زدم. طرح لبخند روی لبش بود، شاید هم پوزخند می زد به حرفم! با این حال حرفم را گفتم.

قبل از آنکه حرفی بزند تک ضربه ای به در خورد و متعاقب آن منشی داخل آمد و با من مِن گفت:

-اجازه می دید من برم، آقای دکتر؟

متین و موقر از جایش بلند شد و خواهش می کنمی گفت. وقتی منشی به طرف در اتاق عقب گردد کرد، مسعود حکمت محترمانه گفت:

-در رو ببندید، خانوم مجد، بعد از خانم شریفی منم می رم، دیگه مراجعه کننده نمی بینم.

-چشم آقای دکتر.

وقتی از رفتن خانم مجد خیالش راحت شد، برگشت و سر جایش نشست و پا روی پا انداخت و فنجان چای را که برای پذیرایی برایم ریخته بود، همراه ظرف بیسکوییت مقابلم گرفت و گفت؟

-خُب چی شده؟

-خُب چی شد که از فرصت طلبی بنده فاکتور گرفتید و به این نتیجه رسیدید که من می تونم، گوش شنوای بی طرفی برای حرفاتون باشم؟

داشت تیکه می انداخت و این اصلاً خوشایندم نبود، جدی نگاهش کردم و گفتم:

-میشه این قدر کنایه زنید و تیکه بارم نکنید؟ شما پزشکید و از نظر شما من بیمارم، پس باید به حرفم گوش بدید!

لبخندی که روی لبش بود، بی شباهت به خنده ای تمسخر آمیز نبود که حرصم را در می آورد!

-میشه مسخره نکنید؟

دست به سینه عقب گرد کرد و گفت:

-همچین قصدی نداشتم، بفرمائید من می شنوم.

بدون مقدمه چینی گفتم:

-پدرم شرط گذاشته که تا من ازدواج نکنم، عمل نمی کنه!

بدون اینکه حرفم را قطع کند، فقط نگاهم می کرد.

فکر کردم به درستی متوجه حرفم نشده، به خاطر همین سعی کردم، مبسوط تر توضیح دهم.

-ببینید آقای دکتر، پدرم شرط گذاشته تا خیالش از بابت زندگی من راحت نشه، عمل نمی کنه، من نمی خوام، نمی تونم با ضربه‌ی روحیه بدی که خوردم...

اصلاً الان به هیچ عنوان آمادگی پذیرش فرد دیگه ای رو داخل زندگیم ندارم!

ولی پدرم قانع نمیشه، حتی پاییز با اون همه منطقی بودنش وقتی بابا این شرط و گذاشت سکوت کرد!

واقعاً الان نه می تونم بابا رو قانع کنم و نه خودم قانع می شم که بخوام ازدواج کنم، ضمن اینکه حالا من بخوام از خودم بگذرم به خاطر بقیه، بابا می خواد از کجا برای من خواستگار پیدا کنه؟

-نمی دونم پیش خودش چه فکری کرد و این نتیجه رو گرفت. اما هر چیزی شد و این تصمیم رو گرفت، برای من قبولش سخته. نمی دونم باید چیکار کنم، واقعا موندم!

مسعود عینکش را از چشم برداشت، دستش را از بالای پیشانی تا زیر چانه اش به علامت کلافگی کشید. صدای پایش که روی زمین ضرب گرفته بود، نشان از فکر کردنش می داد.

گوشی اش که زنگ خورد، صدای ضرب گرفتن پایش روی سرامیک های سفید قطع شد. چند ثانیه به صفحه گوشی نگاه کرد وبا تعلل جواب داد.

تمام چند دقیقه ابتدای مکالمه اش را با بله و خیر جواب می داد، کوتاه حرف می زد و بی حوصله!

اما از یکجایی به بعد تَن صدایش بالا رفت، آنقدر بالا که از ترس شانه هایم به عقب پرید.

بین آن همه حرفی که زد، صدای بلندش که گفت:

-مامان تو رو جدت دست از سر کچل من بردار، من دیگه خربشو نیستم.

بیشتر به چشمم آمد، می شد حدس زد، آدمی که خودش شاید روزانه پای درد و دل چندین نفر مثل من می نشیند، شاید خودش گوش شنوایی ندارد! فریادش از فکر بیرونم آورد

-می دونی چیه مامان، شما برو بیارش برای خودت و بابا. گوش من از این حرفا پره. سرم از این پیغام و پسغام های بابا و ننه من غریبم بازیا به درد نمیاد.



فنجان چای سرده شده ام را به لبم نزدیک کردم و جرعه ای نوشیدم، تازه وقتی که فنجان را روی میز گذاشتم و با صدای کمی ایجاد شد، انگار متوجه حضورم شد که گفت:

-حتی اگه این کار من باعث خوب شدن حال بقیه بشه، من تن به این کار نمی دم.  
تموم مامان. تموم، این پنبه رو از گوشت در بیار.

از این لقمه ها برای من نیچی مادر من. خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و سرش را به صندلی پشتی تکیه داد. چشم هایش را که بست، به خوبی به عمق عصبانیتش پی بُردم.

لیوانی آب ریختم و مقابلش گذاشتم، در حالی که کیفم را از روی صندلی کنارم چنگ می زدم گفتم:

-مزاحمتون نمی شم. انگار لقمه ای که برای شما پیچیدند، بزرگتر از لقمه ای هست که برای پیچیدن. پس بهتره من برم تا شما هم بتونید راحت تر فکر کنید و فکری به حال خودتون کنید!

شما در حال حاضر بیشتر از من احتیاج به گوش شنوا دارید.

باید یک قدم بر می داشتم تا از کنارش رد می شدم، همان یک قدم را برداشتم اما رد نشدم! چون بند کیفم را محکم در دستش گرفت.

با ترس و تعجب ایستادم. جرأت نگاه کردن به سمتش را نداشتم.

انگار خودش هم فهمید که بند کیفم را رها کرد و با همان صدای خش دار عصبانی گفت:

-میشه بشینی و حالا تو به حرفام گوش بدی؟

مکثم را که دید ملتمس گفت:

-لطفاً.

هنوز سر پا ایستاده بودم که گفت:

-بشنید لطفاً خانوم شریفی! شما دلتون کشوندتون اینجا که با من حرف بزنید چون فکر کردید من گوش شنوای خوبی هستم.

منم مجبورم با شما حرف بزنم نه به خاطر اینکه فکر می کنم شنونده‌ی خوبی هستید، نه!

چون هیچ گوش شنوای دیگه ای سراغ ندارم. پس لطفاً بشنید.

اخم کردم:

-من اگه آدم نصحیت کردن بودم یا واضح بگم، آدم تصمیم درست و عاقلانه گرفتن بودم، حال و روزم این نبود! که بخوام الان مطب شما باشم! من ناقص العقل و عاطفی رو چه به گوش شنوا بودن!

سرش را چند بار تکان داد و گفت:

-من با همین دو صفتی که خودتون گفتید، باز هم برای حرف زدن قبولتون دارم.

حالا که قبول داشت می شد نشست، می شد بی طرف گوش شنوایی شد شد برای آدمی که گوش شنوایی نداشت!

برگشتم روی همان صندلی نشستم، انگار از ماندنم مطمئن شد که نفسش را پر صدا آزاد کرد.

همان طور که نشسته بود، با چشم های بسته گفت:

-من و شما همدردیم. الان دقیقاً من هم مثل شما، همین مشکل رو دارم. با یه تفاوت کوچیک اونم اینکه نه کسی از اطرافیانم قصد عمل داره و نه بیمار!

البته لازمه بگم هم پدرم و هم مادرم دارن تلاش می کنن خودشون رو بیمار جا بزنی که من رو شکست بدن.

اما من آدم این حرف ها نیستم، من دیگه آهنگ خرشو خر شو رو از حفظم. دیگه آدمی نیستم که به سازشون برقصم.

دلم برایش سوخت، چه دل پر دردی داشت! که آن همه راحت جلوی بیمارش پته‌ی خودش و خانواده اش را روی آب می ریخت!

سکوتم را که دید چشم باز کرد و در حالی که سرش را به طرفین تکان می داد گفت:.

-از من می خوان با دختر عمه ام که البته دختر دایی ام میشه ازدواج کنم!

مکشی کرد و ادامه داد

-سال ها قبل یه رابطه‌ی عاطفی و نا موفق با این خانوم داشتم، می خواستمش، خیلی زیاد... اون هم وانمود می کرد که خواهان این رابطه است.

اما وقتی چند وقت گذشت، من رو قال گذاشت! اون وقت هر دو بچه بودیم.

اون سال ها خانواده هامون رضایت نداشتن، اما من سینه سپر کردم و گفتم می خوامش!

پوزخندی زد

-وقتی با تلاش های زیاد و پا فشاری های من بقیه هم قبول کردند، خانوم دمم رو قیچی کرد و قالم گذاشت و از ایران رفت!

حالا بعد از مدت ها برگشته، حالا که من پشت دستم رو داغ کردم، حالا اومده و ادعا می کنه که من رو می خواد!

چنگی به موهایش زد، حس می کردم حتی یادآوریش برایش زجر آور است

-دیگه نمی خوام، تونسته بقیه رو راضی کنه، ولی من رو نه! مادرم رو خام کرده، برای همین هم اینقدر اصرار داره. ولی من آدم کوتاه اومدن نیستم.

نفسم را آزاد کردم و آرزومند گفتم:

-کاش من هم مرد بودم، کاش جای شما بودم.

شما مرد هستید و اختیار دارید، من اما نه!

نمی تونم بی تفاوت از کنار حال جسمی پدرم بگذرم.

لبش را زیر دندان گرفت و سرش را تکان داد، هر دو سکوت کرده بودیم، من در سکوت داشتم به عاقبت شرط بابا فکر می کردم، دکتر مسعود حکمت را نمی دانستم به چه چیری فکر می کرد!

اما انگار او به نتیجه بهتری رسید که غیر منتظره سرش را صاف کرد و در حالی که با دستش ضربه ای به میز مقابلمان می زد با خوشحالی گفت:

-فهمیدم، یه فکر بکر.

کنجکاو نگاهش کردم، متوجه فکر و دلیل شادی اش نمی شدم، سکوت کردم تا بیشتر توضیح دهد، نگاه پر از سوالم را که دید، خودش را از صندلی فاصله داد و به طرفم کشید.

در حالی که سعی می کرد با نگاه کردن در چشم هایم اعتمادم را جلب کند گفت:

-من یه پیشنهاد دارم. اگه موافقت کنید، هم مشکل شما حل میشه، هم مشکل من.

بدون حرف فقط نگاهش کردم، با شک ادامه داد

-می تونیم به صورت صوری با هم باشیم. اینجوری هم پدر شما با راحت شدن خیالش از جانب شما، عمل می کنه.

هم خانواده من می فهمن من خودم کسی رو تو زندگیم دارم.

آنقدر حرفش غیر منتظره و از نظر من مسخره بود که چند ثانیه فقط نگاهش کردم و بعد از آن سریع کیفم را برداشتم تا بیرون بروم. این دفعه با سرعت عمل بالاتری بلند شد و مقابلم ایستاد. هول و دستپاچه گفت:

-خانوم شریفی، این فقط یه پیشنهاد کمک بود. اونم دو جانبه!

اخم کردم و حق به جانب گفتم:

-حالا فهمیدید چقدر فرصت طلب هستید؟

حواسم بود که اخم هایش در هم شد، شنیدم که زیر لب بی انصافی گفت.

به طرف در خروجی رفتم. وقتی دستم به طرف در خروجی رفت، محترمانه گفت:

-فکرتون رو بکنید، من تا فردا منتظر جوابتون هستم. امیدوارم با پیشنهادم موافقت کنید.

این طور هم به خودتون هم من کمک می کنید.

بی توجه به حرفش از در بیرون رفتم. ترجیح دادم مسافتی را پیاده روی کنم. می خواستم فکر کنم!

رفته بودم تا بلکه با آدمی بی طرف حرف بزنم. اما آن آدم بی طرف آنقدر ذهنم را با حرفش درگیر کرده بود که نمی توانستم، حتی نمی توانستم بهش فکر کنم، یا آن ها را در ذهنم مرور کنم، چه برسد به آنکه بخواهم آن حرف ها را برای شخص دیگری باز گو کنم یا حتی به زبان بیاورم.

تکلیم با خودم معلوم نبود، شده بوده آدم سرگردانی وسط کویر که نه راه پس داشتم و نه راه پیش!

جانِ بابا و شرطش یک طرف ماجرا بود و حال و روز روحیه خودم و پذیرفتنِ یه رابطه‌ی جدید، هر چند صوری برای خودم هم یک طرف دیگر ماجرا!

انگار گیر کرده بود وسط منگنه! هر چقدر تلاش کردم خودم تنهایی فکر کنم و تصمیم بگیرم بی فایده بود! نمی شد، قدرتش را نداشتم بدون مشورت با پاییز کاری کنم.

نزدیک بیمارستان که رسیدم تازه فهمیدم، هر چه قدر هم که حرف زدن با پاییز سخت باشد ولی سخت تر از تصمیم گرفتن به تنهایی نیست.

صدای زنگ گوشیم که بلند شد، با تعلل دست کشم را از دستم بیرون کشیدم تا گوشی را جواب دهم، سوز سردی که به دستم خورد، باعث شد دستم به گز گز بیفتد.

شماره‌ی پاییز را که دیدم، بدون مکث آیکون سبز را کشیدم.

-سلام پاییز، جلوی بیمارستانم. الان میام پیشت.

مثل تمام وقت هایی که مهربانی اش حد و مرز نداشت گفت:

-نمی خواد عزیزم، من رفتم خونه. دکتر گفت بابا نیازی به مراقبت نداره. بیا خونه این روزا خیلی خسته شدی.

لبخندی روی صورتم نشست

-باشه الان میام.

خودم هم محیط بیمارستان را برای صحبت کردن درباره‌ی موضوعی به آن مهمی را دوست نداشتم.

اما چون مجبور بودم باید حرف می زدم! حتی شده بود داخل خیابان!

دست و دل بازی به خرج دادم و با آژانس به خانه رفتم.

بوی قورمه سبزی پاییز همان جلو در حالم را حسابی سر جا آورد و لبخند بر لبم نشاند.

عجیب احساس گرسنگی کردم، انگار متوجه حضورم شد، که در خانه را تا آخر برایم باز کرد و با لبخند منتظر آمدنم شد.

آخرین پله را که بالا رفتم با لبخند گفت:

-مهراد رو ندیدی تو حیاط؟

-نه، مگه کجاست؟

-رفت برای بابا غذا ببره، سوپ درست کردم براش.

کفشم را گوشه‌ی دیوار کنار هم جفت کردم و در حالی که داخل می رفتم گفتم:

-مگه بیمارستان غذا نمی دن بهش؟

در حالی که پالتوی سورمه ای رنگم را به جالباسی آویزان می کرد گفت:

-چرا ولی مزه نداره. می دونم دوست نداره، سوپ درست کردم با لبو، مزه دارش کردم، گفتم یه کم بخوره.

-خوب کردی دستت درد نکنه.

نمی دانم چه فکری کرد یا چه چیزی به ذهنش آمد که گفت:



-آهش دنبال نازنینه.

در حالی که ظرف میوه را از روی آپن روی میز می گذاشت گفت:

-تا بیست دقیقه دیگه غذا آماده می شه. اگه گرسنه ای یه میوه بخور تا غذا آماده بشه.

سیبی برداشتم و گفتم:

-نمی خوام. بذار مهاد هم بیاد. بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم.

با آنکه می دانستم از دست شستن داخل ظرف شویی بدش می آید، همانجا دست هایم را شستم و بعدش هم سیبی را برداشتم و بو کشیدم.

نشسته بود جلوی تلویزیون و شماتت بار نگاهم می کرد. لبخندی که زدم عصبانی اش کرد

-حالا خوبه می دونی بدم میاد تو ظرف شویی دست بشوری و باز هم تکرار می کنی! تو هم شدی مهاد!

لبخند تلخی زدم:

-اون بنده خدا رو هم دیوونه کردی ها پاییز!

پیش دستی را مقابلم گذاشت و گفت:

-تا اون باشه دست روی نقطه ضعف های من نذاره، خط قرمز که می گن همینه دیگه.

سیبی که داخل دستم بود را داخل ظرف برگرداندم و به تلویزیون اشاره کردم

-پاییز صداس رو کم کن باید باهات حرف بزنم.

صدای تلوزیون را کامل قطع کرد و به سمت من مایل شد، موهایش که روی صورتش بود را با دلبری پشت گوشش انداخت و دست به سینه نشست، مهربان گفت:

-جانم عزیزم، من سراپا گوشم.

تردید را کنار گذاشتم و گفتم؛

-پاییز هر چه فکر کردم نتونستم بهت نگم. نتونستم بدون هم فکری با تو کاری انجام بدم. نشد خودم تصمیم بگیرم !

صاف نشست و نگران گفت:

-چی شده عزیزم، جون به لبم کردی.

سر تکان دادم:

-نگران نباش فقط به کمک فکریت احتیاج دارم.

در سکوت مطلق، نگاهم کرد، دل به دریا زدم د شروع کردم به حرف زدن تا بلکه به نگرانی اش خاتمه دهم.

-امروز رفتم مطب دکتر حکمت، می خواستم با یه آدم بی طرف حرف بزنم و مشورت کنم.

راجع به شرط بابا! میخواستم منطقی تصمیم بگیرم، نه از روی هیجان و لحظه‌ای و بی منطق!

وقتی با دکتر حکمت حرف می زدم تلفنش زنگ خورد، از حرفاش با مادرش که پشت خط بود فهمیدم اون هم همون مشکل من رو داره با این تفاوت که اون معلومه با کی باید ازدواج کنه، ولی من هنوز فرد مورد نظری که قراره با ازدواج با اون بابا رو برای عمل راضی کنم رو پیدا نکردم.

دکتر حکمت پیشنهاد داد با هم به صورت صوری و البته تا زمانی که مشکل هر جفتمون حل بشه، به صورت نمایشی به خانواده ها اعلام کنیم که قراره با هم ازدواج کنیم.

تا بلکه مشکله هر جفتمون حل بشه تا بلکه کمکی به هم کرده باشیم.

پاییز من به دکتر حکمت جوابی ندادم، یعنی جوابی نداشتم که بدم! فکر می کردم نیاز دارم با تو حرف بزنم، حالا می خوام کمکم کنی راهنماییم کنی! نگو نظری ندارم که قبول نمی کنم بهم نظر بده، حمایت کن.

گفتم و عمیق نگاهش کردم، چشم ریز کرده بود و داشت نگاهم میکرد! داشت فکر می کرد. این را را از نگاه خیره اش روی صورتم حس می کردم

لبخندی که بعد از چند ثانیه روی صورتش نشست. خبر از موفقیت فکری اش می داد.

با تردید صدایش زدم

-پاییز به چی میخندی؟

مهربان نگاهم کرد و گفت:

-می دونی چیه اتفاقا جالب شد، مریم هم کلی مورد براش سراغ داشت اما تا حالا نشده بود!

حالا که به تو گفته باید خیری تو کارش باشه.

اخم کردم:

-خیر چیه آخه خواهر من، دارم می گم صوری. فقط تا زمانی که مشکلمون حل بشه!

-فقط تا زمانی که مشکلاتمون حل بشه حداقل تا وقتی که بابا عمل کنه و پدر و مادر حکمت کوتاه بیان، همین. وگرنه من حوصله این داستان‌ها رو ندارم.

مثل تمام وقت هایی که حسابگر می شد پرسید:

-حالا اومدیم و بعد از همون مدتی که مد نظرتونه کوتاه نیامد، اون وقت چی؟

تا به حال به این بعد از ماجرا نگاه نکرده بودم، اما حالا میخوام با دقت فکر کنم و تمام جوانب را بسنجم. سیبم را برداشتم و در حالی که پوست می گرفتم گفتم

-یه قانون و سفت و سخت براش میذارم که نتونه زیرش بزنه!

پاییز لبخند مشکوکی زد و زیر لب امیدوار می گفت.

عصبانی ام می کرد که فکر می کرد ممکن است شر مسعود حکمت به این راحتی از سرم کم نشود.

-پاییز تو می دونی که اگه به خاطر شرایط بابا نبود، مسعود آخرین گزینه هم برای من حساب نمی شد! چون اصلا خوشم نمیاد ازش.

پس نیازی نیست امیدوار باشی که من بخوام بعد از حل مشکلاتمون، رابطه ام رو با اون ادامه بدم!

تکه ای از سیب را از نوک چاقو زدم و به طرفش گرفتم، دستش را به طرف چاقو آورد، سیب را گرفت، ولی از چاقو جدا نکرد.

لبخندی زد و گفت:

-من فقط به این دارم فکر می کنم که شاید اونم مصر باشه رابطه اش را با تو ادامه بده!

اون وقت چی؟!

سیب را جدا کرد و شروع کرد به خوردن.

تا حالا به این ماجرا فکر نکرده بودم اما خودم را از تک و تا نینداختم و حق به جانب گفتم:

-خیالت راحت قبل از اینکه بخوام، اقدامی انجام بدم خودم در مورد همه چیز باهاش حرف می زنم.

خندید

-انشالله که هرچه خیره پیش بیاد.

خودم هم امیدوار بودم هر چیزی که به صلاحم هست برایم اتفاق بیفتد.

از خدا خواستم بهترین ها را برایم مقدر کند

بعد از شام هر چه پاییز اصرار کرد همان جا بمانم قبول نکردم و برگشتم خانه مشترک خودم و بابا.

جای خالی اش حسابی توی ذوق می زد.

اما می خواستم تنها باشم، فکر کنم.

قصد نداشتم آن شب به دکتر حکمت زنگ بزنم، مسخره بود اما دلم نمی خواست فکر کند، کم آوردم و مجبور به زنگ زدن شدم!

هرچند مطمئن بودن دیر یا زود باید خودم برای زنگ زدن پیش قدم می شدم!

تمام طول شب را فکر کردم آخرش هم به زور قرص آرامبخش خوابیدم.

صبح وقتی با سردرد شدیدی بیدار شدم. آنقدر که دوباره چشم بستم و به خودم اجازه استراحت دادم.

ساعت ۱۱ بود اما حوصله بلند شدن نداشتم

خوابم نمی آمد، اما چشمهایم بسته بود یک ساعت بعد با صدا زدن پاییز مجبور شدم از تخت دل بکنم و در را باز کنم.

بدون سلام کردم پرسیدم

-نرفتی سراغ بابا؟ من که خواب موندم!

بی تعارف داخل آمد

-چرا صبح رفتم و برگشتم، حالش خوبه.

ساعت خواب؟ صبح کلی در زدم! نون گرم گرفته بودم تا با هم صبحانه بخوریم!

چای ساز را روشن کردم و ظرف پنیر را از یخچال بیرون کشیدم

-دیشب دیر خوابیدم. واسه همین صبح خواب موندم.

در تلاش برای کندن نخ لباسش گفت:

- دیگه پنیر نخور

انگار چیز تازه ای یادش آمده باشد گفت:

-به مسعود زنگ زدی؟

لب گزیدم

-وای نه، البته من شماره اش رو هم ندارم!

نخ را از لباسش جدا کرد و گفت:

-عیب نداره، من برات پیدا می کنم.

دو فنجان چای ریختم و یکی را مقابل پاییز گذاشتم که داشت شماره ی مریم را می

گرفت، گوشی که بوق آزاد خورد، از من تشکر کرد.

دومین بوق بود که صدای مریم داخل سالن پیچید

-سلام مریم.

-سلام فصل زشت سال، راه گم کردی؟

حواسم به لبخند روی لب پاییز بود

-خوبی مریم؟ بهار، جوجه ام، علیرضا خوبن؟

کش دار گفت

-همه خوبیم، تو خوبی؟

-خداروشکر، مریم می گم شماره‌ی مسعود رو می خوام، دفترش رو نه ها! شماره‌ی موبایلش رو.

صدای خنده‌ی مریم را شنیدم که با لحن خاصی گفت:

-تو که دل برادر شوهر من رو شکستی حالا چی شده که دنبال شماره اش هستی؟  
کلک چیزی شده؟ چقدر گفتم بیا زنش شو!

پاییز با شرم نگاهم کرد، نمی دانستم مسعود از پاییز خواستگاری کرده بوده!

-پاییز جدی گفت:

-چرند نگو مریم، این توئه خاله زنک بودی که هی برای خودت عروسیه خیالی راه می انداختی!

خندید

-حالا نه که تو و نکيسا ک شيوا همم قبول کردید! به خدا دلم می خواست یکی از شما سه تا زنش می شد.

خندید



-حالا که نشدیدم. تو هم دیگه خطشو کور کن. شماره اش رو بفرست برام.

چشم بلند بالایی گفت و خداحافظی کرد.

صدای پیامک گوشی پاییز که بلند شد و گفت:

-پاشو گوشیت رو بیار، شماره اش رو سیو کن.

شماره را به نام مسعود حکمت ذخیره کردم. تصمیم داشتم بعد از رفتن پاییز تماس بگیرم، می خواستم در آرامش و بدون حضور پاییز حرف بزنم و چندتایی شرط و شروط پر و پیمان برایش بگذارم و اتمام حجت کنم.

باید زودتر تکلیف را معلوم می کردم چون باید سریع تر بابا برای عمل آماده می شد! تصمیم به زنگ زدنم تا عصر طول کشید.

شماره اش را گرفتم و منتظر شدم تا گوشی را جواب دهد، همیشه از انتظار بدم می آمد و آن روز تا مدت ها پشت خط صدای بوق کشیده ای را شنیدم، نا امید از جواب دادنش خواستم گوشی را قطع کنم که صدای خواب آلودش از پشت تلفن شنیدم. از زنگ زدن بی موقع ام شرمنده شدم و خواستم گوشی را قطع کنم اما برای پشیمانی دیر شده بود، چون باز هم الو گفت.

دو دلی را کنار گذاشتم و سلام کردم، برای جواب دادن مکث کرد، اما بلاخره بعد از چند ثانیه جواب سلامم را داد، نمی خواستم برای شناختن صدایم مثل وقت هایی که به دوستانم زنگ می زدم منتظرش بگذارم یا بیست سوالی راه بیندازم، بی معطلی گفتم:

-سلام آقای حکمت، پگاه شریفی ام. می دونم بی موقع مراجعتون شدم.

متوجه شدم از شنیدن صدایم جا خورد که صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد

-خواهش می کنم، خوبید شما؟

خنده ام گرفت اما خودم را کنترل کردم:

-زنگ زدم در مورد پیشنهاد دیروزتون حرف بزنم.

انگار داشت خمیازه می کشید که سکوت کرده بود.

-می دونم بد موقع زنگ زدم، ببخشید اگه مزاحم خوابتون شدم

بی تعارف گفت:

-چی باعث شده فکر کنید من خواب بودم؟ یا شما مزاحمید؟ من محل کارم هستم!

حدسم درست بود، به قول خودش در محل کارش خواب بود! مثل خودش رُک گفتم:

-صدای خواب آلودتون، تک سرفه ای که سعی دارید صداتون صاف بشه و خلق و خوی  
تنگتون!

-آهان، من هیچ وقت فکر نمی کردم شما ممکنه علم غیب هم داشته باشید!

-ندارم، فقط یه کم تیز بودن کفایت می کنه!

با لحنی که سعی داشت خنده اش را کنترل کند گفت:

-خب خانوم تیز، علم غیب دار، الان این افتخار چطور نصیب من شد که شما این همه کشفیات راجع به بنده پیدا کردید؟

رفته بود سر اصل مطلب و توپ را در زمین من انداخته بود، گوشه‌ی ناخونم را به دندان گرفتم، درست مثل تمام وقت هایی که استرس داشتم!

شمرده شمرده گفتم:

-من در مورد پیشنهادتون فکر کردم.

صدای گوش خراشی از سمت مسعود حکمت آمد انگار چیزی را روی زمین می کشید، با شادی گفت:

-چه خوب، نتیجه؟

برای بیان جواب مثبت از طرف خودم، دو دل بودم، اما وقتی اصرارش را دیدم گفتم:

-قبول می کنم پیشنهادتون رو ولی من هم شرط دارم.

بی تعارف گفتم:

-من به هیچ کس اعتماد ندارم، من شرط دارم و باید قبل از اتفاقی، شرط و شروط و شرایطم را بهتون بگم. شما هم بگید، اینطوری میشه جنگ اول به از صلح آخر.

-من محل کارم هستم. می تونید تشریف بیارید؟ یا شما به جایی رو بگید من پیام. بلکه به قول خودتون شرط و شروطتون رو بشنوم و بشینیم پای معامله.

نگاهم به ساعت افتاد ده دقیقه به پنج بود

-من میام.

با گفتن منتظرم به ماکلمه مان خاتمه داد. بی تربیت تنها لفظی بود که آن زمان به ذهنم آمد.

لباس پوشیدنم پنج دقیقه هم طول نکشید.

پاییز خانه خودش بود، تنها کاری که به ذهنم رسید پیامی بود که برایش فرستادم که به دیدن مسعود حکمت می روم.

شماره‌ی آژانس را گرفتم و منتظر شدم تا بیاید.

قبل از سوار شدن به آژانس آخرین کاری که کردم نگاه کردن به گوشی موبایلم به امید جواب پیامم بود که به پاییز داده بودم، اما در نهایت تعجب پیامک مسعود حکمت را دیدم که نوشته بود "هوا داره تاریک میشه، می خوایید بگید کجایید من پیام. می ترسم تو این هوا وسیله گیرتون نیاد".

پوزخندی زدم و جوابش را ندادم. قصد مقابله به مثل نداشتم اما آن پگاه یک دنده درونم می گفت، جوابش را ندهم بلکه دلش بسوزد!

بارانی که می بارید اجازه نمی داد مسیر را خوب تشخیص دهم، آدرس را به راننده آژانس دادم و چشم بستم تا بلکه حرف هایی که قرار بود بزنم را در ذهنم مرور کنم. شروطی که داشتم را جمع بندی کردم و همه را به حافظه ام سپردم.

حافظه‌ی کوتاه مدتی که بعید می دانستم، در جایی که لازمش داشتم با من همکاری کند!

با صدای راننده که گفت:

-خانم رسیدیم.

چشم باز کردم، جلوی مطب مسعود حکمت بودم. اسنش با آن رنگ طلایی روی تابلوی  
مشکی بالای درِ مطب، بین آن همه پزشک خود نمایی می کرد.

آسانسور طبقه‌ی پنجم بود، کلی منتظر شدم تا آسانسور پایین آمد.

جلوی در مطب وقتی با در بسته مواجه شدم، فکر کردم شاید مسعود حکمت سر خود  
قرار ملاقتمان را بهم زده است!

اما وقتی زنگ کنار در را فشردم، فهمیدم که اشتباه کردم!

در را باز کرد و کنار ایستاد تا داخل شوم.

سلام کردم و در حالی که نگاهی به اطراف می انداختم، داخل شدم

سعی کردم لحنم کنایه آمیز نباشد اما به خاطر گوشی قطع کردنش آن قدر عصبانی  
بودم که گفتم:

-انگار بازار کسب و کار تون کسادِ آقای دکتر!

صدای پوزخندش را شنیدم اما برنگشتم! نمی‌خواستم عکس العمل نشان دهم.

در حالی که به طرف صندلی اشاره می کرد تا بنشینم گفت:

-به خاطر شنیدنِ شرط و شروط شما بقیه قرارهام رو کنسل کردم.

دروغ می‌گفت عجیب حس می‌کردم، تمام طول روز اینجا غاز می‌چرانده! چون آنقدر به هم ریخته بود حال و روزِ مطبش که آنجا به خانه‌ی مجردی بیشتر شباهت داشت!

برخلاف همیشه که چای بیسکویتش به راه بود، این دفعه خبری از پذیرایی نبود! در حالی که انگشتان دستش را درهم قفل می‌کرد و صدایشان را در می‌آورد گفت: -شما همیشه پیام‌ها رو بی جواب می‌ذارین؟

متوجه منظورش شدم چون جواب پیامش را نداده بودم، این حرف را زده بود. بدون آنکه خجالت بکشم یا عذاب وجدان بگیرم، بابت زدن این حرفش گفتم: -شما همیشه بدون خداحافظی کردن گوشی رو سرِ آدم پشت خط قطع می‌کنید؟ با لبخند کم جانی سر تکان داد، سر تکان دادنی که بیشتر حالت افسوس خوردن را داشت.

افسوسی که نفهمیدم به خاطر خودش بود یا کاری که من انجام داده بودم!

-پس مقابله به مثل کردید!

اخم کردم

-از نظر من جواب‌های هوی. وقتی گوشی رو بدون خداحافظی قطع می‌کردید، از اومدن پشیمون شدم، اما چون قول داده بودم و هم اینکه می‌خواستم تکلیف این ماجرا زودتر روشن بشه اومدم! وگرنه به کل پشیمون شده بودم، حالا هم اومدم شرایطم رو بگم و ماجرا رو خاتمه بدم.

به سمت صندلی اش عقب گرد کرد و دست به سینه نشست

-می شنوم شرط و شرایطتون رو.

مثل تمام وقت هایی که استرس داشتم گوشه‌ی ناخونم را به دندان گرفتم و گفتم:

-اول از اینکه می خوام مدت زمان خوندن صیغه معلوم باشه، من می خوام فقط تا زمانی که پدرم عمل کنه با شما باشم. بعد دیگه هر کی راه خودش رو بره.

به هم پیوستن و اخم غلیظ روی صورتش اولین چیزی بود که چشمم آمد، متفکر نگاهم کرد و با همان اخم های درهم گفت:

-دیگه؟

-توی این مدت هم هر کسی راه خودش رو بره، وبال گردن هم نباشیم، با کی رفتی و کجا رفتی نداریم! سوال و جواب تو کارای شخصی هم نداریم.

لبش را به دندان گرفت و چندبار سرش را تکان داد

-دیگه؟

-فعلاً همینا.

آنقدر تند می گفت "دیگه" که آدم هول می شد و دستپاچه از جواب دادن!

پوزخندی زد و در حالی که تک سرفه ای می کرد گفت:

-همیشه همین جور، یه طرفه به قاضی میری و راضی بر می گردی؟!

متوجه منظورش نشدم، خودش هم فهمید متوجه نشدم که ادامه داد

-این طور که شما گفתי این وسط فقط مشکل شما حل میشه، نمی شه که به محض عمل کردن پدرتون شما بگی بای بای، حاجی حاجی مکه! پس این وسط مشکل من چی میشه؟ نه خانوم شریفی تا وقتی با همیم که مشکل من هم حل بشه! حداقلش هم یک ساله بعدش شما رو به خیر و ما رو به سلامت!

درضمن اگه قرار یه سال با شما زندگی کنم، یه سال هم نه حتی یه ماه! زندگی کنم نمی تونم بی تفاوت باشم، هر کی راه خودش رو بره، من به همه چیز اطرافیانم کار دارم. بی رو در وایسی بگم، حتی برای رابطه هاتونم تعیین و تکلیف می کنم.

آدم اگه اختیار زندگیش رو از دست بده همه چیزش رو از دست داده، حتی اگه مدت زندگیش یک ماه باشه! من آدم بی خیال بودن و شونه خالی کردن نیستم.

مسئولیت پذیرم و در عوض تعهد می خوام برای زندگی کردن، بعد از اون وقتی مدت محرمیت تمام شد، شما آزادی، مختاری هر کاری که دلت خواست بکنی، ولی تا زمانی که من هستم، با من هستین من قوانین خاص خودم رو دارم.

آنقدر مَن می کرد و تشدید وار من را می گفت که پیش خودم گفتم "خود خواه تر از این آدم توی دنیا وجود نداره!"

انگار خودش هم فهمید که در دستور دادن و زهر چشم گرفتن و زیاده روی کرده که گفت:

-مانع رابطه ات با دوستان توی این یه سال نمی شم، ولی اجازه هم نمی دم افسار زندگیم از دستم در بره، که بعد ها کودن فرض بشم.



اخم کردم:

-من همچین قصدی رو ندارم و این حرف رو هم نزدَم؟

عصبی گفتم:

-ولی من این برداشت رو کردم، راجع به خودم! بخاطر همین هم بدم میاد که می گی! لطفاً نگو. چون عجیب حس می کنم این طور باز هم سرم کلاه رفته!

با همین شرایطی که گفتم هستم، تا آخرش. تا وقتی که مشکل هر دو جفتمون حل بشه.

شاید من خود خواه بودم ولی آن لحظه خودم را به جای مسعود حکمت گذاشتم و با گفتن امیدوارم، هم خودم را قانع کردم و هم جواب مثبت، قول و قرارمان را! در حالی که بلند می شدم کیفم را برداشتم و گفتم:

-به پاییز نمی تونم دروغ بگم، می گم بهش صوری بودن ماجرا رو تا به پدرم اطلاع بده.

هول و دستپاچه گفتم:

-ولی من نمی خوام خانواده ام فکر کنن صوریه!

بی تفاوت گفتم:

-من به خانواده شما کاری ندارم، نمی گم.

عجول گفتم:

-مریم چی؟ پاییز خانم به مریم می گه!

تازه یادم افتاد، نسبتش با مریم. مطمئن گفتم:

-می گم نگه. نگران نباشید، من اجازه نمی دم پاییز چیزی بگه، فقط سر مدت تمام شدن محرمیت شما خودتون به خانوادتون اعلام کنید، با اجازه.

با اجازه ای گفتم و به سمت در رفتم

-صبر کن.

ایستادم و به طرفش برگشتم، کاپشن و سوئیچ را برداشت و گفت:

-می رسونمت.

مخالفت کردم:

-ممنونم. می خوام یه کم قدم بزنم.

-تو این بارون؟ بد موقع ام هست. می رسونمتون.

راست می گفت، با آن باران بی وقفه ای که می آمد، ماشین سخت پیدا می شد. همین هم شد دلیل موافقتم برای همراه شدن با دکتر مسعود حکمت.

تمام مسافت مطب دکتر مسعود حکمت تا خانه را سکوت مطلق گذراندیم.

فقط گه گاهی صدای بوق ماشین و قطرات بارانی که به شیشه ماشین می خورد، سکوت را می شکست.

خنده دار بود اما آن سکوت و آن فضای آرام و حرکت گهواره وار ماشین آنقدر کرختم کرده بود که هر آن احتمال می دادم، خوابم بگیرد.

مطمئن بودم که به محض رسیدنم به خانه می خوابم، آن هم نه یکی دو ساعت خواب می دانستم تا مدت ها خواهم خوابید.

آن هم نه با کمک قرص آرامبخش و خواب آور، بلکه به خودی و خود و طبیعی! چشم بستم و گوش سپردم به صدای باران.

با تکان خوردن شانه ام هراسان چشم باز کردم، دست مسعود حکمت که به علامت تسلیم کمی عقب تر از شانه ام، بالا رفته بود، نشان از این تکان می داد! هول و دستپاچه گفت:

تلفنت چند بار زنگ خورد، گفتم ممکنه نگرانتون بشن، بخاطر همین مجبور شدم بیدارتون کنم.

لب گزیدم و هینی کشیدم

-واقعاً خوابیده بودم؟ اون هم داخل ماشین!

به کیفم اشاره کرد و گفت:

-گوشیت رو جواب بده.

دستم سراغ گوشیم رفتم، اما قبل از آن گفتم:

-چقدر خوابیدم؟

-یه ساعتی هست، نزدیک خونه ایم، یعنی سر کوچتون.

آنقدر هنگ کرده بودم که تشخیص اینکه سر کوچه ام برایم سخت بود.

گوشی را جواب دادم، پاییز شماتت گر گفت:

-معلوم هست تو کجایی؟

-سلام نزدیک خونه ام. چند دقیقه دیگه میرسم.

انگار خیالش کمی راحت شد که غر زد:

-نصف جونم کردی، چرا گوشیت رو جواب نمی دادی؟

-نشیدم، بذار برسم خونه، بقیه استنطاقتو بذار برای بعد. الان تو خیابونم!

می دانستم مثل همیشه که چاره‌ای ندارد، موافقت می کند، به زور سرش را تکاد داده و  
باشه ای گفته!

وقتی باشه را گفت خدا حافظی کردم. با قطع شدن گوشی، مسعود حکمت استارت زد،  
حق به جانب گفتم:

-چرا وقتی رسیدید اینجا، بیدارم نکردید؟

حواسم بود که چشم درشت کرد

-انگار یه چیزی هم بدهکار شدم! اونقدر راحت خوابیده بودی که دلم سوخت، انگار به  
جای من شما دو شب نخوابیده بودی!

رسیده بودیم، جلوی خانه با این حال اگر نمی گفتم خود خورده می کردم! با بد  
جنسی گفتم:

-پس حدسم درست بود، وقتی بهتون زنگ زدم خواب بودید.

لبخندی زد و سر تکان داد

-اگه شما سه روز نخوابیدی، من مدت هاست خواب بهم حرامه اقای حکمت. به  
خانواده ات بگو آمادگی لازم رو دارم.

من هم به خواهرم می گم چون ممکنه هر آن شرایط پدرم فرق کنه

سر تکان داد اما حواسش انجا نبود، با خداحافظی کوتاهی از کنار ماشینش گذشتم.

تمام طول مسیر تا خانه منتظر بودم صدای حرکت ماشینش مسعود حکمت را بشنوم،  
اما نشنیدم!

انگار قصد رفتن نداشت، آرام در باز کردم و نگاهش کردم، خیابان به لطف نور تیرهای  
چراغ برق روشن بود.

دست سمت چپش را حائل بین شیشه و پنجره ماشین و چانه اش گذاشته بود و  
چشمانش را بسته بود!

اول فکر کردم خوابیده انا وقتی نزدیک تر رفتم و آرام دو ضربه به شیشه زدم، چشم باز  
کرد، شیشه را پایین داد

-چرا نرفتی داخل؟

به در باز خانه اشاره کردم

-رفتم، اما هر چه منتظر شدم صدای استارت خوردن ماشین شما و حرکت کردنش رو نشنیدم! من هم برگشتم ببینم چرا نرفتید! گفتم شاید شما هم خوابتون برده!

لبخدی پر از خستگی زد و گفت

-نه من هم دارم می رم، به خانواده ام اطلاع می دم و امشب با خیال راحت می خوابم.  
من رو قول و کمک شما حساب باز کردم.

-خدانگهدار.

سرتکان داد و این بار جلوی چشم من حرکت کرد و رفت.

سر تکان داد این بار جلوی چشم من حرکت کرد و رفت.

رفتم خانه، پاییز و مهراد هر دو مشغول بحث کردن سر پرونده جدیدی بودند که پاییز قبول کرده بود!

وقتی پاییز رفت داخل آشپزخانه همراهش رفتم تا بدون حضور مهراد ماجرای ملاقات با مسعود را برایش بگویم.

در حالی که قابلمه خورش را به هم میزد گفت:

-خوب چی گفت؟

بازویش را گرفتم و گفتم

-خوب یه لحظه بیا بشین، برای شام خوردن دیر نمیشه!

زیر قابلمه را کم کرد و آمد و روبرویم نشست

-خوب حالا بگو؟

-باهاش حرف زدَم گفتم آمادگی دارم. می‌گه حداقل یه سال تا مشکل اونم حل بشه، قبول کردم، ناچار بودم قبول کنم!

پاییز برخلاف قیافه مثبتی که داره یکی از اون مارموز هاست!

میخواد حرف خودش باشه!

تازه حرف خیلی مهمی هم زد گفت، نمی خواد مریم یا بقیه خانواده است بفهمن که این ازدواج صوریه!

تو هم به مریم چیزی نگو، گفتم پاییز چیزی نمی‌گه به مریم!

سر تکان داد

-حواسم هست نگران نباش، حالا کی قراره به خانواده اش اطلاع بده ؟

-گفت امشب می‌گه! حالا تو خودت به بابا بگو به دکتر هم بگو برای عمل آماده باشه.

نفس عمیقی کشید و گفت

-باشه حالا فردا باهم میریم پیش بابا بهش می‌گم.

هر چه اصرار کرد برای شام بمانم قبول نکردم و گفتم

-میل ندارم.

مهراد نگران گفت:

-پگاه چیزی شده؟

سرم رو بالا انداختم. اخم کرد و گفت:

-خُب به جای تگون دادن کله ۴ کیلویی اون زبون ۴۰ مثقالیت رو تگون بده!

برگشتم پاییز را نگاه کردم

-ببین چی میگه، می گه زبونم دراز!

همه رو تونستی قلع و قمع کنی، جزء مهراد!

خندیدن، از ته دل...

-دروغ می گه ؟

در حالی که در خانه را باز می کردم بلند گفتم:

-کمال همنشین درد در تو اثر کرده...

برخلاف وعده‌ای که به خودم دادم، احتمال میدادم تا ساعت ها بی وقفه بدون نیاز به

قرص بخوابم، اصلا خوابم نمی آمد!

و فقط سر جایم تکان می خوردم، کتاب می خواندم و با گوشی بازی میکردم!

تلویزیون دیدم، اما اثری بر خوابیدنم نداشت!



دم صبح یکی دو ساعت خوابیدم، اما جای تعجب داشت برایم، برخلاف تمام دفعاتی که کم می خوابیدم و با سردرد و بی حال از خواب بیدار میشدم، اصلاً احساس سردرد داشتم سر حال بودم!

به خاطر نخوردن شام شب قبل احساس ضعف می کردم، صبحانه مفصلی آماده کردم و مشغول خوردن شدم.

وقتی پاییز آمد هنوز پشت میز بودم و داشتم چایی میخوردم، در را باز کردم سر جای قلم برگشتم.

با دیدن وسایل پُر و پیمان صبحانه گفت:

-چه خودتو تحویل گرفتی!

خندیدم

-گرسنم بود.

مهربان نگاهم کرد

-نوش جونت. شوخی کردم، دیشب بعد از رفتنت، مریم بهم زنگ زد.

چون متوجه منظورش نشده بودم گیج و گنگ نگاهش کردم، خودش هم متوجه گijیم شد که بیشتر توضیح داد

-مریم تقوی، زن برادر مسعود حکمت!

-خب!

خندید

-انگار دکتر حکمت خیلی عجله داره که زود با مریم در میان گذاشته!

پوزخندی زد

-نگفتی که از صوری بودن ماجرا اطلاع داری؟!

زیر چشمی نگاهم کرد

-دیوونم مگه! خواست وقت تعیین کنیم بیاد خواستگاری، گفتم امروز به بابام میگم، بعد بهت خبر میدم.

نمیشه سر خود کاری کنیم پگاه!

موافق حرفش بودم

-باشه به بابا بگو.

اشتهایم کور شده بود.

خنده دار بود که به خاطر بقیه باید تن به این کار می‌دادم، هرچند حالا وقتی که بخاطر خودم تن به سینا داده بودم چه شده بود!

این بار هم به خاطر بقیه تن می‌دادم به مسعود حکمت، بعدش هم می‌گفتم گور بابای دل‌پگاهی که این وسط شده بود گوشت قربانی!

که این وسط احساسش، آرزوهایش آینده اش حیف و میل و تباه می‌شد!

با صدا زدن پاییز از فکر بیرون آمدم، بی حواس نگاهش کردم،

-شنیدی چی گفتم! چی میگی؟

-نشنیدم حالا، بگو!

متاسف گفتم:

-ولی از صحبت های مریم پیدا بود خانواده اش راضی به این وصلت نیستن، منظورم از خانواده اش پدر و مادرش.

میدونی که خانواده پرجمعیتی هم داره!

-مهم نیست، تو دیگه چرا این حرفو میزنی! تو که اطلاع داری این محرمیت یک سال بیشتر نیست، بعد از اون خانواده حکمت و خودش میشن، مثل صد ها غریبه ای که آدم هر روز ممکنه تو خیابون ببینه!

لبخندی زد

-خدا رو چه دیدی شاید...

تا این را گفت بلند شدم و گفتم:

-حتی یه درصد هم بهش فکر نکن!

متعجب گفتم:

-تو اصلا میدونی میخوامستم راجع به چی بگم که اینجوری بل گرفتگی؟

مطمئن سر تکان دادم

-لاا بد میخوای بگی شاید بعد از یک سال باهم ادامه دادید، خدارو چه دیدی! درسته؟

سر تکان داد. حدسم درست بود، مطمئن گفتم:

-حتی بهش هم فکر نکن، من با اون آدم مثل شمال و جنوب ایرانیم، مسیرمون تحت هیچ شرایطی به هم نمیخوره!

پاییز در حالی که بلند می شد گفت

-حالا چی پیش بیاد، فعلاً کجا آماده شو کم کم بریم سراغ بابا، منم برم آماده شم.

پاییز که رفت، آشپزخانه را سر و سامان دادم و آماده شدم، آماده شدنم زمان زیادی نبرد.

زودتر از پاییز جلوی در ایستادم، وقتی تنها بیرون آمد، سراغ مهراد را گرفتم که گفت

-جایی کار داره خودش بعد تنها میاد.

حال بابا را وقتی از دکترش سوال کردیم، گفت:

-بهتر از روزهای گذشته است، اما باید هرچه سریعتر عمل شود.

حق با دکتر بود، بابا سر حال تر از همیشه بود، با دیدنمان لبخندی زد و حالمان را پرسید.

پاییز سوپی را که از خانه آورده بود را با حوصله، قاشق قاشق در دهانش گذاشت و گفت:

-برای عمل آماده ای بابا؟

سرش به طرفین تکان داد، پاییز ناباور گفت:

-چرا آخه؟

جدی گفت:

-تا زمانی که این بچه سر و سامون نگیره نه عمل می‌کنم و نه حتی به عمل هم فکر می‌کنم.

پاییز لبخندی زد:

-حالا اگر بگم قراره سر و سامون بگیره چی؟

اولین چیزی که به چشمم آمد نگاه مشکوک بابا بود

-یه شبه خواستگار پیدا شده! کی هست حالا؟!

-یه شب که نه قبلا هم بوده ولی نه خیلی جدی

-کی هست حالا؟ سرش به تنش می‌ارزه؟

پاییز با لبخندی گفت:

-دکتر مسعود حکمت، برادر شوهر مریم.

امیدوار بودم با توضیح پاییز بابا قانع شده باشد، که انگار شده بود چون پرسید:

-کی قراره بیان خواستگاری؟

پاییز سردرگم نگاهم کرد، اما خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-وقتی شما مرخص شدی ان شا الله.

بابا جدی گفت:

-تا همین الان هم منو الکی اینجا نگه داشتن، بگو من رو مرخص کنن.

میترسیدم اگه مرخص شود زیر بار عمل نرود. بی تعارف گفتم:

-بابا یه چیزی رو بی تعارف بهت بگم. من به خاطر عمل شما می خوام با دکتر حکمت ازدواج کنم، وگرنه من قصد ازدواج ندارم.

اگه که فکر کردی با مرخص شدنت و ازدواج من از زیر بار عمل کردن در میری سخت در اشتباهی!

پاییز لب گزید، جدی گفتم:

-پاییز این واقعیه که به خاطر شرایط بابا ازدواج می کنم، وگرنه من رو چه به ازدواج.

بابا لبخندی زد و گفت:

-من قول میدم بعد از اینکه ازدواج کردی من هم بیام و عمل کنم.

زیر لب امیدوارمی میگفتم.

دکتر که آمد بابا گفت "میخواهد مرخص شود" دکتر مخالف بود.

بابا گفت:

-حداقل برای یک ماه تا زمانی که من سرخانه زندگی ام بروم.

معمولاً کم پیش می‌آمد که مرغ بابا یک پا داشته باشد، اما این از معدود دفعاتی بود که به راحتی کوتاه نمی‌آمد! انگار قصد داشت، هر جوری شده حرفش را به کرسی بنشانند.

این در حالی بود که ما هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آمد، پاییز که معمولاً حرفش پیشه همه برو داشت، اما این بار از پس منصرف کردن بابا بر نمی‌آمد! آخرش هم همان روز با رضایت خودش مرخص شد.

مسعود حکمت تماس گرفت و حالش را پرسید. وقتی مطمئن شد که مرخص شده، همان روز مریم زنگ زد و برای شب به بعدش قرار گذاشت، پاییز آمد و به بابا گفت "شب بعد قراره بیان".

مادامی که داشتم پاییز را تا جلوی در بدرقه می‌کردم، گوشی ام زنگ خورد.

ندیده هم مطمئن بودم شخص پشت خط کسی جز مسعود حکمت نیست!

پاییز چشمکی زد و گفت:

-برو حالا میخواد بهت خبر بده!

خنده‌ام گرفت

-اونم اونقدر مشکل داره که از من عجلو تره برای این کار! بیچاره از بس که هوله نمیدونه چیکار کنه!

صدای زنگ گوشی قطع شد، اما باز هم به پنج ثانیه نکشید، که صدای زنگش در فضا پیچید.

پاییز خندید

-بدو برو بیچاره خودش رو کشت!

در را که پشت سر پاییز بستم مستقیم سراغ گوشی ام رفتم.

حدسم درست بود، اسم دکتر مسعود حکمت روی صفحه تلفن افتاده بود، آیکن سبز رنگ را لمس کردم.

-سلام، دیگه داشتم ناامید میشدم. چقدر دیر جواب دادین.

-سلام دیر متوجه شدم.

-اشکالی نداره من چون از انتظار بدم میاد برام سخته پشت خط منتظر بمونم. غرض از مزاحمت...

سکوت کردم تا حرفش را بزند هرچند حدس میزدم برای چه زنگ زده

-قراره فردا شب با مریم و علیرضا پیام خونتون، فقط یه چیزی همونطور که حدس میزدم مامانم و بابام راضی به اومدن نیستن.

چون می ترسم همین مسئله عدم حضورشون برای بابات شک برانگیز باشه، به مریم و علیرضا گفتم اگه بابات سوال کرد، می گم بابا و مامانم ایران نیستن. این تنها چیزیه که به ذهنم می رسه!

فکر این قسمتش را نکرده بودم!



امیدوار بودم بابا عدم حضور پدر و مادرش را نادیده بگیرد و گرنه پروژه جدیدی را در پیش رو داشتیم که امیدوار بودم به خوشی پایان برسد.

-باشه، من به پاییز هم اطلاع میدم که در جریان باشه!

-باشه پس مزاحمتون نمیشم خودنگهدار.

بر خلاف تمام دخترهایی که برای برگزاری مراسم خواستگاری استرس آماده شدن و لباس پوشیدن را داشتند من کوچکترین نگرانی نداشتم!

تا یازده صبح خوابیدم و تا نیم ساعت قبل از آمدن خانواده حکمت با گوشی سرگرم بودم!

با اصرار پاییز موهایم را برس کشیدم و لباسم را عوض کردم، نهایت ذوق و سلیقه ام را به کار بردم و تونیک و شلوار کرم شکلاتی ام را پوشیدم.

سر ساعت آمدند، دسته گل را مسعود حکمت خودش گرفته بود و در آن کت و شلوار مشکی شدیداً با نقشش انس گرفته بود.

سلام کرد و دسته گل رز صورتی رنگ را به طرفم گرفت، تشکر کردم و دسته گل را گرفتم.

مریم صورتم را بوسید، نمی دانم داخل نگاهم چه دید که مطمئن و با همان لبخند مهربان گفت:

-نگران نباش.

برخلاف تمام خواستگاری ها حتی چای هم نریختم، استرس داشتم، پاییز لطف کرد و چای را آورد، انگار مسعود حکمت هم پی به حال و روز خرابم برد که با چشم و ابرو دلیل حال بدو استرسم را پرسید.

جوابی ندادم، علیرضا مجلس را گرم کرد و حال بابا را پرسید و کمی راجع به مسائل روز حرف زد، مریم به علیرضا تشر زدو گفت:

-بهبتره بریم سر اصل مطلب. از آب و هوا و آلودگی مطلب مهمتری هم هست.

همه به این حرف مریم لبخند زدند، همه جز من و مسعود حکمت که سرش را پایین انداخته بود، دستهایش را در هم قلاب!

از صحبت های عادی به صحبت راجع به ازدواج من و مسعود حکمت رسیده بود! بابا بی تعارف گفت:

-پدر و مادرتون تشریف نیاوردن؟ همه به هم نگاه کردیم، علیرضا زودتر از بقیه خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-راستش عمه خانوم که پاریس زندگی می کنند ، حال خوشی نداشتند پدر و مادرم رفتن تا بهشون سر بزنند، انشالله یکی دو ماه دیگه هم بر میگردن، راستش ما هم خواستیم وایستیم تا اون ها هم تشریف بیان، اما بعدش گفتیم، نه تو کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

بابا فقط سر تکان داد و مسعود حکمت را مخاطب قرار داد و گفت:

-تو دختر من چی دیدی که فکر می کنی میتونه زن زندگی تو باشه ؟

مسعود حکمت صاف نشست و جدی گفت:

-تمامی ایده آل های من.

انگار حرفش به مذاق بابا خوش آمد، که با لبخند کمرنگی سر تکان داد.

-خُب آقای حکمت می دونی که دختر من روحیه حساسی داره...

مسعود اجازه نداد حرف بابا کامل شود و گفت:

-سعی می کنم تو زندگی با من این مشکل هم حل بشه.

بابا زیر لب امیدوار می گفت، پاییز میانجی گری کرد و گفت:

-بابا اجازه بدید خطبه‌ی محرمیت رو برن محضر بخونن، تا عروسی بمونه بعد عمل شما.

بابا خشک و بدون انعطاف گفت:

-عقد رسمی.

این بار خودم گفتم:

-ولی آخه بابا...

در حالی که ویلچرش را به طرف انتهای راهرو می برد گفت:

-همین که گفتم، عقد می کنی بعا من می رم عمل می کنم. دیگه هم، ولی و اما و آخه نداره!

با این کارش راه هر حرفی را به روی همه ما بست. این بار مسعود شجاعت به خرج داد و گفت:

-جناب شریفی پس تاریخ عقد رو معلوم کنید.

بابا برگشت و گفت:

-هر تاریخی که انتخاب کنید خوبه، من حرفی ندارم.

با صدا زدن مسعود حکمت توسط بابا، مسعود شتاب زده بلند شد و بقیه را نگاه کرد. علیرضا با نگاه کردن و اطمینان دادن به مسعود، برای رفتن سراغ بابا دل گرمش کرد. بابا می خواست با مسعود تنها حرف بزند! موقع رفتن به اتاق، مسعود حکمت مطمئن قدم می داشت، اما می شد استرس را در تک تک حرکاتش دید.

ده دقیقه‌ی بعد بابا بیرون آمد و از من خواست داخل اتاق بروم تا بلکه با مسعود صحبت های روتین مراسم خواستگاری را داشته باشم! به محض رفتن و دیدن مسعود حکمت سریع گفتم:

-بابام چی گفت؟

لبخندی زد و گفت:

-یه صحبت مردونه بود!

-قول می دم بهش نگم، بگو چی گفت؟

در حالی که سعی می کرد صدای خنده اش بالاتر نرود گفت:

-من هم قول دادم به کسی نگم، توقع نداری خلف وعده کنم، ها؟

نا امیدانه سر تکان دادم و دیگر پی اش را نگرفتم.

-آقای حکمت با این شرایط شما می خواهید چیکار کنید؟

لبخند کمرنگی زد و در حالی که پایش را به صورت ریتمیک تکان می داد گفت:

-عقد می کنیم.

بی خیال بودنش عصبی ام می کرد، سعی می کردم صدایم بالا نرود، ولی نمی دانم چه حد موفق بودم

-با این شرایط که نه پدرتون، نه مادرتون راضی نیستند! بعد فکر طلاق رو کردید؟!  
میدونید چقدر دوندگی داره ؟ می دونید برای شما وجهه خوبی نداره ؟! چرا تن به این عقد رسمی دادید؟ فکر بعدش رو کردین شما؟!!

چشم ریز کرد و گفت:

-الان یعنی تو نگرانی منی؟ باورم نمیشه!

تو دلم برو بابایی گفتم، این مرد حرف به خرجش نمی رفت.

در حالی که بلند می شد گفت:

-پاشو بریم بیرون، عقد می کنیم اونم در اولین فرصت. پدر و مادر من هم بالاخره  
مجبور میشن، تصمیم من رو بپذیرند و به انتخاب احترام بذارن.

من چشمم آب نمیخورد که پدر و مادرش این کار را انجام بدهند! آنقدر که شمشیر را از رو بسته بودند، هر چند برای من فرقی نداشت!

بابا قرار شده بود بعد از عقد من عمل کند، پس مشکل من به خودی، خود مرتفع می شد، می ماند مسعود حکمت که چه مشکلی حل می شد و چه نمی شد، طبق قرار قبلی من سر یک از او جدا می شدم و او خودش می دانست و خانواده اش و قانع کردن آن ها!

از روز بعد همراه مسعود حکمت کارهای روتین پیش از عقد را انجام دادیم، آزمایش خون، کلاس مشاوره و وقت گرفتن از عاقد برای روز پنج شنبه همان هفته. همه این ها وقت چند چندانی نگرفت. به خرید حلقه اعتقادی نداشتیم، اما اصرار مسعود حکمت بود که گفت:

-باید همه چیز مثل بقیه عقد ها و عروسی ها باشه.

پاییز هم که این حرف را حسابی قبول داشت، اصرار کرد برای عقد، لباس سفید و چادر عروس بدوزم.

کاری که اصلا حوصله اش را نداشتیم. اما هم پاییز و هم مریم آنقدر دوره ام کردند که خودم هم خسته شدم و قبول کردم که این کار را انجام بدهم.

پاییز و مهراد، بابا را برده بودند برای فیزیوتراپی، منتظر بودم برگردند و بعد برای خرید لباس و چادر عروس بروم.

داشتم کمی به اوضاع خانه سر و سامان می‌دادم که صدای زنگ آیفون آمد، فکر کردم بابا را آوردند، اما وقتی به تصویر زن ناشناس داخل مانیتور نگاه کردم با تعجب گوشی را برداشتم.

تعجبم وقتی بیشتر شد که خودش را مینا حکمت معرفی کرد!

چند بار این اسم را داخل ذهنم برای خودم هجی کردم، ولی نه این اسم برایم آشنا بود، نه این چهره!

خودش از این سردرگمی نجاتم داد و گفت:

-مادر مسعود حکمت هستم.

دستپاچه در را باز کردم، خانه مرتب بود خودم هم همینطور!

جلوی آینه دستی به موهایم کشیدم و باز کردن در و ایستادن جلوی در نشان دادم منتظر حضورش هستم.

در آسانسور که باز شد از دیدن زن میانسال و شیک پوشِ مقابلم جا خوردم، بیشتر از حد تصور شیک پوش بود!

سلام کردم و مودبانه خوش آمد گفتم:

-با نوک انگشتان دستش، دستم را فشرد، که این نشان از بی علاقه گی اش برای این ملاقات بود.

جایی خوانده بودم هر چه دست دادن گرم و محکم تر باشد آدمها با هم صمیمی تر هستند و بیشتر به هم علاقه دارند و حالا می فهمیدم

این موضوع چقدر صحت دارد، تعارفش کردم، داخل خانه بیاید.

به محض نشستن، تمام جوانب خانه را نظر گذراندم، با عذر خواهی کوتاهی از مقابلش بلند شدم و به آشپزخانه رفتم، آب جوش بود و خیلی سریع چای را دم کردم و میوه ها را داخل ظرف چیندم و همراه سینی چای به سالن بردم.

داشت با گوشیش ور میرفت، تا من را دید گوشی را کنار گذاشت و گفت:

-برای پذیرایی شدن نیومدم، اومدم خودت رو ببینم.

فنجان چای را مقابلش گذاشتم و گفتم:

-هستم در خدمتتون.

-آدرست رو به اجبار از مریم گرفتم، می دونم تا حالا به مسعود اطلاع داده و می دونم احتمالا مسعود حالا به طرف اینجا حرکت کرده!

امیدوارم قبل از رسیدن مسعود حرفام رو باهات بزنم، سکوت کردم تا حرفش را بزند و امیدوار بودم دلیل آمدنش را بگویند، چون از حس کنجکاویم بر بقیه حس هایم سایه افکنده بود!

انگار خودش هم متوجه کنجکاوی نبود که داشت آن همه مقدمه چینی می کرد! هرچند مطمئن بودم، چهره آرامم هم به این فکر دامن زده!



-می دونی که من و پدرش به این وصلت راضی نیستیم؟

-می دونم.

سر تکان داد. فنجان چایم را برداشتم و برای آنکه در سکوت اجازه دهم حرفش را بزند، مشغول نوشیدن چایم شدم تا مبادا با حرف زدن صحبتش را قطع کنم!

-ما کسی دیگه ای رو برای مسعود در نظر داریم، یکی که خودمون هم اون رو بخوایم! دلیل ناراضی بودنمون هم همینیه. شما انتخاب ما نیستی

اگر حرف نمی زدم می مُردم، خفه می شدم! فنجان چایم را در حالی که سعی می کردم کمترین صدا را با میز ایجاد کند را روی میز گذاشتم و گفتم:

-حالا مطمئنید، انتخاب شما، انتخاب پسرتونم هست؟!

گفتم و نفسم را آزاد کردم، اخم هایش درهم رفت.

-قبلاً که بود! الانم اگه اطرافیانش، رأیش رو نزنن می تونه باشه!

پوزخند مسخره ای که روی صورتم نشست را پس زدم و گفتم:

-پس شما الان چرا اومدید سراغ من؟ بهتره اول پسرتون رو از ازدواج با من منصرف کنید!

این را گفتم چون مطمئن بودم مسعود حکمت از این ازدواج منصرف نمی شد! وگرنه خودم هم دست و دلم برای گفتن این حرف می لرزید! از کجا باید آدمی به جنتلمنی

مسعود پیدا می کردم که سر سال بدون دوندگی و شر شدن بخواهد بیاید و به این ازدواج صوری خاتمه دهد!

صدای زنگ آیفون رشته افکارم را پاره کرد، از داخل مانیتور تصویر مسعود حکمت را دیدم، نگاهم بین تصویر داخل آیفون و مادرش در گردش بود، انگار خودش هم، متوجه سر در گمی ام شد که گفت:

-جواب بده...

گوشی را برداشتم، مسعود حکمت برخلاف همیشه که مبادی آداب بود بدون سلام کردن گفت:

-در رو باز کن.

نمی خواستم داخل خانه‌ی ما با مادرش بحث کند، انگار وقتی تعلیم را دید فهمید نمی خواهم در را باز کنم که فریاد زد

-در رو باز کن تا نشکوندمش.

آنقدر از فریادش ترسیده بودم که سریع در را باز کردم، تنها چیزی که آن زمان به ذهنم رسید باز کردن در ورودی خانه بود، زودتر از حد تصورم بالا آمد، جلوی در ایستاده بودم، سلام نکرده از کنارم گذشت و به طرف سالن رفت.

پشت سرش در را بستم و داخل رفتم. مثل جنگ جویی رو به روی مادرش ایستاد.

-اومدی اینجا برای چی مامان؟ من اگه میخواستم خودم بهت آدرس میدادم.

مادرش لبخند زد و گفت:

- فکر کردی آدرس رو ندادی، پیدا نمیکنم؟!

مسعود عصبی غرید:

- من میدونم و مریم!

- من نگران زندگیتم مسعود!

مسعود خودش را روی مبل انداخت و گفت:

- نباش مادر من نگران نباش. من صلاح زندگی خودم رو بهتر میدونم. من می خوام با این دختر ازدواج کنم، تا تکلیف خیلی چیزا معلوم بشه. بزارید من هم زندگی می کنم.

مادرش ناله کرد

- پشیمون میشی از این ازدواج، ببین کی گفتم بهت مسعود.

فنجان چایی را که برای خودم ریخته بودم را برداشت و آرام آرام شروع کرد به نوشیدن!

انگار تازه متوجه حضورم شده بود که گفت:

- تو چرا آماده نیستی؟ مگه قرار نبود بریم خرید؟

می خواستم بگویم من پشیمانم، اما کلمات کنار هم ردیف نمی شد! ترسیده و بریده،  
بریده گفتم:

- من... من..

حق به جانب گفت:

-تو چی؟ برو لباست رو بپوش بریم بیرون. برو عزیزم.

میدانستم جلوی مادرش عمداً از لفظ عزیزم استفاده کرده بود.

مادرش بلند شد و به طرف در خروجی خانه رفت. صدایش زد

-مامان پنجشنبه، عقدمونه. شما هم دعوتید.

مادرش در حالی که برمی گشت، نم زیر چشمش را با دستمالی که در دست داشت

پاک کرد و گفت:

-مسعود نکن این کار رو مادر، هر مادری آرزوی دامادی پسرش رو داره، دوست داره

لباس دامادی رو خودش تنِ اولاد کنه. دوست داره تو خرید کردن پسرش باشه!

مسعود حکمت از موضع خود کوتاه نیامد و گفت:

-خوب شما هم باش. بیا کنارم باش، نه مقابلم! مامان خودت میدونی من کاری رو که

بخوام انجام میدم، پا تمام عواقبش هم هستم. پس سر به سر من نذارید.

باز شدن در همزمان شد با رسیدن پاییز و بابا پشت در.

بابا داشت با تعجب به خانم حکمت نگاه می کرد انگار منتظر بود تا به هم معرفی

شوند!

مسعود زودتر از من به خودش آمد، نزدیکتر آمد و گفت:

-سلام جناب شریفی معرفی می کنم مادرم هستند.

بابا مثل تمام وقت هایی که مهمان می آمد، با خوش رویی به مادر مسعود تعارف کرد که بنشیند.

-ممنونم جناب، باید برگردم، انشالله یه فرصت مناسب تر.

-خواهش می کنم ما که سعادت نداشتیم، تو مجلس خواستگاری با شما و جناب حکمت آشنا بشیم، امیدوارم یه روزی این فرصت دست بده.

قبل از آنکه کار بیخ پیدا کند سریع مانتویم را پوشیدم و در حالی که به پاییز توضیح می دادم که برای خرید با مسعود بیرون می روم، صورت بابا را هم به نرمی بوسیدم. وقتی خواستیم سوار ماشین شویم، در عقب را باز کردم، مادرش پوزخندی زد و گفت:  
-خوبه خودت جایگاهت رو می دونی!

چشم بستم تا جوابش را ندهم، مسعود مادرش را صدا زد و عصبی گفت:

-مامان

پشت چشم نازک کردنش را دیدم، در سکوت سعی کردم فقط به بیرون نگاه کنم.  
به محض حرکت کردن مادرش گفت:

-آمادگی ازدواج رو داری؟ منظورم جهیزیه است!

واقعیت این بود که به تنها چیزی که فکر نکرده بودم، همین جهیزیه بود!

-من همه چیزم تکمیل مامان، پگاه خودش بیاد برلی من کفایت می کنه. شما رو می رسونم خونه، ما باید بریم برای خرید!

وقتی جلوی خانه شان ماشین را متوقف کرد، مادرش به طرفم برگشت و گفت:

-ما معمولاً رسم داریم دخترا قبل از عقد آزمایش های روتین رو انجام بدن، تو چی ؟  
اصلاً شما همچین رسمی دارید؟!

ضربه اش آنقدر کاری بود، که می شد و تا مدتها خفه خون بگیرم، خفه خون به معنی واقعی کلمه!

نمی دانستم سعی دارد مرا زجر بدهد یا واقعاً آن حرف ها را بی منظور می زد!

اما هر چه بود مرا تا مرز سر سام پیش برده بود. مسعود عصبی داد زد:

-مامان، بسه مامان. این مسائل ذره ای برای من ارزش نداره! مهم خودم و زنم هستیم  
تمام. مامان احترامت واجبه ولی، آخرین باری باشه که این حرف رو زدید این تخم لق  
رو هم تو دهن بقیه نشکن که اون وقت مسعودی رو می بینید که تا حالا ندیده بودید!  
مادرش در حالی که پیاده می شد گفت:

داداشت هم از این شعارها میداد، حالا سال های سال داره سواری میده! ماشالا که  
پسرای حسین حکمت تو سواری دادن استادن!

زنگی پرصدا در سرم به صدا در آمد، حدس میزدم منظورش به مریم باشد، احساس  
می کردم مخالف ازدواج مریم و علیرضا هم بوده! مگه آن که به قول خودش حسین  
حکمت به جز مسعود و علیرضا پسر دیگری هم داشته باشد!

بدون خداحافظی از ماشین پیاده شد و غرلند کنان در ماشین را با شدت بست.

هنوز هم خفه خون گرفته بودم و حرفی نداشتم برای زدن، عکس‌العملی نداشتم برای انجام دادن!

این زن سیلی نزد، اما حرف‌هایشان آنقدری درد داشت، که تا سال بعد که قرار بود همسر پسرش باشم که هیچ تا سال‌ها جای زخم سیلی‌اش، جای زخم زبانش بر جانم باقی می‌ماند.

انگار مسعود حکمت هم عمق ناراحتی‌ام شد، که برگشت سمت صندلی عقب و ملایم گفت:

-بیا بشین جلو.

جوابش را ندادم فقط خیره به جلو نگاه کردم.

میترسیدم پلک بزنم و اشکم بچکد، می‌ترسیدم پلک بزنم و گریه بگیرد، می‌ترسیدم گریه‌ام بگیرد و غرورم خورد شود!

میترسیدم غرورم خورد شود آن وقت وقت انتقامم را از همه می‌گرفتم، اول از همه از خودم!

خودش به عمق فاجعه پی برد، بی حرف از ماشین پیاده شد و در سمت من را باز کرد. بیخیال تمام محرم و نامحرم بودنمان بازویم را گرفت و از ماشین پیاده‌ام کرد، مثل آدم آهنی بدون حرف دنبالش پیاده شدم و در جلو را باز کرد.

باز هم دستم را گرفت تا سوار شوم، فقط یک لحظه تصمیم گرفتم به سمت جهت مخالف فرار کنم، اما تصمیم در نطفه خفه شد!

وقتی پا روی آسفالتِ خیابان سفت کردم فهمید که قصد سوار شدن ندارم.

بازویم را محکم در گرفت و گفت:

-سوار شو لطفاً، حرف میزنیم.

صدایش زنگ دار به گوشم رسید. هرچند ممنونش بودم که به خاطر من جلوی مادرش ایستاده بود! اما دلم آرام نمی شد، دلم خنک نشده بود!

بی تفاوت روی صندلی نشستم، خم شد به طرفم، خودم را عقب کشیدم، فکر می کردم قصه برداشتن چیزی را دارد.

قدرت عکس العمل نداشتم. بی تفاوت بودم، یک بی تفاوتی مطلق! کمر بند ایمنی را برایم بست و خودش رفت و پشت فرمان نشست.

هنوز هم خیره به روبروی نگاه می کردم، چشمهایم پر آب بود، هر آن امکان داشت اشکم فرو بریزد.

متاسف گفت:

-نمی دونم چرا اون حرف رو زد، متاسفم من اگه می دونستم قراره این کارو بکنه، به مریم اجازه نمی دادم آدرس شما رو بهش بده.

انگار حرف نزدن من از عصبی اش کرده بود، که محکم با مشت روی فرمان کوبید و فریاد زد:



-میشه چیزی بگی این سکوتت کفرم رو در میاره، داد بزن، فحش بده ، دعوا کنن، ولی سکوت نکن.

در حالی که سعی می کردم صدایم نلرزد لب زدم:

-می شه هیچی نگی؟

گفتم و نا غافل قطره اشک از گوشه‌ی چشمم روی گونه ام چکید، کم کم تعداد این قطره ها زیاد شد، آنقدر که شمارششان از دستم خارج شد.

آنقدر که هر چه تلاش کردم بی صدا اشک بریزم، موفق نبودم. آنقدر که مسعود حکمت هم پی به حال و روز خرابم برد. ماشین را گوشه‌ی خیابان خلوتی نگه داشت.

دستم را گرفت و در آغودش خودش کشیدم، آنقدر حالم بد بود که آرام گفتم:

-ولم کن.

حرف مادرش مثل مته مغزم را سوراخ می کرد" ما رسم داریم دختر قبل از ازدواج آزمایش های روتین رو انجام بده، شما از این رسما ندارید؟!"

چقدر ممنون بودم که رهایم نکرد و دستش را بیشتر دور شانه ام پیچید، آنقدر حالم بد بود که بی حرف سرم را روی سینه اش گذاشتم، سینه ای که شاید از لحاظ دکتر و بیمار محرم بود، اما از لحاظ همسری با هم نا محرم بودیم!

با اینکه به این موضوع واقف بودم، تلاشی برای جدایی از آغوشش نداشتم.

دستش تسلی وار روی سرم بالا و پایین رفت، گریه ام آرام به حق تسلی شد، میان حق هقم نالیدم:

-من نمی خوام. پشیمونم. بابا هم عمل نمی کنه، نکنه! من آدم این جور زندگی کردن نیستم.

مسعود حکمت بی خیال تمام چهار چوب ها، بی خیال تمام حد و مرز ها، دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا گرفت:

-این همه زود کم آوردی پگاه؟ تو این همه ضعیف بودی و من فکر می کردم قوی تر از تو نیست؟

با صدای بلندی گفتم:

-نمی خوام، برو با هر کسی که می خواد قرار داد بنویس، با هر کسی به غیر من. من آدم این کار نیستم.

من حوصله ی طعنه و کنایه و زخم زبون و نیش ندارم. من نیستم.

سرم را همان جای سابق، یعنی دقیقاً روی سینه اش گذاشت و گفت:

-قرار نبود رفیق نیمه راه باشیم، نمی خوام دیگه از این حرفا بشنوم! یه قراری با گذاشتیم، با هم تمومش می کنیم، من از جانب به مامانم عذر می خوام.

کمی خودم را فاصله دادم، دستش را از پشت سرم برداشت تا صاف بنشینم.

-حالا همه صورتت رو پاک کن، می خوام بریم حلقه بخریم، لباس، چادر هم باید بگیریم، بدون چادر عروس که نمیشه عقد کرد!

خرید کردنمان تا غروب طول کشید، هرچه انتخاب کرد بی چون و چرا پذیرفتم، حلقه را انتخاب کرد و بدون تعلل گفتم:

-خوبه.

برگشت به طرفم و در حالی که سعی می کرد از فروشنده کمی فاصله بگیرا تا صدایش نشود، غرید:

-که چی هر چی من میگم، تو میگی خوبه؟! یعنی تو هیچ نظری نداری؟! چرا اینقدر غریبگی می کنی!

لبخندی زدم

-قشنگ دیگه!

مرد فروشنده مخاطبمان قرار داد، چند طرح دیگر از داخل گاو صندوق بزرگ پشت سرش بیرون آورد، نگاهم روی یکی از حلقه ها ثابت ماند، انگار مسعود هم متوجه شد که حواسم پرت شده است که گفت:

-یکی از این ها خوشت اومده، درسته؟

سر تکان دادم

-ردیف سوم، بنظرم قشنگه

فروشنده با تملق گویی گفت:

-بسیار خوش سلیقه اید خانوم

مسعود حلقه‌هایی که انتخاب کرده بودم را از فروشنده خواست تا بیاورد، دستم که کردم انگار اندازه انگشتم تراش خورده بود، برای خودش هم انگار اندازه دستش ساخته بودند!

آرام در گوشم گفت:

-خیلی خوبه همینا رو بخریم؟

در حالی که حلقه را داخل دستم تاب می دادم گفتم:

-بین قیمتش چنده.

حواسم بود که طلبکارانه نگاهم کرد

-بگو یه میلیارد، قراره بخریم و پس میخرمش!

مخالفت کردم

-حالا واسه یه سال ازدواج صوری نمی خواد زیاد خرج تراشی کنی!

کوتاه نیامد

-تو بگو واسه یه روز، میخریم!

فروشنده منتظر جواب ما دو نفر بود، مسعود حکمت حلقه ها را روی شیشه، جلوی فروشنده گذاشت و گفت:

-لطفاً حساب کنید.

فروشنده که از فروش آن حلقه های سنگین و شیک راضی به نظر می رسید، کلی تعارف کرد و هندوانه زیر بغلمان گذاشت!

مسعود حکمت کارت را به طرف فروشنده گرفت و رمز چهار رقمی اش را گفت.

از مغازه بیرون آمدیم، از انتخاب آن حلقه سنگین پشیمان شدم و فکرم را به زبان آوردم.

ایستاد، نزدیک ماشین بودیم.

برگشت و گفت:

-میشه دیگه اینقدر راجع به قیمت حلقه، صوری بودن این ازدواج و نهایت یکساله بودنش حرف نزنیم! به جای این حرف ها بیا به فکر چادر باشیم.

بقیه خرید ها هم تا شب طول کشید، شام هم بیرون خوردیم، وقتی جلوی خانه پیاده شدم، مسعود حکمت هم ماشین را خاموش کرد و همراه من پیاده شد، با تعجب گفتم:

-میخواهی بیای بالا؟

لبخندی زد

-نیام؟

فقط نگاهش کردم، سرش را با تاسف تکان داد:

-جای تعارف کردنته؟

در رو باز کردم

-بفرمایید.

تمام وسایل را به تنهایی خودش دست گرفته بود، به محض خروج از آسانسور پاییز را دیدم که از در خانه بیرون خانه‌ی ما بیرون آمد، با دیدن من لبخندی زد

-سلام آقا مسعود، خوش آمدید.

-سلام از ماست.

پاییز را باز نگه داشت و گفت:

-بفرمایید داخل.

مسعود در حالیکه کفش هایش را درمی‌آورد سر بلند کرد و گفت :

-جناب شریفی تشریف دارن؟ می‌خوام یه گپ کوچیک باهاشون بزنم.

-بله، بفرمایید داخل.

با داخل رفتن مسعود، پاییز با چشم و ابرو خواست دلیل حضور مسعود حکمت را بداند. به علامت ندانستن شانه بالا انداختم!

کلید خانه را از بین کلید هایش پیدا کرد و گفت:

-خیلی خب برو داخل، من دارم میرم یه سر به غذای بابا بزنم. مسعود رو هم برای شام نگهش دار.

-فکر نکنم بمونه، شام بیرون خوردیم.

شالش را کمی جلو کشید و گفت:

-با این حال بهش بگو، زشته.

-چشم.

وقتی داخل خانه رفتم، نه خبری از مسعود حکمت بود، نه بابا!

پشت در اتاق گوش چسباندم تا بلکه چیزی از حرفهای مردانه شان دستگیرم می شود، اما متأسفانه هر چه بیشتر دقت کردم چیزی عایدم نشد.

نا امید و بی خبر به داخل سالن برگشتم و نشستم تا خودشان بیرون بیاید تا از یکی از آن دو نفر دلیل حرف‌ها و پیچ‌هایشان را بپرسم.

نیم ساعت بعد بیرون آمدن، پاییز در حالی که داشت، سوپ بابا را داخل ظرف می کشید گفت:

-به نظرت چی بهم گفتن؟

-چه میدونم گوش وایستادم ولی چیزی دستگیرم نشد.

مهراد غر زد

-چیکارشون دارید بابا، حرف مردونه دارن، نمی خوان، شما بشنوید.

نگران دم گوش پاییز گفتم:

-لو نرم پاییز!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد

-دیوونه اونوقت خودش هم لو می ره. نگران نباش.

مسعود رو به بابا، با اجازه‌ای گفت و بلند به مهرداد گفت:

-امری ندارید با من آقا مهرداد؟

مهرداد در حالی که به طرفش می رفت، دستش را به طرف مسعود گرفت و گفت:

-شام می خوری، بعد.

مخالفت کرد

-نوش جونت داداشت شام صرف شده.

با صدا زدن مسعود از طرف بابا، مسعود به طرفش برگشت، بابا مثل همیشه

مهمان‌نوازی کرد و گفت:

-شام می خوری، بعدش می ری.

نگاهش، من و پاییز افتاد، پاییز هم تعارف کرد تا بماند، مستأصل نگاهم کرد، چشمم را

باز و بسته کردم تا من هم تعارفی کرده باشم

پشت میز شام نشستیم، اما میلی به خوردن شام نداشت، مشخص بود فکرش درگیر

است!

بابا صدایش زد

-شامت سرد شد، باباجان!



انگار تعارف بابا حجت را برایش تمام کرده بود، که آرام آرام مشغول خوردن شامش شد

بعد از شام از همه خداحافظی کرد، میخواستم همانجا خداحافظی کنم اما مثل همیشه مودب گفتم:

-میشه یه لحظه تا جلوی در بیایید، می خوام مشورت کنم باهاتون.

جلوی بابا و مهرداد خجالت، می کشیدم، اما بابا با گفتن شب بخیر و رفتنش به طرف سالن از معذب بودنمان کم کرد.

جلوی در که رفتم قبل از اینکه مسعود حرفی بزند گفتم:

-به بابا چی گفتی؟

-واقعیت رو.

آه از نهادم بلند شد

-وای مسعود، چرا این حرف رو زدی اخه!

گفتم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم، تازه یادم آمد که نباید با اسم کوچیک صدایش می زدم.

انگار خودش متوجه این سوتی بزرگی که دادم شد که با خنده گفت:

-نگران نباش، منظورم به این که مامان و بابا خارج نبودن و فقط چون راضی نبودن، برای خواستگاری نیومدن رو گفتم.

-وای خدای من، باور کن حالا دیگه بابا هیچوقت عمل نمی کنه.

ابروهایش چین خورد

-چرا آخه؟! خب من که نگفتم ازدواجمون بهم خورده! گفتم بقیه ناراضی هستن، بابات هم گفت "همین که خودتون هم دیگه رو می خواین کفایت می کنه".

نفس حبس شده ام را رها کردم

-خداروشکر.

مهربان لبخندی زد

-فردا خودم چند جا کار دارم، ولی قرارِ پس فردا سر جاشه، کاری داشتی خبرم کن.

به طرف آسانسور رفت، صدایش زدم:

-آقا مسعود؟

سر جایش ایستاد، برگشت و با لبخند نیم نگاهی به انداخت

-ممنونم.

-مسعود، آقا مسعود، آقای حکمت، دکتر، چرا از این شاخه به اون شاخه می پری!

همون مسعود صدام بزن، اینقدر هم خودت رو معذب نکن.

به در خانه اشاره کرد و گفت:

-برو داخل، خداحافظ.

در آسانسور را باز کرد و منتظر شد تا داخل بروم. در را که بستم، صدای پایین رفتن آسانسور هم آمد.

پاییز داشت وسایل داخل آشپزخانه را مرتب می کرد، با دیدن من، گفت:

-چی گفت؟!

-هیچی بابا به بابا گفته، پدر و مادرش مخالفن.

پاییز وایی گفت و نگران پرسید:

-نگفت بابا چی گفت ؟!

-گفته حالا که همدیگر رو می خواین، اشکالی نداره.

پاییز زیر لب خداروشکری گفت.

در حالی که قابلمه غذا را بر می داشت، مهراد را صدا زد، کلید خانه اش را برداشت و بیرون رفتند.

بر خلاف هر عروسی که قرار بود به خانه بخت برود و کلی استرس داشت، من آرام ترین لحظه هایم را می گذراندم.

مسعود حکمت گفته بود، خودش چند جایی کار دارد، اما از همان صبح با زنگش مرا هم همراه خودش کشانده بود.

خانه ای که رهن کرده بود و حالا می بایست آن را مبله می کرد!

اگر پشت تلفن می گفت، هزار و یک بهانه برایش می تراشیدم و نمی رفتم.

اما وقتی جلوی فروشگاه بزرگ لوازم خانگی ماشین را نگه داشت، تازه آنجا بود که گفت  
دلیل حضورم را و اینکه وسایل مورد نیاز یک خانه را زنان بهتر می توانند انتخاب کنند  
تا مردان!

با تعجب گفتم

-آخه برای یک سال لازم این همه هزینه!

اخم کر

-بفرمایید اگر لازم نیست، میشه بریم تو بیابون چادر بزنیم؟ می گی یه سال؟ تو بگو  
یه ماه! لازمه حتماً که الان اینجاییم.

حق می دادم، مرد بود و غرور داشت!

تمام مدت تا ظهر من انتخاب کردم و مسعود حکمت حساب کرد!

با این حال هنوز نگران می پرسید "مطمئنم که چیزی کم و کسر نیست؟"

وقتی مطمئنش کردم، تازه گفت:

-وسایل خوراکی و خشکبار نخریدیم!

چون قرار بود فروشنده وسایل را همراه با کارگر بفرستد، مسعود من را به خانه مان  
رساند و برای راهنمایی و جابجایی کردن وسایل و کمک به کارگر های به خانه  
برگشت.

تا روز بعد خبری از مسعود نبود، فقط آخرش شب پیام داد "وسایل ضروریم رو جمع کنیم".

از روز قبل چند ساک لباس جمع کرده بودم و نگران نبودم! به همین خاطر هم با خیال راحت خوابیدم.

فکر می کردم ما جدا به محضر می رویم و مسعود هم جدا، اما مسعود بر خلاف تصورم آمده بود به خانه‌ی ما.

از دیدنش تعجب کردم

-فکر می کردم شما تنها برید، ما هم از این طرف خودمون بیایم.

ژست خاص خودش را گرفت. دستش را داخل جیب شلوارش گذاشت و گفت:

-معمولاً عروس و داماد ها باهم می رن محضر، گفتم این جوری بهتره که من پیام دنبالت.ظ

پوزخندی زدم

-معمولاً بله، ولی نه من و شما که از روی اجبار و به خاطر گول زدن بقیه داریم این کار رو می کنیم.

متأسف سر تکان داد و حرفی نزد. بابا داخل اتاق داشت به کمک مهرداد آماده می شد، وقتی مهرداد از اتاق بیرون آمد، وارد اتاق شدم ، داشت سر آستین پیراهن کرم رنگش را مرتب می کرد.

از همان پشت، سرش را بوسیدم. انگار مطمئن بود خودم هستم که ندیده گفتم:

-خودت رو لوس نکن پگاه.

رو به رویش نشستیم و گفتم:

-دختر خوبی برات نبودم، ببخشم.

مهربان نگاهم کرد، ضربه ای به در خورد و پاییز داخل آمد

-مزاحمتون نمیشم، کم کم راه بیفتیم؟

بابا با سر حرفش را تایید کرد، قبل از آنکه پاییز بیرون برود صدایش زدم، برگشت.

می خواستم حجت را به بابا تمام کنم، آن هم در حضور ولیعهدش!

-بابا دارم جلوی پاییز می گم، من صرفاً به خاطر شما دارم، به این زودی ازدواج می کنم.

درسته مسعود پسرِ خوبیه ولی این ازدواج از طرف من عقلانیه نه احساسی! من فقط می خواستم خیال شما رو راحت کنم.

الان هم می خوام جلوی پاییز بهم قول بدید که همین فردا اول وقت برید بیمارستان، برای عمل بستری بشید.

پاییز بازوی بابا را فشرد و گفت:

-مگه میشه نره! دیگه هم بهانه ای نداره!

با لبخند بابا، هم من و هم پاییز تا حدودی خیالمان راحت شد. با صدای اعتراض مهرداد از اتاق بیرون رفتیم. تا دیدمان معترض گفت:

-حاجی با دخترات کنفرانس گرفتی، اون علیرضای بنده‌ی خدا، علف زیر پاش سبز شد دم محضر!

راست می گفت، مریم هم چند بار به گوشی پاییز زنگ زده بود.

وقتی همه رسیدیم جلوی محضر علیرضا داشت نگران راه می رفت.

مسعود زودتر پیاده شد و به سمت علیرضا رفت، بقیه هم پیاده شدند، اما من هنوز داخل ماشین مسعود حکمت بودم.

مسعود حکمت با چند گام بلند که بیشتر شبیه دویدن بود، به سمت ماشین آمد.

جلوتر که آمد من هم از ماشین پیاده شدم، نگرانی و استرس را می توانستم داخل چشم ها و البته تک تک اعضای صورتش ببینم. هراسان گفت:

-نگران نشی ها، علیرضا می گه، مامان و بقیه هم اومدن! نمی دونم دلیل اومدنشون چیه ولی احتمالا اومدن تا باور کنن، من دارم دوماه میشم! ولی تو نگران نباش، نمی دارم اتفاقی بیفته.

لبخندی زدم و گفتم:

-انگار خودت نگران تری، دکتر!

مثل بچه ها سر تکان داد

-راستش، بله نگرانم.

دسته گل را از روی صندلی عقب برداشتم و گفتم:

-نگران نباش، مشکلی پیش نمیاد، بیاد هم حتماً حکمتی تو کار بوده.

سر تکان داد، اما انگار خودش هم باور نداشت، محضر طبقه‌ی اول بود، با این حال مسعود حکمت آنقدر استرس داشت که به قول خودش با آسانسور زودتر می رسید! من هم استرس داشتم، اما نمی خواستم با آیه یأس خواندن به نگرانی اش دامن بزنم.

قبل از باز شدن آسانسور، نگران و پر از اضطراب گفتم:

-قول بده هر چی شد، پا پس نکشی.

دستمال کاغذی که دستم بود را به طرفش گرفتم و گفتم:

-عرق رو خشک کن. نگران نباش اینقدر!

گفتم نگران نباش، ولی خودم نگران بودم! نگرانی ام وقتی بیشتر شد که آن همه آدم را با هم یکجا دیدم. آن هم آدم هایی که آنقدر زیاد بودند، تعدادشان سر پا ایستاده بودند!

قبل از آنکه حرفی بزنم مسعود دستم را گرفت و گفت:

-الان هیچی نگو، بذار برن، بعداً.

بین آن همه آدم، دلم به نگاه های قرص و حمایتگر پاییز، مریم، علیرضا و مهرداد گرم شد.



مریم در آغوشم گرفت و دم گوشم گفت:

-نگران نباش، من و پاییز اینجایم.

لبخندی زدم.

دستی که دور شانه ام قرار گرفت، دست مردانه بود که مطمئن نبودم دست چه کسی میتواند باشد!

قبل از آن که برگردم صدای مسعود دم گوشم گفت "بیا بشین دیر میشه ها" در گوشم پیچید.

بعد هم به پاییز اشاره کرد و گفت:

-پاییز خانم، چادرش رو بدید لطفاً.

مسعود شناسنامه‌ها را به عاقد داد و خودش آمد و کنارم نشست. قرآنی که مقابلمان بود را برداشتم و میانمان گرفتم.

سوره نور بود، آرام آرام مشغول خواندن شدم.

نمی دانم آن بین چرا یاد سینا یک لحظه هم رهايم نمی کرد!

از داخل آینه مسعود را نگاه کردم.

نسبت به زمانی که داخل آسانسور بودیم، آرام تر به نظر می رسید، داشت با آرامش قرآن می خواند.

مسعود را با سینا مقایسه کردم، عاشق سینا بودم، اما علاقه به مسعود نداشتم!

فقط به خاطر شرایطم پذیرفته بودم، کنارش باشم!

انقدر حواسم پرت بود که وقتی گفتند "عروس رفته گل بچینه" فهمیدم خطبه اول را خوانده است!

تمام حواسم را جمع کردم که بار دوم گوش بدهم، اما نشد، باز هم حواسم پرت شد، به اینکه بعد از یک سال چه پیش خواهد آمد برایم، زنی می شدم این با اسم مردی در شناسنامه ام!

مسعود آهسته دستم را گرفت و دم گوشم گفت:

-گوش بده حواست کجاست؟!

کنگ نگاهش کردم، وقتی عاقد گفت ۱۰۰۰ تعداد سکه به عنوان مهریه، معترض گفتم:

-این همه سکه! چرا آخه؟

جوابم را نداد، من هم جواب عاقد را ندادم آن وسط صدای دختر جوانی که گفت "بابا دایی زیر لفظی بده خُب!" کمی نگاهم را به سمت چپم کشاند، دختر نوجوانی که احتمال می دادم دبیرستانی باشد و گوشه‌ی تور را گرفته بود، با لبخند داشت نگاهم میکرد.

مسعود جعبه کوچکی از جیبش درآورد و به طرفم گرفت، گنگ نگاهش کردم.

اشاره کرد که بازش کنم، همان دختر نوجوان کنارم با خنده گفت:

-ایول دایی جان، چه دست به نقد! پگاه جون بازش کن دیگه.

در جعبه را باز کردم، گردن آویز پروانه ای شکل بود! لبخندی زدم. از سلیقه اش خوشم آمد.

همزمان عاقد، وکیلیم را دوباره تکرار کرد. مسعود داشت منتظر نگاه میکرد، پاییز و بابا هم همینطور

خودم اما داشتم به این فکر می کردم، که الان باید به جای مسعود سینا کنارم می بود! افکار آشفته ام را پس زد و با صدای رسایی گفتم:

-با اجازه ی پدرم و بقیه بزرگترها بله

این همه آدم آنجا بودند اما صدای کمی به گوش می رسید! آن وسط فقط صدای کل کشیدن مریم بود که برایم جالب بود!

همان دختر نوجوان با خنده گفت:

-زن دایی مریم، تورو خدا خودتو کنترل کن، بذار لااقل این یکی، نه ماه به دنیا بیاد! همه به این حرفش خندیدند.

مسعود همان دفعه اول بله را داد.

حلقه ها را که دست هم کردیم، نوبت دادن هدیه ها و تبریک گفتن ها شد.

دستی روی شانه مسعود قرار گرفت و مادرش بود!

از همان دفعه اول که داخل خانه امان دیده بودمش، چهره اش داخل ذهنم مانده بود.

نمی دانم در گوش مسعود چه گفت، که ابروهای مسعود در هم شد!

اما وقتی نزدیک من آمد و سرویس طلای شیکی را مقابل گرفت، رغبتی برای گرفتن آن نداشتم!

اما با تایید چشمی پاییز آن را گرفتم و زیر لب تشکر می کردم.

جوان ترها می خواستند عکس بگیرند، مسعود بلند شد و به طرف بابا رفت و مردانه دست داد و صورتش را بوسید، وقتی خودم را داخل آینه رو به رویم با آن چادر بلند سفید دیدم، هنوز هم باورم نمی شد به این سادگی ای در شناسنامه ام ثبت شده است.

خانواده مسعود حکمت، خانواده پرجمعیتی بودند، سه خواهر و دو برادر برخلاف ما کلی هم فامیل داشتند، که همه با هم آمده بودند، داخل محضر!

بین آن همه جمعیت معذب بودم، انگار خود مسعود حکمت هم همین احساس را داشت که گفت "پاشو بریم بریم یه چندتا امضا هست، باید انجام بدیم، بعدش میریم.

همان امضا کردن، بیشتر از نیم ساعت طول کشید!

همان دختری که شیرین زبانی می کرد، پریا دختر خواهر مسعود حکمت بود.

بالا لودگی مامان و خاله هایش را معرفی کرد، فهمیدم الهام و شیوا و مینا خواهرهای مسعود حکمت هستند که هر سه متاهل بودند.

برخورد معمولی داشتند، نمیدانم چرا فکر می کردم سرد برخورد خواهند کرد، اما بر خوردشان معمولی بود و حتی می توان گفتم برای اولین این بار برخورد خوبی داشتند. وقتی امضا ها تمام شد، مسعود بی توجه به بقیه و بیخیال گفتم:

-بریم دیگه، کارمون تموم شد.

مادرش انگار فهمید قصد رفتن داریم، نزدیک آمد و گفت:

-این همه آدم به خاطر شما آمدند! بیا بریم خونه ما تا بعد از شام.

مسعود اخم کرد و کلافه چانه اش را فشرد. پی به کلافگی اش بردم، آهسته گفتم:

-حق با مادرتون، بهتر به احترام مهمان ها همراهشون بریم.

غریب

-پگاه!

از لحن جدی اش جا خوردم، سرش را نزدیک آورد و گفت:

-من این جماعت فضول رو میشناسم، من فامیل خودم رو خوب میشناسم، من یه چیزی میدونم که میگم نه!

علیرضا هم به جمع ما اضافه شد و گفت:

-مسعود فقط بریم تا شام بخورن بعد زود می رن.

مسعود کلافه سر تکان داد و گفت:

-رفتن این ها که مهم نیست من حوصله ی پچ پچ کردن ، فضولی هاشون رو ندارم.

پاییز نزدیکم ایستاد و گفت:

-چی شده؟!

مسعود سر تکان داد

-مامان شام تدارک دیده، همه می ریم خونه ی بابا اینا، شما هم تشریف بیارید.

قبل از آنکه پاییز بابا را بهانه کند، مسعود گفت:

-بگی نه، من هم ول می کنم، از هم اینجا می ریم خونه خودمون، یا همه با هم می ریم یا من و پگاه هم نمی ریم خونه ی مامانم اینا.

به مسعود حکمت نمی آمد آنقدر یک دنده باشد، میانجی گری کردم و گفتم:

-زشته، همه با هم می ریم، این همه آدم به احترام ما اومدن اینجا پس ما هم به احترامشون باید بریم.

پدرش با آن صورت مهربان اصلاً آدم را به این شک نمی انداخت که ممکن است مردی سخت گیر باشد و آن همه با نظر های دیکتاتوری راجع به مسعود و آینده اش اظهار نظر کند!

اما انگار نمی شد از چهره ی آدم ها به اخلاقشان پی برد.

خانه ی پدری مسعود شیک بود و به قول مامان شاهانه!

کلی هم خدمه داشت که مسئولیت پذیرایی از مهمان ها را داشتند

عجیب احساس می کردم همه نگاه ها به سمت من است.

پاییز کنار مریم ایستاده بود، دقیق نمی دانستم دارد راجع به چه موضوع مهمی با او حرف می زد که پیش من نمی آید!

در این میان چقدر ممنون مسعود حکمت بودم که لحظه‌ای از کنارم بلند نشد. اگر هم برای سلام علیک و احوالپرسی با کسی از جایش بلند می شد، از هر جایی که ایستاده بود هر چند لحظه یک بار بر می گشت و نگاهم می کرد.

مادرش صدایم زد، به سمتش رفتم، کمی از جمع فاصله گرفتیم، بی تعارف گفت:

-پا تختی رو می خوای کی بگیری؟ می خواهید بمونید اینجا تا فردا.

واقعاً نمی دانستم جواب این زن را چه بدهم! خداروشکر کردم که مسعود آمد و نجاتم داد.

دستش روی کمرم نشست، با لبخند گفت:

-چیزی شده عزیزم؟

قبل از آنکه حرفی بزنم سیما خانم خودش گفت:

-بهش گفتم تا پا تختی همینجا بمونید.

مسعود با اخم گفت:

-که چی بشه؟ ما خودمون خونه داریم! پس می ریم خونه‌ی خودمون، دیگه هم اینقدر زن من رو تو منگنه نذار، پگاه روش همیشه جواب بده، هر چیزی که می خوای از خودم بپرس.

مادرش پوزخندی زد و گفت:

-این روش همیشه، جاش تو که خوب روت میشه، میذارى تو کاسه‌ی آدم!

مسعود جدی بازویم را گرفت و گفت:

-مامان ول می کنم می رم، دستت رو هم می ذارم تو پوست گردو تا دیگه لشکر  
افراسیاب برای من جمع نکنی! نه به روز اول که گفתי نمایای خواستگاری نه حالا! چی  
تو ذهنته مامان؟ هدفِت چیه؟

سیما خانم بی تعارف گفت:

-وایسادم ببینم کی پشیمون می شی.

مسعود پوزخندی زد و دستم را گرفت. آهسته گفتم:

-زشته بخدا، اگه الان بریم این همه آدم از چشم من می بینن! فقط تا زمانی که شام  
بخورن.

در حالی که دختر جوانی را از روی مبل دو نفره بلند می کرد غرید:

-میشینی اینجا، از کنار من هم جُم نمی خوری.

آنقدر جدی گفت که حساب بردم، خودش هم کنارم نشست و پا روی پا انداخت:

-پگاه خیلی از حرف ها رو تو باید جواب بدی، بدون تعارف.

اگه بخوای به این خاله، خان باجی بازیا دل بدی، زندگی میشه برامون زهرمار!

سرم را کمی نزدیک بردم



-من این یه سال رو هر جوری هست، تحمل می کنم.

اخمش آنقدر زیاد بود که ترسیدم. انگار خیلی عصبی اش کرده بودم که بلند شد و از کنارم رفت. حواسم بود که داشت با پاییز حرف می زد، از پاییز که جدا شد، پاییز آمد و کنارم نشست. دم گوشم گفت:

-چی بهش گفتی که شکاره! بهم گفت پیام بشینم کنارت، کسی ازت سوال نپرسه!

بی خیال شانه ام را بالا انداختم

-ولش کن بابا دیوانه است. این روان شناس ها قبل از هر چیزی باید، فکری به حال خودشون کنن.

پاییز سعی کرد خنده اش را کنترل کند، با همان لبخند نیم بندش گفت:

-زشته دختر می شنونه.

-بشنوه، به خودشم می گم.

تا موقع سرو شام مسعود حکمت، نزدیکم نیامد، ولی حواسم بود که زیر چشمی من را می پایید.

من هم بی خیال به رویم نیاوردم. وقتی هر کسی غذایش را کشید و مشغول خوردن شد، مسعود حکمت با بشقاب پُر و پیمان و پر از تنوع آمد، از هر کدام از غذا ها کمی برداشته بود.

هنوز کامل همه‌ی مهمان‌ها غذایشان را نخورده بودند که پاییز و مهراد، همراه بابا برای خداحافظی با من و خانواده‌ی مسعود آمدند.

موقع خوردن داروهای بابا بود که باید می‌رفتند. جلوی ویلچرش زانو زدم و ملتمی گفتم:

-حالا که خیالتون از من راحته، فردا می‌ری بیمارستان مگه نه؟

عمیق نگاهم کرد و گفت:

-آره بابا جان. خیالت راحت باشه.

کارتی از جیبش در آورد و به طرفم گرفت، با تعجب به کارت نگاه کردم

-بگیرش پگاه.

متعجب پرسیدم

-این چیه؟!

لبخند مهربانی زد و گفت:

-حق بود، برات جهیزه بگیرم ولی چون شوهرت گفت، تمام وسایل زندگیتون کامله این پول رو برات کنار گذاشتم تا به زخم زندگیتون بزنی.

اشک داخل چشم‌هایم جمع شد، پدر مهربانم به کجاها که فکر نکرده بود، آن هم با آن شرایط اقتصادی بدش و بلایی که نازنین به سرش آورده بود!

از گرفتن کارت امتناع کردم که مصر گفت:

-اینم بذار کنار شرطی که برای سر و سامون گرفتنت داشتم، وگرنه فردا نمی رم بیمارستان.

کلافه پاییز را نگاه کردم، اشاره کرد تا کارت را بگیرم. ناچاراً قبولش کردم.

بابا، پاییز و مهراد که رفتند، بین آن همه آدم عجیب احساس تنهایی می کردم. حس کردم نه تنها در خانه‌ی حکمت بلکه در این دنیای بزرگ هم تنها هستم.

هنوز مهمان‌ها نرفته بودند، که با آمدن زن جوانی همه‌ی زیادی به پا شد.

انگار آدم مهمی بود که با حضورش توجه همه را به خودش جلب کرده بود! حس می کردم خیلی تحویلش گرفتند!

تنها کسی که انگار زیادی خودش را نسبت به حضور او بی تفاوت نشان می داد، مسعود حکمت بود که فقط به سلام دادن کوتاهی اکتفا کرد.

زن جوان با لودگی لبخندی زد و گفت:

-آقا مسعود رفتی حاجی حاجی مکه؟ بدون حضور من؟!

درسته بی دعوت اومدم، ولی حق بود از جانب خود دعوت بشم!

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-تبریک می گم، یه دفعه دیگه مجبورم به سلیقه‌ی مسعود آفرین بگم.

بعدهم رو به مسعود کرد و گفت:

-نمی خوای من رو به خانومت معرفی کنی؟

مسعود عصبی و کلافه گفت:

-رویا خانم، دختر دایی ام.

زیر لب خوشبختم گفتم، رویا داشت نگاهم میکرد، نگاه که نه کنکاش می کرد، با دقت نگاه کرد و گفت:

-باید خیلی کم سن و سال باشه، درسته؟

دست مسعود دور شانه ام نشست و با غرور گفت:

-کم سن و سال که هست، اما از خیلی از سن و سال ها دارا فهمیده تر و عاقل تره!

انگار این تعریف کردن، بیشتر به خودش حس غرور می داد، قبل از هر چیزی و بعد از آن همه پُز دادن راجع به انتخابش.

انتخابی که جز خودش کسی از حضورش رضایت نداشت!

مسعود ملایم گفت:

-خداحافظی می کنی، بریم؟ خسته ام

سر تکان دادم، رو به رویا کردم و گفتم:

-خوشحال شدم از دیدنتون رویا خانوم.

مسعود هم خداحافظی کوتاهی کرد و از رویا فاصله گرفتیم. از بقیه هم یکی یکی

خداحافظی کردیم، سیما خانم معترض گفت:

-حالا که خودت انتخاب کردی، لا اقل بمون و با ما زندگی کن، این زن بچه است، نمی دونه خوب و بد چیه. تو هم که همش سرکاری که چی بشه بری تنها زندگی کنی! مسعود جدی گفت:

-چرا یه جوری حرف می زنی که به شعور آدم توهین بشه مامان. یعنی من بعد این همه سال نمی تونم آدمی رو انتخاب کنم؟! قرار نیست چون از لحاظ سنی ازم کوچیکتره نتونه زندگیمون رو هم جمع و جور کنه! الهام نزدیک تر آمد و مهربان گفت:

-مامان بذار راحت باشن، داداش برید خونه خودتون، در پناه خدا.

سیما خانم معترض الهام را صدا زد. الهام با لبخند گفت:

-قرار نیست بره دیگه نیاد که! میان بازم. الان هم خسته ان مامان جان بذار راحت باشن.

لبخندی به روی الهام زدم، دختر عاطفی بود! واقعیت هم همانی بود که الهام گفته بود، وقتی سوار ماشین شدیم تازه فهمیدم چقدر خسته هستم.

هرچند وسایل را همراه مسعود با هم انتخاب کرده بودیم، اما چیدمانش به عهده خودش بود!

با این حال خیلی منظم و شیک چیده شده بود، هر چند، چند جای کوچک برای تغییر داشت، اما روی هم رفته، در نگاه اول چیدمان خانه خوب به نظر می رسید.

چمدان هایم را خودش آورد، اتاق را هم خالی کرده بود برای لباس ها و وسایل شخصی ام.

آنقدر خسته بودم که حوصله ی چیدن وسایلم را نداشتم.

داشتم لباس عوض میکردم که ضربه ای به در اتاق زده شد و مسعود حکمت اجازه ورود خواست، عقد کرده بودیم. قانونی و شرعی!

هم خنده دار بود اگر حجاب میگرفتم، هم حوصله نداشتم یک سال خودم را معذب کنم!

بدون آنکه برای شال یا روسری زدن، حساسیت نشان بدهم، اجازه ی ورود دادم.

هنوز همان لباس تنش بود، فقط کرواتش را باز کرده بود و دکمه ی بالای پیراهنش را! به تختخواب اشاره کرد که بنشینم.

بی حرف نشستم، می دانستم قصد حرف زدن دارد، اما در مورد اما درباره چه موضوعی بی اطلاع بودم!

کمی بعد دکمه ی پیراهنش را باز کرد و گفت:

-وسایلت رو بچین توی این کمد، من نمی خوام تا روزی که این جا داری زندگی می کنی معذب باشی.

هر چیزی که احتیاج داشتی، هر کاری که داشتی، فقط کافیه بهم بگی.

هر وسیله‌ای که نیاز داشتی فقط کافیه، روز قبلش بهم بگی. دوست دارم اینجا احساس امنیت و راحتی داشته باشی.

کشوی پاتختی را باز کرد و گفت:

-این کارتی که اینجااست، رمزش چهارتا تا هفته.

-هر ماه برات شارژ می کنم، اگه هم کم بود خودت بهم بگو. برای وقت های بیکاریت یه فکری بکن، که حوصلت سر نره. من برای راحتیت هد کاری لازم باشه می کنم.

سعی می کنم زیاد تو دست و پات نباشم. اجازه نمیدم کسی تو کارت دخالت کنه.

فقط یه چیزی، کاری خواستی انجام بدی، جایی خواستی بری، فقط قبلش بهم خبر بده. از تنها چیزی که بدم میاد دروغ و پنهان کاریه که نمی تونم تحمل کنم، توقع دارم دست روی نقطه ضعف هام نذاری.

حرف هایش که تمام شد گفت:

-نمی خوای چیزی بگی؟

-شما اجازه می دید، آدم حرف بزنه؟

خندید و در حالی که دکمه سر آستیش را باز می کرد گفت:

-من گوش به فرمانم.

بی تعارف گفتم:

-من هم مثل شما، فکر هام رو می کنم د خواسته هام رو می گم بهتون.

دکمه بعدی پیراهنش را باز کرد، از جایش بلند شد و گفت:

-منتظرم بشنوم.

در حالی که به طرف کمد دیواری می رفت بقیه‌ی دکمه های پیراهنش را هم باز کرد، پیراهن سفید رنگش را از تنش در آورد و تیشرتی که از کمد در آورده بود را پوشید. همیشه برایم جالب بود که بدانم دکتر ها داخل محیط خانه چطور لباس می پوشند. آن شب فهمیدم آن ها هم مثل تمام مردم عادی زندگیه ساده ای دارند، فقط آنقدری بی خیال بودند که جلوی کسی که برای اولین بار با او تنها بودند، راحت لباس عوض می کردند!

فکر می کردم، اولین شب حضورم در خانه‌ی مسعود حکمت سخت خوابم ببرد، اما سرم نرسیده به متکا خوابیدم.

صبح با صدای زنگ خانه چشم باز کردم، تا روی تخت نشستم مسعود تک ضربه ای به در زد و داخل آمد، عجلو گفت:

-مامانم و الهام و و عمه سمیه پشت درن، اومدن صبحونه آوردن، ولی من که می دونم اومدن سر و گوش آب بدن

موهایش را چنگ زد و نفس عمیقی کشید

-سعی می کنم همون جلوی در، ردشون کنم برن. ولی اگه اومدن داخل حواست باشه ضایع نکنی.



وقتی نگاه گیج و ماتم را دید چشم بست و گفت:

-ما دیشب یه شب فوق العاده رو داشتیم، یکی از اون تی شرت های توی کمد رو هم  
بذار پایین تخت تا من در رو باز کنم.

انگار خودش فهمید من هنگ کرده ام! خودش سریع اولین تیشرتی را که به دستش  
آمد را روی تخت انداخت. با همان بالا تنه‌ی لخت به طرف در رفت.

باز شدن در همزمان شد با دراز کشیدن دوباره‌ی من روی تخت! صدا هایی که هر  
لحظه واضح تر می شدند! نگاهم به سر و وضعم افتاد.

لباسم به هیچ عنوان مناسب اولین شب عروسی دختر جوان نبود!

قبل از آمدن بقیه، سریع ترین کار رو، در آن لحظه درست ترین کار به نظرم در آوردن  
همان لباس پشمی گرم بود!

لباس داخل دستم بود که وارد اتاق آمدند، انگار لباس داخل دستم را چیز دیگری  
برداشت کردند که الهام با لبخند گفت:

-نمی خواد بیوشی عروس خانوم، طبیعیه. ما هم فقط اومدیم، صبحونه بیاریم براتون.  
الان زحمت رو کم می کنیم.

مسعود میان در اتاق داشت تشکر آمیز نگاهم می کرد، من هم با همان تاپ وسط تخت  
نشسته بودم.

دستی به موهای آشفته ام کشیدم و گفتم:

-خواهش می کنم، من هم دیگه باید بیدار می شدم.

قبل از آنکه کسی حرفی بزند، مسعود گفت:

-بفرمایید داخل سالن بشنید، پگاه هم الان میاد.

محترمانه بیرونشان کرده بود، لبخندی به رویم زد و گفت:

-مرسی که حفظ آبرو کردی، یه پنج دقیقه میای تو سالن؟

سر تکان دادم

-حتماً.

پنج دقیقه شان، نیم ساعت طول کشید. از آن خانواده ای سنتی بودند که دوست

داشتند سر از هر کار عروس و داماد در بیاورند.

مسعود رو به من کرد و گفت:

-دست و صورتت رو می شوری، صبحونه بخوریم عزیزم؟

سر تکان دادم، بلند شدم همزمان شد با بلند شدن آن ها. عمه سمیه گفت:

-پاشو، داره محترمانه بیرونمون می کنه، سیما!

لبخندی زدم و گفتم:

-اختیار دارید، خونه ی خودتونه.

عمه سمیه چادرش را سر کرد و گفت:

-این تعارف توئه، ولی حرف شوهرت همون به سلامت گفتن محترمانه بود!

مسعود جدی گفت:

-عمه شما که می دونید، من آدم تعارفی نیستم. خوشم هم از این اصول و اداهای زنونه  
نمیاد، پس بی زحمت به من بر چسب نچسبونید که من بدم میاد.

الهام میانجی گیری کرد و گفت:

-عمه که منظوری نداشت داداش!

سعی کردم لبخندی بزنم

-این چه حرفیه عمه خانوم، شما صاحب اختیارید.

عمه سمیه با دلخوری گفت:

-هر چی دلت خواست گفتی مسعود، دیگه ماست مالیش نکن.

مسعود هیچ حرفی نزد، آنها هم بلند شدند و عزم رفتن کردند، تا جلوی در بدرقه شان  
کردم.

در را بستم مسعود حکمت عصبی گفتم:

-دیگه جز رسم صبحونه خوردن، رسم دیگه ای هم هست که من نمی دونم؟!

خنده ام گرفت اما چون عصبی بود، نمی خواستم با خندیدنم به عصبانیتش دامن بزنم.  
در حالی که داخل آشپزخانه می رفتم تا چای دم کنم، گفتم:

-گمون نکنم.

در حال کلنجار رفتن با کابینت ها برای پیدا کردن قوری بودم که داخل آشپزخانه آمد و گفت:

-دنبال چی می گردی؟

قبل از آنکه جوابش را بدهم، قوری را پیدا کردم، کتری را پر از آب کردم، همیشه چای داخل قوری را به چای ساز ترجیح می دادم.

-چای ساز که هست!

نوچی کردم

-نه بابا چای تو قوری یه لذت دیگه داره.

صبحانه را در سکوت خوردیم و وسایل را جمع کردم. به پاییز پیام دادم تا ببینم بابا بیمارستان رفته است یا نه.

همانطور که منتظر پیام پاییز بودم، آرام آرام حاضر هم شدم.

شالم را که سر کردم صدای تیک گوشی ام بلند شد، حدسم درست بود پاییز پیام داده بود و گفت "در راه رفتن به بیمارستان هستند"

گوشی را داخل کیفم انداختم و بیرون رفتم. مسعود جلوی تلویزیون نشسته بود و با گوشی اش سر گرم بود.

حضورم را که احساس کرد، سرش را بالا گرفت و متعجب نگاهم کرد، قبل از آنکه سوالی بپرسد، گفتم:

-لطفاً، زنگ میزنی برام آژانس بیاد؟

گوشی را کنارش گذاشت و گفت:

-کجا میری؟

بدم می آمد از سوال و جواب کردن، با این حال خلاصه جواب دادم

-بیمارستان، بابام داره میره بستری بشه، برای عمل.

از روی مبل بلند شد، کمی نزدیکم آمد و گفت:

خوبه همین دیشب گفتم، بدون گفتن جایی نرو، زود فراموش کردی!

اخم کردم:

-الان که گفتم.

جدی شد و گفت:

-الان دیگه اطلاع دادن نیست، اعلام رفته!

بدم می آمد از این سوال و جواب کردن. حق به جانب گفتم:

-پس بگو باید قبل از رفتن جایی، اجازه بگیرم!

مثل پسر بچه های تخس با سرتکان دادن حرفم را تصدیق کرد.

گره ای میان ابروهایم انداختم، از این لحن حرف زدن متنفر بودم، با این حال عصبی

گفتم:

-سرورم اجازه می دید برم بیمارستان سراغ پدرم؟!

-محض اطلاعاتون خانوم، شما الان یه زن متاهل هستید، اگه تنها برید، پدرتون هم از چشم من میبینه. شما دست من امانتی.

پوزخندی زدم و زودتر از مسعود از خانه بیرون رفتم. آخرین دکمه پیراهمن چهار خانه اش را داخل ماشین بست، ریموت را زد و از پارکینگ بیرون رفت.

پخش را روشن کرد و دلجویانه گفت:

-تو که نمی دونی تو این اجتماع چقدر گرگ هست.

اخمم غلیظ تر شد، این حرف ها من را قانع نمی کرد، حق به جانب گفتم:

-نه که تا حالا شما مواظب من بودی.

از ماشین جلوی سبقت گرفت و گفت:

-همون کسی مواظبت نبود که اون نامرد...

انگار تازه فهمید چه گفته که بقیه ی حرفش را خورد، بغضم گرفت، حرفش را زده بود، منظورش را رسانده بود، بغض بیخ گلویم را گرفته بود.

اما نه اشک ریختم، نه حرفی زدم، شرمگین گفتم:

-منظوری نداشتم پگاه

هیچ جوابی ندادم، اصلاً جوابی نداشتم! حتی آه هم نکشیدم، می ترسیدم اگر آه بکشم و خدا جوابم را بدهد، تا هفت نسل مسعود حکمت را بسوزاند، که دلم را سوزانده بود، این آدم کناری ام.

تا خود بیمارستان نه من حرف زدم و نه مسعود حکمت. آنقدر با سرعت می رفت که هر ماشینی که از کنارمان رد می شد، به باد فحش و ناسزا می گرفت!

آخرش هم پلیس نگه‌مان داشت، آن هم به جرم سرعت غیر مجاز وسبقت! از ماشین پیاده نشد، پلیس که آمد شیشه را پایین داد و مدارک را به طرفش گرفت، بدون آنکه مسیر نگاهم را تغییر دهم، به جلو زُل زده بودم، پلیس همان طور که برگه جریمه را می نوشت گفت:

-خانوم، شما باید به ایشون بگید سرعت مطمئنه رو رعایت کنه، قبل از اینکه مشکل غیر قابل جبرانی پیش بیاد!

همان طور که به جلو نگاه می کردم، گفتم:

-ایشون مردن، خودشون هم بلدن مواظب خودشون باشن. نیازی به حرف زدن و نصیحت کردن من هم ندارن!

مسعود حکمت متوجه منظور من شد، که لا اله الا الله گفت، پلیس را که متعجب به ما نگاه می کرد را مخاطب قرار داد

-آقا بنویس بریم، عجله داریم.

پلیس سری به نشانه تاسف تکان داد و برگه جریمه را به مسعود داد.

مسعود برگه رو روی داشپورت انداخت و استارت زد.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، دکتر داشت کارهای اولیه پذیرش را انجام می داد.

همان سکوتی که از صبح پیش گرفته بودیم، همچنان ادامه داشت.

پاییز آهسته کنارم کشید و گفت:

-چتونه؟ چیزی شده؟!

-هیچی، هیچی نیست.

-پس چرا حرف نمی زنین؟!

-حرف بی ربط زد، جوابش رو دادم.

لب گزید:

-پگاه جان، اگه قرار باشه این یه سال رو هر روز دعوا کنید که زندگی براتون جهنم می شه!

زیر لب به جهنمی گفتم. پاییز لب گزید و گفت:

-زشته میشنوه!

-بشنوه. پاییز من فقط منتظرم این یه سال تموم بشه، بعد منم که می تازونم. این آشیه که بابا برای من پخته، وگرنه من حوصله‌ی زندگی مشترک و این چرندیات رو داشتم آخه!



با نزدیک آمدن مهرداد، حرفم را قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم اشکم را پس بزنم. مهرداد مشکوک نگاهم کرد، غروب شده بود که دکتر گفت "بابا احتیاجی به همراه نداره و بخاطر چکاب های روتین قبل از عمل لازمه، یکی دو روز داخل بیمارستان تحت مراقبت باشه".

وقتی پاییز، منتظر بودنم را دید رو به مسعود گفتم:

- شما برید، آقا مسعود. من و مهرداد هم می ریم بابا به مراقبت نیازی نداره.

بخاطر خستگی روز قبل دلم می خواست همان جا داخل ماشین بخوابم، با این حال احساس گرسنگی بیشتر از خواب برایم ملموس بود. جلوی رستورانی نگه داشت و گفت:

- بیا پایین بریم یه چیزی بخوریم، مردیم از گشنگی.

بی حوصله گفتم:

- غذا بگیر بریم خونه، حوصله ی رستوران رو ندارم.

غذا را که خوردیم، تازه فهمیدم چقدر دلم می خواهد بخوابم، یک خواب آرام و بی دغدغه.

گوشی را سایلنت کردم تا هیچ زنگی باعث بیدار شدنم نشود. فضای گرم خانه هم بیشتر به خواب آلوده بودنم دامن زده بود.

موهایم را که از شر گُل سرم خلاص کردم، تازه فهمیدم چقدر خسته ام. روی تخت نرم و راحت که دارم کشیدم نفهمیدم کی خوابم برد، فقط آخرین نگاهم را به ساعت انداختم.

عقربه ها ساعت ۱۲:۴۰ دقیقه نیمه شب را نشان می داد.

چشم هایم تازه گرم شده بود که با تک ضربه‌ی که به در خورد و پشت سرش صدای قدم های آرام مسعود که داخل اتاق شد را شنیدم، چشم هایم را باز نکردم، نمی خواستم با بیدار بودنم، هوس حرف زدن به سرش بزنم.

حدس زدم برای برداشتن لباس آمده باشد، حدسم درست بود، کمد لباس هایش را باز کرد، سعی داشت سر و صدای زیادی نداشته باشد، اما موفق نبود! از همان لحظه ای که داخل اتاق آمده بود بیدار شده بودم.

نوری که از سالن می تابید، تا حدی اتاق را روشن کرده بود و می توانستم مسعود حکمت را ببینم. اما مطمئن بودم او متوجه بیدار بودنم من نشده است.

احساس سرما می کردم اما می ترسیدم دست ببرم و پتو را بردارم و مسعود حکمت متوجه بیدار بودنم شود.

بی خیال سرمای شدید شدم و تحمل کردم.

مسعود لباسش را برداشت، می خواست از اتاق بیرون برود که جلوی در اتاق راهش را به طرف تخت کج کرد.

دستش به طرف پتوی پایین تخت رفت و پتو را رویم کشید. از کارش تعجب کردم، فکر نمی کردم متوجه شود! اما مسعود حکمت نکته بین تر از چیزی بود که فکرش را می کردم.

دقیق بود و به هر چیز کوچکی که از نظر من مهم نبود، توجه داشت! از لطفش ممنون بودم اما نمی توانستم حرفی بزنم، چون می فهمید دروغ گفته و خواب نیستم!

حواسم بود که زیر لب غر زد: با بقیه که لج داره هیچ، به فکر خودشم نیست! پتو را رویم مرتب کرد و بیرون رفت.

چشم هایم که گرم شد، نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با سر و صدای حرف زدن مسعود حکمت از خواب بیدار شدم، نگاهی به ساعت گوشی ام انداختم، ساعت ۹ صبح بود!

عجول و هراسان از تخت پایین رفتم، مسعود داشت عصبی داخل سالن راه می رفت و با تلفن حرف می زد.

تا من را دید دستش را جلوی گوشی گرفت و به آشپز خانه اشاره کرد.

انگار خودش هم فهمید که متوجه منظورش نشدم که گفت:

-صبحونه بخور.

نگاهم به میز صبحانه‌ی بی نقصی افتاد که چیدنش توسط یک مرد جای تعجب داشت.  
دست و صورتم را شستم.

تمام مدتی که داشتم دست و صورتم را می شستم، آنقدر بلند حرف می زد صدایش را  
می شنیدم!

پشت میز که نشستم، مسعود تلفن به دست آمد و رو به رویم نشست.

فنجان چایش را به طرفم گرفت، برای هر دویمان چای ریختم و مقابلش گذاشتم.

عصبی داد زد:

-مامان بس کن تو رو خدا، یه ساعته داری همین رو می گی، خسته نشدی؟ من نمیام،  
سرکارم، وقت ندارم.

آنقدر داد زد که شانه هایم از ترس به عقب پرید، با فریاد گفتم:

-زنِ من هم، جایی که من نباشم نمی ره. تمام.

حس کردم، خودش متوجه نیست صدایش چقدر بلند است و ممکنه است صدایش

بیرون برود! ناخودآگاه و غیر ارادی دستش را گرفتم و لب زدم:

-صدات می ره بیرون، یواش تر.

خودش هم فهمید که صدای همیشه آرامش خیلی بالا رفته که کلافه چشم بست و سر  
تکان داد.

این بار آرام تر گفتم:

-مامان ما نمیایم، زنم هم بدون من، نه من اجازه می دم جایی بره، نه خودش قبول می کنه که بره.

نمی دانم سیما خانم پشت خط چه گفت که مسعود عصبی گفت:

-بچه نیست، اما به هم قول دادیم، بدون هم جایی نریم. نمی تونم بذارم تنهایی بیاد.

فنجان چایش را مقابلش گذاشتم، با نگاهی تشکری کرد و کلافه گفت:

-وای مامان دیونه ام کردی، ما نمیایم.

به شکر پاش روی میز اشاره کرد و گفت:

-باشه مامان نظرمون عوض شد زنگ میزنم اطلاع می دم.

گوشی را که قطع کرد، من هم چایش را شیرین کرده بودم.

در حالی که لقمه ای نون و پنیر و گردو برای خودش می گرفت، گفت:

-مامانم بود.

خنده ام گرفت، خواستم بگویم این را که خودم هم فهمیدم، اما نگفتم!

ته دلم گفتم، اگر مسئله ای باشد، که من مربوط باشد، خودش بالاخره می گوید! همان

هم شد، طاقت نیاورد و گفت:

-می گه می خوام بریم مسافرت، ما هم بریم باهاشون. من هم گفتم وقت ندارم، بر

گشته می گه بذار پگاه بیاد!

با تعجب نگاهی کردم، خنده ام هم گرفته بود، پر توقع گفتم:

-نمی دونم، چه فکری کردن که تصور می کنن، ممکنه تو رو تنها بفرستم!

نیشخندی زدم و گفتم:

-اون بنده خدا چه می دونه، اجازه‌ی من رو شما باید صادر کنی، از سر لطف یه حرفی زده!

متوجه طعنه ام شد، که اخم کرد

-حالا یعنی من بگم برو تو خودت می ری؟!!

فکری مثل برق از ذهنم گذشت، سر به سر این مرد لذت خاصی داشت! با لبخند گفتم:

-بدم هم نیامد، باید مسافرت رفتن با اون همه آدم جالب باشه، دوست دارم برم.

انگار خیلی عصبی اش کردم که صبحونه نخورده بلند شد، قبل از رفتن پشت صندلی ام ایستاد سرش را نزدیک گوشم نگه داشت د بدون انعطاف و جدی گفت:

-این پنبه رو از گوشت در بیار که بذارم بدون من جایی بری. مسافرت با مادر و خواهر من که هیچ، بهشتم بی من حق نداری بری.

دیوانه به تمام معنا بود این مرد، فقط تا حالا رو نکرده بود!

انگار با خودش هم مشکل داشت، چه برسد به بقیه.

شک نداشتم اگر سیما خانم به خودم زنگ می زد سر لجاجت با مسعود، قول رفتن را به او می دادم!

صدایش از داخل اتاق خواب من می آمد، با صدای بلندی گفت:

-مامان زنگ زد جواب نمی دی ها. اگه هم حضوری دیدیش چیزی گفت، بگو به مسعود بگید، دلم نمی خواد سر خود قول بدی و حرفی بزنی.

عصبی از پشت میز بلند شدم، با آنکه دلم می خواست تمام خوراکی های آن میز رنگارنگ را تست کنم، اما اشتهايم را کور کرده بود.

به طرف اتاق خواب رفتم، میان در اتاق ایستادم و عصبی گفتم:

-اجازه دارم نفس بکشم آقای دکتر؟

همان طور که سرش را داخل کمد لباس ها کرده بود، به طرفم برگشت و گفت:

-من فقط دارم می گم نمی خوام تنها بری مسافرت، به مادرم هم اگه بهت گفت همین رو بگو، بگو شوهرم اجازه نمی ده.

حرصم می گرفت از آن همه خود رای بودنش، دوست داشتم از ته دل جیغ بکشم.

خیلی خودم را کنترل کردم که سر و صدا نکنم با این حال حرصی گفتم:

-خُب من هم همین رو گفتم، اجازه نفس کشیدن بهم می دی آقای شوهر! ظاهراً اینجا برای نفس کشیدن هم اجازه ی شوهر لازمه!

محض اطلاعاتون آقای دکتر، من اگه دلم بخواد برم، می رم.

حالا اگه در خونه رو چهار قفله هم کنی، از دیوار بیرون می رم. پس بی خودی و الکی الدورم و بولدورم در نیار برای من.

که این حرف ها تو کله‌ی من فرو نمی ره، در حالی که به طرف سالن می رفتم عصبی با خودم زیر لب غر زدم "سینا رو که اون همه دوست داشتم اجازه‌ی دخالت بهش نمی دادم، چه برسه به تو که یه سال بیشتر قرارمون نیست!"

تا این را گفتم، دستم پشت کشیده شد، به طرفش برگشتم قبل از اینکه من حرفی بزنم، فریاد زد

-جرات داری یه بار دیگه بگو یه سال قرار داری، مرد نیستم اگه دست و پات رو نشکنم، نندازمت تو خونه.

اخم کردم، ترسیده بودم از آدم رو به رویم، همان ترس هم باعث سکوت شده بود. اما این ترس و سکوت فقط ده ثانیه طول کشید که من هم مثل خودش صدایم را روی سرم انداختم و با داد گفتم:

-یعنی دروغ می گم؟ یه سال نیست قراردادمون؟

اخم کرد

-فعلاً که یه هفته هم نشده پس اینقدر نگو قراردادمون یه ساله. تو فقط یه جا از دهنِت بپره و بگی، بعدش با من طرفی.

پس بی خودی اخلاق من رو گند نکن که اون وقت اصلاً برات خوب نیست.

بازویم را به ضرب از دستش بیرون کشیدم، کلافه نفسش را بیرون داد و از اتاق بیرون رفت، از همان جا گفت:

-آماده شو ببرمت بیمارستان.



حرص می خوردم از حرف هایش، مثل خودش بلند گفتم:

-منتظر اجازه‌ی جنابعالی بودم.

اگر جواب نمی دادم خفه می شدم. چاره کار هم همین بود، جواب دادن! آن هم نه هر جوابی، جوابی که چاره‌ی های و هوی باشد! وگرنه یک سال زندگیم برایم جهنم می شد.

تمام مدتی که داشتم آماده می شدم، داخل سالن نشسته بود و به رو به رویش خیره شده بود و عصبی پایش را تکان می داد.

آماده شدنم ده دقیقه ای ام شده بود نیم ساعت!

کلافه اش کرده بودم، اما به روی خودش نمی آورد. آنقدر طولش دادم که حتی آرایش هم کردم!

وقتی مقابلش ایستادم و گفتم بریم، آنقدر با تعجب نگاهم کرد که تصور کردم شاخ در آورده ام!

اخم کرد و در حالی که دستمال کاغذی را از روی میز بر می داشت گفت:

-پاک کن آریشت رو.

بی توجه به دستمال کاغذی داخل دستش به طرف جا کفشی رفتم، قبل از آنکه دستم به سمت دستگیره برود، روی شانه ام زد و به طرف خودش برم گرداند، سعی داشت با آرامش حرف بزند؛

-آرایشست رو پاک کن، بعد بریم.

مثل خودش بی خیال و بی تفاوت گفتم:

-گفتم تو کار هم دخالت نکنیم، اینقدر زود یادتون رفت؟!!

همان طور که دستش را روی شانه ام گذاشته بود و نگه ام داشته بود، دستمال را روی لبم کشید و شمرده، شمرده گفت:

-یادم نمیاد قبول کرده باشم، به حرفتون گوش بدم! بهتره برای اذیت کردن من راه های دیگه رو امتحان کنی، وگرنه من توی این قلم کوتاه نمیام.

آنقدر دستمال را محکم روی لبم کشید که آخم در آمد، دردم گرفته بود. دستش را گرفتم و معترض گفتم:

-وای لبم رو کندی، خوبه دیگه!

نگاهم به نگاه خیره‌ی مسعود حکمت افتاد که داشت، صورتم را کنکاش می کرد، نگاهش روی جای جای صورتم در گردش بود، انگار داشت دقت می کرد تا ببیند، جای بعدی برای پاک کردن آرایشم کجاست، تا پاک کند!

اما نا غافل لب هایش، وسط پیشانیم نشست.

بهت زده نگاهش کردم، الان دقیقا این آدم رو به رویم چه کرده بود؟! من را بوسیده بود! بی دلیل؟! خارج از عرف، غیر منطقی

انگار خودش هم فهمید که قبل از آنکه من حرفق بزنم، از خانه بیرون رفت.

پاهایم برای بیرون رفتن همکاری نمی کرد!

همانجا روی مبل نشستم، دقیق یادم نمی آمد از کی آنجا نشسته بودم، که باز هم صدای باز و بسته شدن در آمد و مبلای که به خاطر نشستن مسعود حکمت کنارم پایین تر رفت.

حتی سر برنگرداندم که نگاهش کنم. انگار خودش هم از کارش پشیمان شده بود که با صدای گرفته گفت:

-ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم.

حرفی نزد، حرفی هم نداشتم برای زدن. انگار خودش فهمید که چقدر دلخورم که خواست کارش را رفع و رجوع کند، که باز هم گفت:

-خواستم بابت خود خواهی ام، ازت عذر خواهی کنم، یه دفعه از دستم در رفت و...

حرفش را کامل نگفتم، آهسته گفتم:

-پاشو بریم بیمارستان.

بی حرف بلند شد و در حالی که کلید برق را می زد، در را باز کرد تا اول من بیرون بروم و خودش بعد از قفل کردن در از خانه بیرون آمد.

هم من، هم مسعود حکمت به طرز باور نکردنی ساکت شده بودیم، هیچ کدام حرفی نمی زدیم.

هر چند شاید هیچکدامان هم حرفی برای زدن نداشتیم!

وقتی رسیدیم، بابا را به اتاق برده بودند و همه پشت در اتاق عمل منتظر آمدنش بودیم.

همان جا پشت در اتاق عمل نشسته بودم و نگران هر چه ذکر و دعا بلد بودم را می گفتم و از خدا سلامت حال بابا را طلب می کردم.

پاییز از همه‌ی ما خوددار تر بود، هر چند نگرانی از تمام چهره اش می بارید، اما به روی خودش نمی آورد و من را هم دلداری می داد!

دکتر در حالی که ماسک را از روی صورتش بر می داشت از اتاق عمل بیرون آمد، پاییز جلوتر از همه‌ی ما به طرف دکتر رفت و با نگرانی تند تند در مورد حال جسمی بابا سوال می کرد.

دکتر به ما اطمینان داد که عمل موفقیت آمیز انجام شده و حالش رو به بهبودی است. پاییز خسته نباشیدی گفت و به طرفمان برگشت.

اول از همه من در آغوشش گرفتم و بعد مهرادی که با شوخی گفت:

-پگاه جان این عیال ما رو یه کم قرض بده بهم.

مهربان پاییز را در آغوش گرفت و نفهمیدم داخل گوشش چه گفت که اشک شادی پاییز را در آورد.

تمام حواسم دنبال رفتار عاشقانه‌ی مهراد بود که دستی دور کمرم قرار گرفت و لحنی که مهربان گفت:

-تبریک می گم پگاه جان.

مسعود بود که این را گفت "تبریک می گم، پگاه جان!"

از پگاه خانم رسیده بودم به پگاه جان!

فقط زیر لب مرسی گفتم، همین. بی هیچ حرف اضافه دیگری!

آهسته گفت:

-بشین برم، یه چیزی بگیرم پیام بخوری، از صبح تا حالا چیزی نخوردی.

-گرسنه نیستم.

گوشی اش باز هم زنگ خورد. از گوشه‌ی چشم که نگاه کردم دیدم نوشته بود، مامان.

بدون جواب دادن گوشی را داخل جیبش سُر داد. انگار سیما خانم کار مهمی داشت که دوباره زنگ زد!

-خُب جوابش رو بده. لابد کار مهمی داره!

اخم کرد

-کار مهمی نداره، می خواد بگه بیاین مسافرت.

-خُب بریم!

اخم کرد

-خوشم از همسفر هاش نمیاد.

فکری مثل برق از سرم گذشت، بدون فکر گفتم:

-عشق سابق هست، درسته؟ واسه همین نمی خوی بری؟!!

اخم هایش بیشتر شد و سگرمه هایش در هم تر!

فهمیدم حدسم درست بوده که سکوت کرد و حرفی نزد، مصرانه گفتم:

- پس حدسم درست بود

-عشق سابق هست و حضورش ناراحت می کنه!

زیر لب غر زد

-میشه اینقدر عشق سابق، عشق سابق نکنی؟!!

پوزخندی زدم و گفتم:

-هر چقدرم، منکرش بشی بازم عشق سابق هست.

انگار عصبی اش کردم که بلند شد و رفت.

تا مدت ها اخم هایش درهم بود و فقط با مهراد یا پاییز حرف می زد.

بابا به هوش آمده بود و دکتر اجازه داد تا کوتاه ملاقاتش کنیم.

تا غروب که بیمارستان بودیم گوشی مسعود باز هم چند باری زنگ خورد، که هر دفعه

مثل همان صبح رد تماس داده بود و گوشی را داخل جیبش سُرانده بود.

آنقدر خسته شده بودم که خودم به پاییز پیشنهاد رفتن دادم. صورتش را به نرمی

بوسیدم و خداحافظی کردم.

گرسنه ام بود، آنقدر که خودم به مسعود گفتم تا برای شام قورمه سبزی بگیرد، بوی قورمه سبزی که داخل ماشین پیچید، دلم بیشتر ضعف رفت.

هنوز هم مسعود همان رویه‌ی سکوت کردن را در پیش گرفته بود.

وقتی جلوی در خانه سیما خانم را در حال قدم زدن دیدم، با تعجب گفتم:

-مامانته درسته؟!

در آن تاریکی فشار دندان هایش روی هم آنقدر واضح بود که ببینم و بفهمم که عصبانی شده است! دستم به سمت دستگیره در رفت، غرید:

-کجا؟

-تعارف کنم بیان داخل خونه، زشته!

اخم کرد

-نمی‌خواد پیاده بشی، شدی هم هر چیزی که گفت می‌ذاری من خودم جوابش رو بدم.

حرصم می‌داد با این حرف هایش، با همان حرصی که از حرف هایش داشتم گفتم؛

-چشم قربان. اطاعت امر رئیس!

دستم را گرفت و کمی سر انگشتانم را فشرد و با لحن مهربان گفت:

-منظوری نداشتم، فقط نمی‌خوام با حرفاش و سوالاتش اذیت بشی، وگرنه هر چی دلت می‌خواد بگو، من ابایی ندارم از کسی.

رسیده بودیم جلوی در خانه، شیشه را پایین کشید و گفت:

-بیا بالا مامان.

همزمان دستم را گرفت و گفت:

-نمی خواد پیاده بشی.

به حرفش گوش دادم. بدون جنجال. بدون حرف و یکی به دو کردن!

سیما خانم به محض نشستن گفت:

-حالا دیگه شماره‌ی من رو جواب نمی دی آقا مسعود! کم زحمت رو کشیدم؟ اینه دستمزد!

قبل از آنکه مسعود حرفی بزند، گفتم:

-معذرت می خوام، خانوم حکمت. مسعود از صبح با من، بحاطر عمل پدرم بیمارستان بودند، تقصیر من بود که تلفنش رو جواب نداده.

واقعیت هم همین بود، با این حال مسعود حکمت دستش را به حالت ایست مقابلم نگه داشت و گفت:

-نه، وایسا ببینم پگاه.

داخل پارکینگ بودیم، آرام گفتم:

-زیاد داد نزن، بذار بریم بالا بعد حرف می زنیم.

انگار قبول داشت که داد می زند که قبول کرد بقیه حرف هایش را بالا بزند.



تا سیما خانم وارد سالن شد، سریع لباس عوض کردم و به آشپزخانه رفتم.

غذاها را داخل ظرف کشیدم و ماست و ترشی را روی میز چیدم.

نمی خواستم به چشم سیما خانم دختر بی دست و پا باشم و تنبل به نظر برسم! هر چه بود، حالا از نظر بقیه خانم خانه‌ی مسعود حکمت بودم!

در حالی که میز را کامل می کردم، از همان داخل آشپزخانه حواسم بود که داشت با مسعود حرف می زد، آن هم راجع به مسافرت رفتن! واقعاً دلیل آن همه اصرار برای رفتن را نمی دانستم!

مسعود همین سوال داخل ذهنم را از سیما خانوم پرسید، حق به جانب جواب داد:

-دلم می خوام همه‌ی بچه هام همراهم باشن، بده؟! -

مسعود عصبی گفت:

-مامان حالا اگه بچه هات نخوان همراهت باشن چی؟ مهم نیست نظرشون؟! -

سیما خانوم معترض گفت:

-تو نگران چی هستی مسعود جان؟! -

مسعود با صدای بلندی داد زد

-نگران از دست رفتن آرامشم.

گفت و از همان جا صدایم زد، سرم را به سمتش کج کردم و منتظر نگاهش کردم

-یه قرص سر درد بهم بده بی زحمت.

سر تکان دادم

-باشه می دم بهت، فقط قبلش بیا شام بخور، با معده‌ی خالی برات خوب نیست.

بعد هم رو به سیما خانم کردم و گفتم:

-بفرمایید سر میز شام.

اخم کرد

-میل ندارم.

سعی کردم لبخند روی لبم مصنوعی نباشد، نمی دانستم تا چه حد موفق بودم

-حالا شما بفرمایید، هر چقدر تونستید بخورید.

مسعود، دستش را گرفت و گفت:

-پاشو مامان.

فقط یک کفگیر کشیدم، با آن همه گرسنگی که داشتم اشتهایم کور شده بود و میلی

به خوردن نداشتم. مسعود هم دقیقاً مثل من بی میل به نظر می رسید.

با تعجب گفت:

-تو که گرسنه بودی، چرا غذات رو کامل نمی خوری؟

-کافیه، بعد باز می کشم.

به مادرش اشاره کرد و گفت:

-مامان شروع کن.

-شام خوردم. انگار یادت رفته ما عادت داریم شب ها زود شام می خوریم!

من در سکوت مشغول خوردن شدم، حدس می زدم، سیما خانم زیر چشمی نگاهم می کند، وقتی یک دفعه سرم را بالا آوردم و نگاه خیره اش را دیدم فهمیدم حدسم درست بوده!

لبخند مضحکی زدم و مشغول خوردن بقیه غذایم شدم.

-مسعود تو نمیای بذار این دختر بیاد!

مسعود قاشقش را داخل بشقاب گذاشت و به صندلی اش تکیه داد و با لبخند گفت:

-واقعاً این همه اصرار برای چیه؟!

-خب می خوام همه باهم باشیم

-وقت ندارم، ویزیت هم دارم، نمی تونم بیام.

این دفعه من میانجی گری کردم و گفتم:

-انشالله سفر بعدی ما هم مزاحمتون می شیم

فقط نگاهم کرد و از جایش بلند شد، یعنی ناراحت شده بود؟! حرفی نزده بودم که باعث ناراحتی اش بشود! با این حال سریع و دستپاچه صندلی را به عقب هل دادم و بلند شدم و گفتم

-کجا سیما خانم؟ تشریف داشتید.

صدای آهسته، ممنونم گفتنش را شنیدم و بعد خداحافظی بلندی که مخاطب خاصی نداشت و به هر دو نفرمان گفته بود!

تا جلوی در بدرقه اش کردم، مسعود همان جا داخل آشپزخانه نشسته بود!

برگشتم داخل آشپزخانه. بی خیال و آرام مشغول غذا خوردن بود

با تأمل گفتم

-ببین مسعود...

تا این را گفتم سریع برگشت و نگاهم کرد، تعجب کرده بود از صدا زدن اسمش بودن پسوند و پیشوند!

حق به جانب گفتم:

-آخه تا کی می خوای فرار کنی؟ بالاخره که می بینیش. امروز نه فردا!

این سفر نه، یه جای دیگه! می ترسی آتیش زیر خاکستر عشقت تداعی بشه؟ خُب شاید لازم باشه یه فرصت بهم بدید!

غرید:

-بسه دیگه.

-این فرصت رو از دوتاتون دریغ نکن مسعود.

با کف دست محکم روی میز زد و با فریاد گفت:

-بسه دیگه، دیگه در مورد به این موضوع حرف نزن، نمی خوام این آرامشی که دارم رو از دست بدم.

خنده دار بود که به حال و روز الانش می گفت "آرامش"

این آرامشش بود، پس آشوبش چطور بود؟! بدون خوردن غذایش بلند شد و به سالن رفت. من هم میلی به خوردن نداشتم، غذا ها را جمع کردم و داخل یخچال گذاشتم.

چای دم کردم و در فنجان ها ریختم. داشت تلوزیون را بی صدا نگاه می کرد.

صدای تلوزیون را قطع کرده بود، متعجب بودم، چطور می فهمد چه می گویند!

یک فنجان چای را مقابلش گذاشتم و موهایم را از بند کیلپس رها کردم. چای خودم را برداشتم و آرام آرام نوشیدم. آهسته گفتم:

-شاید تو زود اقدام کردی برای فراموشی، شاید اگه یه فرصت بدی بهش، بد نباشه! اصلاً شاید اون واقعاً پشیمون شده باشه، اما خجالت بکشه به روت بیاره.

بهش یه فرصت بده، هم تو می دونی هم اون که برای جفتون فراموش کردن سخته.

با اخم داشت گوش می داد. من انگار داشتم با این حرف ها خودم را قانع می کردم. انگار فراموش کردن برای خودم سخت تر بود! بیشتر داشتم گلایه می کردم. سعی کردم صدایم نلرزد، اما با این حال خودم حس می کردم بغض کرده ام.

-شاید اگه یه دفعه دیگه سینا بیاد، با اون همه بلایی که سرم آورده، به ذهنم خطور کنه ببخشمش. شاید من هم اونقدر دوشش داشته باشم که واسطه بذارم برای برگشتنش، شاید نه!

با این حال حالا که فرصت داری، حالا که امکانش هست یه فرصت بهش بده، شاید بتونی تکلیفت رو با دلت معلوم کنی.

عصبی فریاد زد؛

-من تکلیفم با دلم معلومه. دیگه هم نمی خوام ببینمش، توام لازم نیست دایه مهربون تر مادر بشی.

شانه ام از ترس به عقب پرید، انگار خیلی عصبی اش کرده بودم که آن طور فریاد زد، حق می دادم، نباید ناراحت می شدم. اما آنقدری دل نازک شده بودم که با هر حرفی اشکم روان می شد.

اشک داخل چشمم جمع شد، اما پلک نزدم، تا مبدا اشکم بریزد، بی حرف از کنار مسعود حکمت بلند شدم.

به لطف سخنرانی کزایی که انجام داده بودم، چایم سرد شده بود. داخل اتاق رفتم و دراز کشیدم و اجازه دادم اشک هایم جاری شود.

اینجا تنها بود، مسعود نبود تا نگران دیده شدن اشک هایم باشم.

اشک هایم روی صورتم می افتادند و در انتهای گوسم به هم می رسیدند.

همیشه بی صدا گریه می کردم.

تشک تخت بالا و پایین شد و سنگینی مسعود حکمت روی تخت خب از حضورش می داد.

امیدوار بودم نفس های نامنظمم که ناشی از اشک ریختنم بود، باعث نشود فکر کند بیدارم!

اما اشتباه کردم، فهمید بیدارم. چون دستش روی شانه ام نشست و گفت:

-ببخشید، نباید داد می زدم، کارم اشتباه بودپوزخندم را داخل تاریکی اتاق ندید، پس خودش قبول داشت کار اشتباهش را!

سکوتم را که دید، شانه را آرام کشید و به طرف خودش برم گرداند، با شک پرسید:  
-خوابیدی؟

جوابی ندادم، تازه وقتی موهای پریشانم را از روی صورتم کنار زد، متعجب گفت:  
-داری گریه می کنی؟

با همان صدای دو رگه اسک آلودم گفتم:  
-برو بیرون.

گفتم ولی نه از ته دل، اتفاقاً دلم می خواست بماند و توضیح دهد و عذر بخواهد!  
انگار خدا حرفم را شنید که مسعود و نرفت، دستش را آرام روی سرم بالا و پایین می کرد.

آنقدر آرام که گریه ام بند آمد.

آنقدر آرام که خوابم گرفت، رویم را به طرف مخالف بر گرداندم

همانجا پشت سرم دراز کشید، آنقدر غیرمنتظره که بدنم قفل شد!

که خودم را جمع کردم و پاهایم را در آغوش گرفتم، شاید از نظر هر کسی که از بیرون به ماجرا نگاه می کرد چیز عجیبی نبود، اما از نظر منی که از صوری بودن این محرمیت اطلاع داشتم مسعود کار شاقی کرده بود!

همچنان دستش را آرام آرام و نوازش گونه می کشید روی سرم. با یک جابجایی کوچک این نوازش ها به بازویم رسید.

-پگاه من توقع دارم کمکم کنی فراموش کنم، نه اینکه درست بفرستیم وسط این آتیش! من اگه میخواستم به این ماجرا و گذشته فکر کنم که خودم پیشنهاد این محرومیت رو نمی دادم! از نظرم اون ماجرا تمام شده است، برای من مُرد و منم دیگه نمی خوام بهش فکر کنم. پس تو یا کمکم می کنی یا نمیکنی.

اگه کمکم می کنی که تا آخر عمرم ممنونتم، اگه هم کمکم نمیکنی حداقل نمک روی زخمم نپاش..

با همان بغض و صدای دورگه گفتم:

-من دیگه دخالت نمیکنم.

متعجب گفت:

\_\_وایسا ببینم تو داری گریه می کنی؟ دستی که داشت بازویم را نوازش میکرد از حرکت ایستاد و متعجب به طرف خودش برگرداندم.



انگار منتظر همین حرف بودم که بی محابا گریه کنم، حرف های مسعود و یادآوری گذشته باعث شد، حق هقم بلند شود آنقدر گریه کردم که اشک کم آوردم.

که به سکسکه افتادم آنقدر که مسعود بارها پشت سر هم گفت:

-ببخشید دیگه هیچی نمیگم هرچی دلت میخواد بگو.

آنقدر گفت و گفت که گریه ام بند آمد. چانه اش روی سرم نشست و سرم روی سینه اش آرام گرفت.

انگار آن حال و هوا آرامش بعد از طوفان بود. این را نفس های منظم مسعود که خبر از خواب بودنش می داد و منی که چشم هایم گرم شده بودند می گفتم!

با نوری که از پنجره اتاق می تابید چشم باز کردم، نفس های گرمی که پشت گردنم می خورد موقعیتم را یادم می آورد!

انگار تا صبح همانجا خوابیده بود. خواستم بلند شوم که دستش محکم تر دور کمرم نشست بی حرکت ماندم تا باز هم بخوابد انگار نقشه ام گرفت!

آرام و بی صدا از تخت پایین آمدم.

همین که دم پایی های پایین تخت را به پا کردم چشم باز کرد:

-ساعت چنده؟

از باز بودن درب اتاق خواب استفاده کردم و ساعت داخل سالن را نگاه کردم:

-نه

چشمش را با پشت دست مالید و گفت:

-چقدر خسته بودم تا صبح تکنون نخوردم فکر کنم.

موهایم را جمع کردم و گفتم:

-جای من رو هم تنگ کردی. پاشو صبحونه بخوریم.

خندید و طاق باز دراز کشید بی درنگ گفت:

-اتفاقاً چسبید. تخت نرم، اتاق گرم، خواب راحت، انگار مثل اصحاب کهف کلی خوابیدم.

زیر لب پررویی گفتم و بیرون رفتم. داد زد:

-فهمیدم ها.

همانطور که به طرف سرویس بهداشتی می رفتم بلند گفتم:

-اتفاقاً گفتم که بشنوی. پاشو دست و صورتت رو بشور با اون صدای خش خشیت.

دستم به طرف دستگیره سرویس بهداشتی رفتم.

دستگیره را پایین نداده بودم که دستش دور کمرم حلقه شد و با همان صدای خش دارش گفت:

-خیلیا خوششون میاد از همین صدای خش دارم.

لبخندی زدم و گفتم:

-مفت چنگ همون خلیا

-حسادت که هم اصلاً تو وجودت نیست!

دستش را از کمرم رها کردم و همانطور که در سرویس را باز می کردم گفتم:

-قبلاً خیلی بود، اما تو نطفه خفه اش کردم. چون خیلی چیزا ارزش حسادت ندارند!

انگار زده بودم مستقیم داخل برجکش که سکوتش طولانی شده بود.

با این حال چای را خودش دم کرد و میز صبحانه را چید. روبرویش نشستم و فنجانی

چای را ریختم. با شک پرسیدم:

-میری سرکار؟

نیشخندی زد و گفت:

-آره دیگه ۳ روز استراحت دوماهیم هم تمام شده، کار مردم عقب می افته زشته.

ظرف مربا را به طرفم گرفت و گفت:

-تو میری بیمارستان؟

-آره.

-خب. پس می رسونمت بمون همونجا خودم میام دنبالت.

مربا را روی تست زدم و گفتم:

-نه دیگه مزاحمت نمیشم. تو برو به کارت برس.

ابرو در هم کشید:

-مزاحم من نشی مزاحم کی میخوای بشی؟ خودم اینطور راحت ترم.

همان طوری شد که او میخواست رساندم جلوی بیمارستان و تاکید کرد که منتظرش بمانم عصر.

اگر پگاه گذشته بودم آنقدر آره می دادم و تیشه می گرفتم که خسته اش می کردم اما نه آدم سابق بودم و نه حوصله یکی به دو کردن داشتم.

به همین دلیل خیلی سریع موافقتم را اعلام کردم.

وقتی رسیدم فقط مهراد داخل بیمارستان بود. سلام کردم و متعجب گفتم:

-پاییز کجاست؟

-دادگاه داشت اول وقت. باید می رفت.

سر تکان دادم:

-بابام چطوره؟

-دکتر رفته تو اتاقش ویزیتش کنه. بهتره.

خدا را شکر کردم. منتظر بیرون آمدن دکتر شدم. دکتر که بیرون آمد هم من و هم مهراد به طرفش رفتیم. به طرف ایستگاه پرستاری رفت و در حالی که مطلبی را داخل پرونده ای که داخل دستش بود یادداشت می کرد گفت:

-حالش خیلی بهتره. عمل ما موفق بود. فقط خودش اصرار به ترخیص داره که اگه بخواد ترخیص بشه ما امضا می گیریم که با رضایت خودشون ترخیص شدن و عواقبی به عهده ی ما نباشه.

مهرداد سریع گفت:

-ما باهاش حرف می زنیم که ترخیص نشه.

دکتر لبخندی زد و گفت:

-این آدمی که من دیدم شما هم حریفش نمیشی. بی خود خودتو زحمت نده.  
حق با دکتر بود. ما حریف این آدم نمی شدیم. همانطور که با اصرار من را پای سفره ی عقد نشانده بود، همانطور هم آنقدر اصرار کرد تا مرخص شد.  
به مکافات یک روز دیگر هم داخل بیمارستان نگهش داشتیم و قول دادیم روز بعد مرخصش کنیم.

عصر وقتی مسعود زنگ زد گفت "نزدیک بیمارستان است"

کلا یادم رفته بود قرار بود بیاید دنبالم و قرار بود بروم خانه ی مسعود حکمت از بابا خداحافظی گرفتم و به طرف جایی که صبح پیاده ام کرده بود رفتم.  
ماشین پارک شده بود اما خبری از مسعود نبود! شماره اش را هم که گرفتم نوری که باعث خاموش و روشن شدن گوشی می شد را جلوی داشبورد دیدم.

بی حوصله روی جدول کنار خیابان نشستم. ۱۰ دقیقه بعد بدو بدو و نفس زنان آمد در نگاه اول متوجه من نشد اما وقتی بلند شدم و متوجه شد دستپاچه گفت:

-ببخشید زشت بود تا اینجا اومدم یه سری به بابات نمیزدم.

در را که باز کرد سوار شدم و به گوشی اشاره کردم:

-بهش میگن همراه!

لبخند زد:

-حق داری. تو بدونی امروز چقدر خسته شدم.

استارت زد و گفت:

-شنیدم بابات فردا مرخصه.

سر تکان دادم:

-خودش خواسته. بابام، تازه بعد از این همه سن و سال یادش افتاده خودخواه باشه. منو به زور نشوند سر سفره عقد حالا هم میخواد به زور خودشو ترخیص کنه. از ماشین کناری سبقت گرفت و گفت:

-نه، ماشالله حالش خوب بود.

خواست از رستوران غذا بگیرد که مخالفت کردم و گفتم:

-نمی خواد بابا حالا میرم یه املت درست می کنم.

لبخندی زد و دنده را عوض کرد. بعد از شام آنقدر خسته بودم که وقتی مسعود خواست میز را جمع کند، مخالفت نکردم.

مسواک زدم و خزیدم زیر پتو. معمولاً همیشه طول می کشید تا بخوابم اما این بار سریع خوابم برد سر و صدای مسعود از داخل آشپزخانه می آمد اما آنقدر خوابم می آمد که حتی توان حرف زدن هم نداشتم. فقط وقتی تخت بالا و پایین رفت و کمی سنگین شد بی حوصله چشم باز کردم و گفتم:

-چی شده؟

مسعود بود که پتو را رویم بالاتر کشید و آهسته گفت: بخواب منم.

خواب مهلت نمی داد حرف بزنم چشم بستم و نفهمیدم کی صبح شد. وقتی بیدار شدم مسعود را در چند میلیمتری صورتم دیدم. آمده بود و بی خیال تمام باید ها و نباید ها خوابیده بود کنار من! حالا هرچند بی منظور!

حالا هرچند بی قصد و غرض!

اما این کار از نظر من درست نبود. چشم باز کرد. با اخم گفتم:

-راه اتاق خودتو گم کردی که سر از تخت من درآوردی؟

پرو پرو لبخند زد:

-سلام. صبح بخیر

حق به جانب گفتم:

-بار آخرت باشه اینجا میخوابی ها. دست هایش را باز کرد و با مشت چندتایی به قفسه سینه اش زد و گفت:

-خسیس نباش پگاه تخت به این نرمی و بزرگی. ظلم نیست که تو اینجا روی این تخت بعد من برم تو اون دخمه تو اون یه گله جا بخوابم؟  
اخم کردم:

-خب باشه تو بخواب اینجا من از امشب میرم می خوام توی اون یه گله جا به قول خودت.

خواستم از تخت پایین بروم که دستم را گرفت تلاش کردم دستم را از دستش در بیاورم اما موفق نبودم با همان حالت دراز کشیده زورش به منی که نشسته بودم و قدرت عکس العمل بیشتری داشتم می چربید جدی و بدون انعطاف گفت:

-اصلا میدونی چیه؟ از امشب هر دو نفرمون همینجا میخوابیم چه معنی داره جدا خوابیدن شاید خدا خواست و بعد از یک سال مهرمون افتاد به دل هم چه معنی داره این جدایی

زیر لب برو بابا گفتم و از اتاق بیرون رفتم صدایش را شنیدم که گفت: جدی گفتم.  
مثل خودش بلند داد زدم:

-که من هم اجازه دادم.

داخل آشپزخانه رفتم و چای ساز را روشن کردم صدایش از فاصله نزدیکی به گوشم آمد که گفت:



-من اجازه نخواستم. فقط اطلاع دادم من برای گرفتن چیزی که حق طبیعیمه از تو که هیچی از خدا هم اجازه نمی گیرم.

اخم کردم و استغفراللهی گفتم. صبحانه را آماده کردم و خودم مشغول خوردن شدم پشت میز نشست و گفت:

-قبلا یه تعارف می کردی حالا دیگه چراغ خاموش غذا میخوری یه تعارف نمی کنی.  
اخم کردم:

-آدم واسه چیزی تعارف می کنه که حق طبیعیش نباشه. نه غذا خوردن که حق طبیعیه خندید و گفت: حرف خودمو به خودم تحویل میدی!  
بلند شدم و گفتم:

-یک سال که هیچ صد سال هم که بگذره مهر ما به دله هم نمیوفته. من بعد از سینا خفه کردم هرچه مهر بود و عشق و عاشقی رو دیگه این منی که اینجا نشستم یه آدم معمولی ام که فقط یه ذره عقل برام مونده نه هیچ چیز دیگه ای.

گفتم و صبحانه نخورده بلند شدم آماده شدم. بابا را مرخص می کردند امروز و می خواستم چند روزی را بی خیال این زندگی صوری و باید و نباید ها کنار بابا می ماندم. قصد داشتم قبلش هم به مسعود نگویم تا در عمل انجام شده قرار بگیرد و نتواند جلوی بابا و پاییز حرفی بزند مثل روز قبل جلو بیمارستان پیاده ام کرد و رفت.  
خیلی طول کشید. تا مأمور بیمه آمد و احراز هویت کرد ظهر شده بود.

دکتر وقتی بابا را آماده روی تخت دید قول گرفت تا روز بعد حتماً به مطبخش برود، بابا هم سر تکان داد و موافقت کرد.

مهراد کمک کرد و سوار ماشین شد. به محض سوار شدن پاییز پرسید:

-مهراد برنامه فردات چیه؟

انگار مهراد ته حرف پاییز را ناگفته می دانست که گفت:

-من وقتم آزاده تو نگران نباش خودم میبرمش مطب.

-منم هستم.

تا این را گفتم پاییز برگشت و نگاهم کرد بابا هم گفت:

-نه بابا تو برس به زندگی و شوهرت دلم نمیخواد اول زندگی برا شوهرتو زندگیت وقت کم بذاری.

اخم کردم و گفتم:

-شما نگران نباش خودم به مسعود گفتم یه چند روزی رو می خوام پیش شما باشم حرفی نداره

پاییز میانجی گری کرد و گفت:

-ما هستیم. تو به کار و زندگیت برس.

جدی نگاهش کردم تا خط این مسئله را کور کند، انگار خودش هم فهمید که حرفی نزد.

صدای زنگ گوشی موبایلم نگفته هم معلوم بود مسعود حکمت است با این حال به امید یک درصد خطای فکر و حدس و گمانی که زدم گوشی را نگاه کردم، همان یک درصد هم تبدیل به یقین شد!

شماره دکتر حکمت افتاده بود روی گوشیم هنوز هم مثل همان دورانی که مطبش می‌رفتم اسمش را دکتر حکمت سیو کرده بودم.

گوشی را سایلنت کردم و سراندم داخل جیب مانتوم.

تمام مسافتی که تا خانه مانده بود را بدون وقفه زنگ میزد گوشی را سایلنت کردم با همان زنگ‌های اول و گرنه بقیه هم متوجه می‌شدند تنها کاری که کردم پیام دادم: -می‌خوام چند روزی رو خونه خودمون باشم.

همین. خلاصه و مختصر و مفید امیدوار بودم قانع شده باشد.

رویم را به طرف خیابان گرفتم تا وسوسه نشوم گوشی را چک کنم و ببینم جواب داده یا نه که تا حدودی هم موفق بودم!

اما وقتی رسیدم و بابا را به اتاقش بردیم؛ به محض عوض کردن لباس هایم گوشی را چک کردم.

چندین تماس بی پاسخ از مسعود حکمت داشتم که به هیچ کدامشان جواب نداده بودم.

چند تایی هم پیام فرستاده بود که از همان پشت تلفن هم می‌شد عصبانیتش را بین تکتک آن کلمات احساس کرد!

به پیام‌هایش جواب ندادم. پاییز برای عوض کردن لباس‌هایش به خانه خودش رفت  
گوشی باز هم زنگ خورد.

می‌ترسیدم با جواب ندادن بیشتر عصبی‌اش کنم و شعله‌ی خشمش را فروزان‌تر  
کنم.

داخل اتاق خودم رفتم و گوشی را جواب دادم. سعی کردم صدایم پایین‌ترین حد  
ممکن باشد. با همان لحن آرام سلام کردم انگار مسعود خیلی از دستم عصبانی بود که  
با فریاد گفت:

-حالا دیگه تلفن رو جواب نمیدی منو دور میزنی پگاه؟ به خدا قسم فقط کافیه بگی  
کجایی. میام بهت میگم با کی طرفی. نشونت میدم پر به پر من شدن چه عواقبی برات  
داره تو راجع به من چه فکری کردی دختره‌ی نیم‌وجبی که هرکاری میخوای  
می‌کنی؟ گفתי خوب من مسعود سریه انگشتم می‌چرخونم. اشتباه به عرضتون  
رسوندن. این بار با بد کسی در افتادی.

سکوت‌م را که دید فریاد زد گفتم:

-کجایی؟

از فریادش ترسیدم اما خودم را از تک‌و‌تا نینداختم و بیخیال گفتم:

-خونه خودمون، بیای هم باهات نیام.

انگار خیلی عصبی‌اش کرده بودم که بدون حرف گوشی را سرم قطع کرد.

بیخیال شانه بالا انداختم، مطمئن بودم حتی اگر با آن همه عصبانیت بیاید، باز هم با دیدن بقیه در معذورات قرار خواهد گرفت و تندی نخواهد کرد.

ده دقیقه بعد آنجا بود، وقتی در را باز کردم، همان جلوی در بازویم را محکم گرفت و تشر زد:

-حالا دیگه منو دور میزنی؟ پگاه من این همه ببو گلابی که تو فکر می کنی نیستم ها.  
نمیذارم با اعتقاداتم بازی کنی. همون روز اول گفتم بی خبر جایی رفتن نداریم.

اخم کردم:

\_آروم تر، همه دنیا فهمیدند.

جدی و بدون انعطاف گفت:

-اتفاقاً میگم که بشنون. تو یه زن شوهر داری که بدون اجازه شوهر هر کاری که دلت میخواد انجام میدی بدون اینکه نظر شوهرت هم مهم باشه تا تره براش خورد کنی.

اخم کردم:

-اینقدر شوهر شوهر نکن انگار خودت هم باورت شده که شوهر منی.

تا این را گفتم برآشفتم همان بازویم را که دستش بود گرفت و محکم زدم به سینه دیوار آن قدر که آخم در آمد. عصبی و شمرده توی صورتم تشر زد:

-میخوای عملی نشونت بدم که شوهرتم ؟

پگاه من اینقدر که تو فکر می کنی و بقیه میگویند هم کبریت بی خطر نیستم پس اینقدر رو اعصابم اسکی نرو که پا میزارم جلو پات کله پا بشی ها.

با صدای سلام پاییز به عقب برگشت فکر میکردم کوتاه بیاید با دیدن بقیه اما تا پاییز تعارفش کرد مخالفت کرد و گفت:

-ممنونم ما باید بریم.

پاییز مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-مگه نگفتی میخوای چند روزی بمونی؟ به جای من مسعود گفت:

-پاییز خانم پگاه بدون مشورت با من قول داده به شما انشالله یه فرصت مناسب میاد.

پاییز مثل همیشه مهمان نواز گفت:

-حالا بیاید داخل یه چایی بخور بابا رو هم ببین حالا که تا اینجا اومدی بعد شام میرید.

مسعود مودب گفت:

-اون که بله حتماً. ولی فقط برای دیدن بابا و گرنه برای شام مزاحم شما نمیشیم.

-مزاحمت چیه بیاید داخل.

از میان در کنار رفتم.

بدم می آمد از آن همه خود رأی بودنش. تمام مدت که مشغول حرف زدن بود حتی یک بار هم نگاهش نکردم اما حواسم بود با چشم دنبالم می کرد.

پاییز داخل آشپزخانه غافلگیرم کرد و گفت:

-چرا الکی گفתי مسعود میدونه قراره چند روز اینجا بمونی؟

اخم کردم و حق به جانب گفتم:

-آدم برا موندن خونه پدرش اجازه شوهر صوریش رو لازم نداره. این کلاً دلش نمی  
خواد من تنهایی جایی برم بس که حسوده.

بازوم را گرفت و گفت:

-تو که میدونی دلش نمیخواد تنها جایی بری به حرفش گوش بده حالا هرچند هم  
صوری.

-پاییز من اینو آدم نکنم پگاه نیستم. پاییز خندید و در حالی که سینی چای را به  
دستم می داد گفت:

-فعلاً که دکتر حکمت گربه رو دم حجله کشت انگار.

سینی چای را از دستش گرفتم.

وقتی سینی چای را مقابلش گرفتم با صدایی که بقیه هم بشنوند گفت:

-آماده نمیشی بریم عزیزم.

دلم می خواست بگویم نه اما قبل از من بابا گفت:

-برو بابا جان

-بابا... من... یعنی....

حرف ها کنار هم قرار نمی گرفتند برای بهانه جور کردن. پاییز اشاره‌ای به اتاق خواب کرد و گفت:

-پاشو برو آماده شو کاری بود من و مهراد هستیم.

مسعود با لبخند گفت:

-فردا صبح بازم میارمش تا غروب هم میرم سر کار پگاه تنه‌است. هم می‌خوام کمک حال شما باشه.

پاییز لبخند زد و تشکر کرد. آنقدر برایم چشم و ابرو آمد که بلند شدم به محض بلند شدن و رفتن به اتاق خواب دنبال من آمد و هیجان زده گفت:

-ببینتون اتفاقی افتاده؟

با تعجب نگاهش کردم نگاه متعجب مرا که دید گفت:

-خوب چیه زن و شوهرید. اتفاقی هم بیفته طبیعیه.

فقط نگاهش کردم:

-نه اتفاق خاصی افتاده، نه قراره بیفته.

شیطان لبخند زد:

-پس چرا میگه بریم فردا صبح بیا تا غروب؟ چرا براش مهمه که شب خونه ی خودش باشی؟

عادل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:



-خانوم وکیل باهوش فاصله ات باهاش ۲۰ متره برو اینا رو از خودش بپرس.  
فقط محض اطلاعت من بعد از سینا نه قصد عشق و عاشقی دارم، نه رابطه با کسی  
حالا هرچند اون آدم محرمم باشه. پاییز من دیگه آدم عشق و عاشقی نیستم.  
گفتم و با بر داشتن کیفم بیرون رفتم.  
مسعود به محض دیدنم بلند شد و با بقیه خداحافظی کرد. صورت بابا را بوسیدم و با  
مهراد و پاییز خداحافظی کردم. تمام مدتی که داخل مسیر بودیم حرف نزدیم وقتی هم  
که مسعود خواست حرف بزند صدای پخش ماشین را بیشتر کردم.  
رویم را به سمت خیابان برگرداندم.  
زندگی قبل تو با من بد بود/ سرد و خسته بین مردم بودم  
من به هرکسی رسیدم غم داشت/ من همیشه عشق دوم بودم.  
صدای پخش را کم کرد و گفت:  
-چرا چیزی نمی گی پگاه؟  
یه نفر قبل از من اینجا بوده که من از خاطره هاش ترسیدم/ این گناه من نبوده که تو  
رو یه کمی دیرتر از اون دیدم  
صدا پخش را زیاد کردم، فریاد زد  
-با توأم ها. جواب من رو بده.

تو با من باش و یه کاری کن بره، یادش از دنیای دیوونه‌ی من / بذار این خونه بهم  
حسی بده که بشه صداش کنم خونه‌ی من.

-حرفی ندارم، شما که هر کاری دلت می‌خواد می‌کنی، حرف زدن به چه دردت می‌خوره؟

توی عکسی که ازش به جا مونده خیره میشم و دلم می‌لرزه / چی تو این نگاه غمگین  
دیدي که به خنده‌های من می‌ارزه.

یک قطره اشک روی گونه ام چکید که سریع پاکش کردم، صدايش کمی آرام تر شده  
بود

-سه بار زنگ زدم، نکردی یه بار جواب بدی!

اخم کردم

تو نمی‌تونی برای من یکی به غریبگی مردم باشی / حق بده سخت بگیرم به تو آخه،  
سخته عشق دوم باشی.

-ظلمه آدم برای موندن خونه‌ی خودشون به اجازه‌ی شوهر صوريش نیاز داشته باشه!  
پوزخندی زد و سرعتش رو زیاد تر کرد

اگه چند سال زودتر می‌دیدمت، از گذشته ات دیگه وحشتی نبود / اولین عشق تو می‌شدم اگه، اگه این زمان لعنتی نبود!

-آدم واسه رفتن به خونه‌ی باباش که هیچ، واسه نفس کشیدن هم باید از شوهرش اجازه بگیره.

ثانیاً خونه‌ی شما خونه‌ی شوهرته، اونجایی که می‌گی خونه‌ی خودمون دیگه خونه‌ی بابات محسوب میشه.

چهره ام درهم شد، از این همه نکته سنجی اش.

خوابم نمی‌آمد. به محض رسیدنمان به خانه مانتویم را همانجا روی کاناپه گذاشتم و مستقیم به آشپزخانه رفتم.

چای دم کردم و با بیسکوئیت مشغول خوردن شدم.

سر و صدای مسعود از سرویس بهداشتی می‌آمد. نمی‌خواستم با دائم نگاه کردن و سرک کشیدن فکر کند که کنجکاوم کرده ام.

قصد داشتم فردا صبح در اولین فرصت با مسعود راجع به این ماجرا صحبت کنم.

باید می‌فهمید من به عنوان یک انسان حق دارم گاهی ساعاتی اختصاصی برای خودم داشته باشم.

دلم می‌خواست این موضوع را منطقی حل و فصل می‌کردیم. اگر اینجوری نمی‌شد من هم مجبور می‌شدم حرف خودم را به کرسی بنشانم.

یک ساعتی از آمدنمان می‌گذشت و من همانچنان داخل آشپزخانه، به لیوان خالی چایم خیره شده بودم. از مسعود هم سر و صدایی نمی‌آمد!

حدس زدم آنقدر خسته بوده که خیلی زودتر از معمول خوابش گرفته بوده!

لیوان چایم را شستم و چراغ آشپزخانه و سالن را خاموش کردم.

به لطف خیابان روشن و نور کمی که به فضای خانه می تابید، باعث شد راهم را پیدا کنم.

وارد اتاق خواب که شدم در نهایت تعجب مسعود را دیدم که روی تخت دراز کشیده بود!

صدایش زدم اما جواب نداد، متعجب شدم از آنکه آن همه زود خوابیده بود و از آن مهمتر آنقدر عمیق که صدایم را نمی شنید.

کلافه روی تخت نشستم و آرام شانه اش را تکان دادم.

-پاشو دو سرجات بخواب.

عکس العملی نشان نداد، محکم تر تکانش دادم.

چشم هایش را کمی باز کرد و گفت:

-تو هم بیا بخواب همین جا، پگاه من خیلی خسته ام.

این را گفت و بی خیال رویش را برگرداند و پتو را هم روی خودش کشید!

حرصم می داد با کارهایش! جهت مخالفش دراز کشیدم و تا یکی دو ساعت خود خوری کردم و حرص خوردم.

صبح هم وقتی از خواب بیدار شدم هنوز خواب بود! به محض آنکه دستم را برای برداشتن گوشی دراز کردم، چشم باز کرد و سریع هم چشمانش را بست!  
بیشتر اخم کردم، خودش هم فهمید دلخورم لبخندی زدم و در حالی که پتویش را بغل می کرد گفت:

-خب چیه عادت کردم اینجا بخوابم.

-از خونه‌ی بابام کشوندیم اینجا که نصف شبی زان به رام کنی؟!!

بلند شد و در حالی که سعی می کرد آرام در آغوشم بگیرد، شانه ام را در بر گرفت و گفت:

-خب اگه نمی اومدی من زان به راه می شدم، این انصافه آدم تو خونه‌ی خودش زان به راه بشه!!

نمی خواستم حرف ها و کارهایش را جدی بگیرم و بی حرف از اتاق بیرون آمدم. اگر قبل از ماجرای سینا بود، شاید می شد خودم را کنار مسعود بینم یا روزهای رنگی و رمانتیکی با مسعود برای خودم بسازم.

اما حضور مسعود حکمت درست زمانی بود که بُعد عاشقانه‌ی وجودم برای همیشه وسط بی مهری های زمانه گم شده بود!

من دختری بودم که نیمه‌ی عاشق وجودم رفته بود و خودم مانده بودم با نیمه‌ی خالی از عشق و احساس.

تمام مدتی که داشتم وسایل صبحانه را آماده می کردم، حواسم بود که داشت زیر چشمی نگاهم می کرد، وقتی پشت میز نشستیم آرام و شمرده، شمرده گفت:  
-می دونی پگاه همیشه برام، اعتراف کردن سخت بوده، اما الان اعتراف می کنم، تو همین چند روز اونقدری به این که حضور داشته باشی عادت کرده ام که سخته برام بخوای یه شب هم خونه ی بابات باشی.

خود خواهی، خود رأی بودن، هر چی می خوای اسمش رو بذار ولی قبول کن که سخته، ولی یه کم با من راه بیا برای اوقات فراغتت یه فکرایه دارم.  
اگه قبول کنی میریم ثبت نام می کنیم دانشگاه.

اولین عکس المعلمم اخم کردنم بود. وحشتناک بود، به برگشتن دانشگاه در آن شهر پُر درد و خاطره فکر کنم!

خودش هم فهمید چقدر از حرفش منزجر شده ام که فوری گفت:  
-فقط تا زمانی که انتقالیت جور بشه. خودم می برمت، خودم هم میارم.  
اخم کردم

-مرسی لازم نیست به خاطر من شما از کار و زندگی بیافتی.  
نیشخندی زد و گفت:

-پگاه شما کیه؟ من شوهرتم، الان، در حال حاضر از هر کسی به تو محرم ترم. حتی از پدرت! این شاید کوچیت‌ترین وظیفه من در مقابل تو باشه. من نمی‌خوام با نشستن تو خونه روحیه ات خراب بشه.

اخمم غلیظ تر شد

-من مریض تو نیستم.

لبخند مهربانی زد

-می‌دونم عزیزم، من فقط دلم می‌خواد که تو بهتر از الان باشی.

سکوت کردم. شاید بعد ها می‌شد راجع به این حرفش تصمیم گرفت. اما در آن لحظه تنها کاری که نمی‌خواستم انجام دهم، فکر کردن در مورد پیشنهاد مسعود بود! به فنجان چای اشاره کرد و گفت:

-آماده شو ببرمت، خونه‌ی بابات، غروب هم خودم میام دنبالت.

تیری بود که در تاریکی پرتابش کردم

-شب بمونم؟

فقط نگاهم کرد، نگفته هم جوابش را می‌دانستم با این حال چشم دوختم به لب و دهان خوش‌فَرَم مسعود حکمت...

در حالی که بلند می‌شد گفت:

-اگه بدونی چقدر عادت کردم به حضور دو نفره مون تو این خونه، دیگه هیچ وقت نمی گفتمی شب بمونی خونه‌ی بابات.

متأسف سر تکان داد و گفت:

-محاله بتونی تصور کنی.

نه مسعود دیگه حرفی زد، نه من دیگه ادامه دادم آن بحث را....

تا چند روز هم دائم به پیشنهاد مسعود حکمت فکر می کردم. شاید تا چند وقت دیگه می شد تصمیم گرفت برای دانشگاه رفتن! اما در آن لحظه کوچکترین قصدی برای ادامه دادن نداشتم.

کمتر از یک ماه به عید نوروز مانده بود. انگار خودم هم باورم شده بود عضو آن خانه ام و حضورم به خاطر قرارداد یک ساله ام با دکتر جذاب و جنتلمن و زیادی حساس، که خیلی هم نسبت به پایبندی های خانوادگی حساس بود، نبود!

شروع کردم به مرتب کردن خانه و به قول بزرگ ترها خانه تکانی!

هر چند به اصطلاح منزل تازه عروس بود و همه چیزیش روی برنامه و اسلوب خاصی بود، اما چون حوصله ام سر می رفت دست به کار مرتب کردن خانه برای پُر کردن اوقات فراغتم شدم.

سیما خانوم بعد از یک ماه که عروسیش شده بودم، به خانه اش دعوت کرده بود. می گفت "مهمانی زنانه است" اما مسعود مصر شده بود که خودش هم خواهد آمد.

آنقدر جدی گفت که سیما خانم مهمانی زنانه را به مهمانی خانوادگی تغییر داد!



تا عصر که مسعود آمد مشغول گردگیری بودم.  
آنقدر خسته شده بودم، که از رفتن پشیمان شدم.  
با این حال وقتی غروب مسعود از سر کار آمد لباس پوشیده و آماده روی کاناپه نشسته بودم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-خسته نباشی، قشنگ معلومه عید رو آوردی ها.

لبخندی زدم

-ممنونم.

-یه دوش می گیرم، لباس عوض می کنم، میام بریم.

سر تکان دادم

-عجله ای نیست. کار تو انجام بده.

از همان روری که مادرش زنگ زده بود استرس داشتم اما وقتی به حضور مریم در آن مهمانی فکر می کردم استرس کمتری می شد.

از همان لحظه ای که مسعود گفته بود به آن مهمانی می آید تمام استرسم جای خود را به واسواس داده بود.

واسواس اینکه به قول سلبریتی های سینما و تلویزیون چی بپوشم و یا چطور به نظر بیایم!

تا حالا به مهمانی های اینچنینی نرفته بودم و دقیق نمی دانستم چطور مهمانی می تواند باشد!

با این حال سعی کردم بهترین سلیقه ام را برای لباسپوشیدن به خرج دهم، تا کنار مسعود خوب به نظر برسم.

نیم ساعت بعد مسعود آماده و مرتب مقابلم ایستاده بود. به محض دیدنش بلند شدم. سر تا پایم را برانداز کرد نگاهش روی دستم ثابت ماند. فقط به لحظه حس کردم ابرو در هم کشید.

جدی و عبوس گفت:

-حلقه ات؟!-

به تنها چیزی که فکر نکرده بودم حلقه بود!

وقتی سکوتم را دید خشک و جدی گفت:

-من همش باید با تو سر هر چیزی چونه بزنم؟ خُب مثلاً حلقه دستت نمی کنی که چی بشه؟ می خوای نشون بدی پایبند نیستی به این زندگی؟ یا نه یه سال ارزش رد انداختن حلقه روی انگشتت رو نداره؟!

سرم سوت کشید به چه چیزهایی که فکر نمی کرد!

در حالی که از کنارش رد می شدم، دستم را آرام روی بازویش گذاشتم و گفتم:

-حق باتوئه. من یادم رفت فقط همین، هیچ قصد و غرضی پشت کارم نبود.

با آنکه هنوز هم اخم داشت اما آرام تر به نظر می رسید.

-زود باش دیرمون شد.

لبخندی زدم و حلقه را از داخل کیف دستی ام بیرون آوردم و در انگشتم انداختم.

با باز کردن در خانه، مسعود دستم را گرفت و همراه هم از خانه بیرون رفتیم.

گاهی این حضور نزدیک مسعود حکمت می ترساندم.

آنقدر زیاد که از خدا می خواستم بعد از یکسال برای جدایی به مشکل جدی بر خورم نکنیم.

ماشین را که پارک کرد، قدم هایم را آرام تر برداشتم تا مسعود هم برسد.

وقتی نزدیکم آمد، دستم را جوری در دستش گرفت که حس تملک از آن می بارید.

-از کنارم جُم نمی خوری ها.

ترجیح دادم سکوت کنم تا سکوتم را به پای رضایتم بگذارد.

واقعیت هم همین بود که در آن جمع به جز خودش و مریم آشنای دیگری نداشتم!

جمعی که همان لحظه ی اول مسعود به مادرش غر زد: کل شهر رو خبر کردی؟!!

سیما خونم عصبی شالش رو مرتب کرد و گفت:

-نیومده شروع نکن مسعود!

حواسم بود که مسعود با تأسف سر تکان داد و گفت:

-من و زنم رو ملعبه‌ی دست این و اون نکن مامان.

سیما خانم اخمی کرد

-کی با شما کار داره؟! شما هم یکی از مهمان‌ها هستید.

مسعود با ناامیدمی، امیدوارمی گفت و اشاره کرد داخل برویم.

زن مسنی جلو آمد، سلام کرد و پالتوی من و کت مسعود را گرفت.

حدس زدم خدمتکار باشد، خانه‌ی پدری مسعود، شیک و بزرگ و سلطنتی بود.

مشخص بود هزینه‌ی زیادی بابت داشتن آن خانه‌ی لوکس خرج شده است!

سلیقه‌ی سلطنتی سیما خانم روی تک تک وسایل رد پا داشت.

بر خلاف تصورم مهمانی شلوغی بود، آنقدر شلوغ که بیشتر از نیم ساعت از وقتمان به سلام و علیک و خوش آمد و معارفه گذشت.

آنقدر از دیدن مریم خوشحال شدم که فقط خدا می دانست.

وقتی در آغوشم گرفت و دم گوشم آهسته گفت:

-می بینی قوم یا جوج ما جوج رو.

لب گزیدم تا خنده ام را فرو دهم، خودش هم فهمید که سریع گفت:

-اینو نگه دار، تنها شدی حسابی به خانواده شوهرت بخند.

هر چه کردم لبخند نزنم نشد، به همان لبخند هم اکتفا کردم.

مسعود اشاره کرد بنشینم، به محض نشستنمان جوانتر ها دستگاه پخش را روشن کردند و وسط آمدند.

الهام هر چقدر اصرار کرد برقصم قبول نکردم. نه حوصله اش را داشتم نه بین ان همه آدم آنقدر راحت بودم که بخواهم خودم را با آهنگ تکان بدهم!  
ترجیح دادم همانجا بنشینم.

زن جوانی همراه سیما خانم نزدیکمان آمد. تمام صورتش عملی و پُر از آرایش بود.

شاید اگر کمتر آرایش می کرد، زیبایی چهره اش بیشتر به چشم می آمد.

فقط به سلام کردن کوتاهی به من اکتفا کرد و شروع کرد به گرم گرفتن با مسعود!  
همان دختری بود که آن روز داخل محضر هم آمده بود. عملاً من را نادیده گرفته بود و مشغول حرف زدن با مسعود شد!

مسعود تمام سوال هایش را کوتاه و با بی میلی جواب می داد.

حوصله ام سر رفته بود، انگار سیما خانم هم این را فهمیده بود که با لبخند دندان نمایی گفت:

-رویا جان دختر برادرمه.

همان دختری بود که برای عقد آمده بود، محال بود اشتباه کنم!

یک زنگ پُر سر و صدا داخل سرم صدا کرد.

یعنی ممکن بود این همان دختر دایی باشد که روزی مسعود، جلوی بقیه سینه سپر کرده بود و می خواستش؟!

قصد داشتم سر فرصت مناسب حتماً در مورد این موضوع با مسعود صحبت کنم.

با آمدن جمع دیگری، مهمانی شلوغ تر شد.

چند مرد هم سن و سال مسعود نزدیکمان آمدند و خیلی گرم با مسعود سلام و احوال پرسی کردند.

یکی از آنها چشمکی زد و گفت:

-از اولشم از همه‌ی ما زرنگ تر بودی ها. همه چیزهای خوب یه جا نصیب تو شدها. چه درس، چه کار، چه زن، خر شانس...

مسعود زیر لب خفه شویی گفت و برگشت و من را با لبخند نگاهمان می کرد.

یکی از خدمتکارها با سینی نوشیدنی نزدیکمان آمد، نوشیدنی های قرمز خوش رنگ!

همان مرد جوانی که مسعود، فرزین خوانده بودش با لبخند لیوانی برداشت و گفت:

-به سلامتی عروس و داماد امشب

وقتی سینی را جلوی من و مسعود گرفت و دستم به سمت سینی رفت مسعود زودتر از من گفت:

-پگاه نمی خوری ها.

اخم کردم

-من هم تشنه!

-این برای تو خوب نیست.

فهمیدم نوشیدنی الکلی بود، فرزین با لحن مسخره ای گفت:

-لا اقل خودت بخور بچه مثبت. نداشتی بنده خدا لب تر کنه!

مسعود با اخم لیوان را برداشت و قبل از آنکه بگویم نخور، یک نفس لیوان را سر کشید و بعد از آن در عکس العمل غیر منتظره ای چشم بست و اخم کرد.

رویا هم لیوانی برداشت و مثل مسعود یک نفس همراهش سر کشید.

با زنگ خوردن گوشی فرزین کمی از ما فاصله گرفت از حالت ایستاده خسته شدم و روی صندلی نشستم.

مسعود که کنارم نشست رو یا و یکی دو نفر دیگر هم با فاصله ی کمی از ما کنارمان نشستند.

صدای خنده های بلند رویا با چند نفری که نزدیکمان بودند، روی اعصابم رژه می رفت.

فرزین هم که تلفنش قطع شده بود نزدیکمان آمد و به خدمتکار اشاره کرد تا برایشان نوشیدنی بیاورد!

آهسته دم گوش مسعود گفتم:

-این رویا همون عشق سابق نیست؟

اخم کرد

-به این چیزا فکر نکن.

انگار حوصله‌ی حرف زدن نداشت، رویا دائم مسعود را مخاطب قرار می‌داد.

خدمتکار وقتی بازهم با سینی نوشیدنی آمد و دست مسعود برای برداشتن لیوان به طرف سینی رفت. ملتمس گفتم:

-تو رو خدا نه.

برگشت طرفم.

التماس کردم:

-نخور زیاد مست میشی هوشیاریتو از دست میدی.

لبخند کم جانی زد و گفت:

-نگران نباش حد خودم رو میدونم.

گفت اما حد. ندانست آنقدر خورد که مست شد خورد تا هوشیاری اش پایین آمد.

حوصله ادامه مهمانی را نداشتم اما نمی‌شد و سط مهمانی بیرون برویم حوصله خوردن شام را نداشتم.

خدا خدا کردم مهمانی تندتر تمام شود. هنوز مهمانی تمام نشده بود که از بقیه خداحافظی کردیم سیما خانم خواست بمانیم.

با آن حال مسعود خودم هم برای ماندن بی‌میل نبودم پیشنهاد ماندن سیما خانم را قبول کردم و از مسعود هم خواستم قبول کند.



انگار این کارم به دل سیما خانم خیلی نشست که خدمتکار را صدا زد و خواست اتاق خواب مسعود را برایمان آماده کند. دست مسعود را گرفتم و کمک کردم تا داخل اتاق خواب برود.

هنوز تعداد زیادی از مهمان ها داخل خانه بودند جلوی در اتاق خواب ایستاد و از داخل رفتن امتناع کرد مصر گفت:

-بریم خونه خودمون.

کلافه گفتم:

-با این حالت؟ کنترل خودتو نداری صدایش بالا رفت:

-دارم، دارم

-لااقل بیا یکی دو ساعت اینجا استراحت کن بعد میریم.

انگار قانع شد که آمد داخل اتاق. کمک کردم روی تخت دراز بکشد خواستم بلند شوم از کنارش که دستم را گرفت و با همان صدای کش داری که اثر الکل رویش کاملاً مشخص بود گفت:

-کجا میری؟

نگران گفتم:

-تو حالت خوب نیست می خوام برم یه چیزی بیارم برات بلکه از این حال در بیای.

دستم را گرفت با آن همه مستی هنوز هم زورش به من می چربید بی حال گفتم:

-من خوبم. خوبم.

بغض کردم:

-نیستی. اگر بودی تلوتلو نمی خوردی. من الان با تو چه کار کنم .

خواستم از روی تخت بلند شوم اما غیر منتظره دستم را گرفت آن قدر غیر منتظره که کنترلم را از دست دادم و پرت شدم مستقیم داخل آغوشش. بوی الکل حالم را به هم می زد. نزدیک بود بالا بیاورم با گریه گفتم:

-ولم کن.

غرید:

-از من نترس. فهمیدی؟ نترس از من. من با تو کاری ندارم. نگران نباش. حواسم هست. هوشیارم.

دروغ می گفت هوشیار نبود بدنش کوره آتش بود قلبش به شدت بالا و پایین میکرد و نامیزان میزد. چشم هایش که روی هم افتاد خواستم از کنارش بلند شوم. سریع چشم باز کرد

-کجا؟

-برم به مامانت بگم یه فکری بکنه.

اخم کرد:

- نمیخوام خوبم نرو بیرون همینجا بمون.

دستم که روی پیشانی اش نشست تا دمای بدنش را بسنجم دستم را گرفت و پرت شدم داخل آغوشش.

دستش زیر سرم بود و صورتم دقیق روی سینه اش ضربان تند قلبش زیر گوشم می زد و من می فهمیدم چقدر حالش بد است.

نالان گلایه کردم:

-چقدر گفتم مراعات کن. چقدر گفتم جلو خودتو بگیر. خواستی جلو فرزین کم نیاری و دائم زدی به سلامتی عشق سابق. بیچاره تو حتی به فکر خودت هم نیستی بعد دم از عشق و عاشقی میزنی.

چانه ام را بالا گرفت و با همان صلابت همیشگی نگاه کرد، داخل چشم هایم.

قبل از آنکه اعتراف کنم یا حرفی بزنم لبش روی لبم نشست. آنقدر داغ و نبض دار میزد که ترسیدم. ترسی عظیم که ریشه دوانده بود به جانم. بوسه اش که کمی از مدت زمان معمولی طولانی تر شد حس کردم نبض زدن لبش هم کمتر شد. دستش دور کمرم قرار گرفت و همان جا میخکوبم کرد. انگار می خواست با این کار به آرامش برسد خودش هم همین را می خواست که آهسته گفت:

-آرومم کن پگاه. اینجور ساکت نمون لعنتی.

اخم کردم و با گلایه گفتم:

-قرار نیست جور رویا رو هم من بکشم. اونقدر از دیدنش از خود بیخود شدی که نفهمیدی در حد نابودی خودت داری می خوری.

بی حال بلند شد و در حالی که دست هایم را باز می کرد میخکوبم کرد دو طرف تخت و گفت:

-برا خاطر اون نخوردم. من الان یه مرد، متاهلم. به اون آدم حتی فکر هم نمی کنم.

تقلا کردم کمرم را از روی تخت بلند کنم اما اجازه نداد.

با همان حال هم زورش به من می چربید، نزدیک بود اشکم جاری شود التماس گفتم:

-مسعود توروخدا.

با همان حال بدش دو بار پشت هم گفت:

\_جان، جانم. نترس اذیت نمیکنم حالم خوش نیست پگاه.

داشت گریه ام می گرفت:

-بذار به مامانت بگم بلکه یه فکری بکنه.

همانجا کنارم دراز کشید. سرش را روی بازویم گذاشت و آهسته گفت:

-نمیخواه خوب میشم.

دلم برایش سوخت. بدنش داغ بود دستم را روی پیشانی اش گذاشتم چشم باز کرد و

نگاهم کرد تلاش کرد، سرش را کمی بالاتر بگیرد.

فکر می کردم کاری دارد یا چیزی می خواهد بگوید سرم را نزدیکتر بردم و گفتم:

-چی میخوای برات بیارم؟ چه کار کنم برات؟

هنوز حرفم را کامل نزده بودم که لب هایش باز هم روی صورتم نشست. این بار جایی بین چانه و لبم را بوسید. داشت گریه ام می گرفت دلم برای این مرد می سوخت اما کاری از دستم ساخته نبود.

آهسته و پشت هم گفت:

-از من نترس.

یک قطره اشک از چشمم چکید روی صورت مسعود حکمت.

-نمی ترسم. دلم برات میسوزه.

مهربان لبخند کم جانی زد و آهسته گفت:

-من با تو آرومم تنها کسی که الان دارم. ناخودآگاه گونه اش را بوسیدم من دلم به حال این مرد می سوخت شاید حالش از الان من خیلی بدتر بود آن قدر بدتر که من را پناهش می دانست بوسه ام شجاع ترش کرد. آنقدر شجاع که تا توانست اسب احساسش را تازاند.

آنقدر شجاع که قدرت انجام هر کاری را داشت.

آنقدر شجاع که من آن شب در آغوشش پروانگی کردن را تجربه کردم، هر زنی در بحبوحه ی زندگی اش مردی می خواست که با او زن بودن را تجربه کند. پروانگی را تجربه کند و شکفتن را. شاید می شد گفت رفتار آن شب مسعود از سر غریزه یا حتی حال بدش بود، اما با آن حال بدش مثل ملکه ها رفتار کرد.

صدای مهمان ها قطع شده بود و نفس های آرام مسعود کنارم، خبر از خواب آرامش می داد.

آرامش بعد از طوفانی بود که مطمئن نبودم. صبح وقتی از خواب بیدار شود یادش می ماند طوفانی که بر پا کرده بود یا نه.

مسعود که خوابید من فرصت فکر کردن را پیدا کردم به اتفاق پیش آمده به خودم و احساسی که مرده بود من آن شب خودم را فدا کرده بودم.

فدای تنهایی مردی که کنارم دراز کشیده محرم بود، ولی هیچ وقت فکر نمی کردم رابطه ام تا اینجا پیش بیاید بعد از سینا با کسی!

ته تهش میخواستم بعد از یک سال هرکس راه خودش را برود. راهی که حالا مطمئن نبودم رد شدن از معبری مثل مسعود حکمت چقدر می توانست آسان یا سخت باشد.

سینا را که همیشه فکر میکردم جدا شدنمان از هم کار هیچ کسی نمی تواند باشد آنطور شد. مسعود حکمت را اما امیدوار بودم بعد از یک سال به راحتی بشود تصمیم گرفت. تا مدت ها که از بیرون نور و صدا می آمد من هم داشتم فکر می کردم.

نفهمیدم کی خوابم برد اما با نوری که از پنجره می تابید از خواب بیدار شدم و نفهمیدم کجا هستم چشمم را باز و بسته کردم و با نگاه مهربان مسعود روبه رو شدم مطمئن بودم از اتفاق پیش آمده دیشب چیزی به خاطر دارد یا نه اما وقتی با نگاه مهربانش پرسید:

-دیشب که اذیتت نکردم؟

پس یادش بود. سرم را به علامت منفی تکان دادم.

دستم را گرفت و روی صورتش گذاشت.

-دیشب حالم بد بود، دست که روت بلند نکردم؟ باهات که بد حرف نزدیم؟

سر تکان دادم. حدس زدم یادش نیاید از اتفاق پیش آمده اما اشتباه می کردم، چون کف دستم که روی گونه اش بود را بوسید و گفت:

-پگاه من پای همه چیز هستم.

آهسته گفتم؛

-نمی خواد خودت رو معذب کنی، ما هیچ تعهدی نسبت به هم نداریم. بعد از یه سال هم می تونی بری سراغ زندگیت و ایده آلات.

اخم کرد و در حالی که از روی تخت بلند می شد گفت:

-ایده آل من همین زندگیه که الان دارم. ترجیح می دم از الان تا صد سال دیگه به همین روش زندگی کنم.

انگار سرش گیج رفت که دست به سرش گرفت، با نگرانی پرسیدم:

-حالت خوبه؟

-سرم درد می کنه.

-می خوای بریم دکتر؟

لبخند کم جانی زد و گفت:

-مثلاً خودم دکترم.

-خودت دکتر قلبی هستی! فقط می تونی من رو درمان کنی.

موهایم را به هم ریخت و گفت:

-اگه تو عمرم کار کردم، همین یه قلم رو خوب کار می کردم.

خنده ام گرفت

پیراهنش را از پایین تخت برداشت و گفت:

-پاشو صبحونه بخوریم، بریم خونه‌ی خودمون.

مانتویم را از روی همان لباسی که دیشب تنم بود پوشیدم. قبل از بیرون رفتن مسعود صدایم زد:

-شالت رو سرت کن، ممکنه بابام و علیرضا خونه باشن.

همیشه مریم را در لباس پوشیدن راحت دیده بودم، آنقدر که حتی اگر گاهی جلوی مهراد روسری از سرش می افتاد، بیخیال بود و عکس العمل خاصی نشان نمی داد.

اما حالا مسعود تأکید می کرد، روسری سر کنم، آن هم چون احتمال می داد پدرش یا علیرضا آنجا باشند!

بر خلاف تصورم که فکر می کردم همه رفته باشند، حکایت رویا، حکایت کنگر خوردن و لنگر انداختن بود.



سیما خانم داخل سالن بود و در حالی که ناخون هایش را سوهان می کشید، با تلفن هم حرف می زد.

تا در تیرس نگاهش قرار گرفتم، دستش را روی دهانه‌ی گوشی گذاشت و گفت:  
-صبحونه آماده است.

زیر لب تشکری کردم. رویا با لباس باز و نا مناسبی که بیشتر شبیه لباس مهمانه زنانه بود، در حال جولان دادن وسط سالن بود.

تمام نگاهم سمت مسعود بود، دوست داشتم عکس العملش را موقع دیدن رویا می دیدم.

بی تفاوتی اولین چیزی بود که بنظرم آمد، به سمت آشپزخانه اشاره کرد و گفت:  
-برو صبحونه ات رو بخور بریم خونه خودمون.

عجیب حس می کردم تمایلی به ماندن ندارد. خودم هم تمایلی به ماندن نداشتم، فقط کنجکاو بودم! با این حال گفتم:

-گرسنه نیستم، می خوام بریم؟

سوییچ و ریموت را از کمد گوشه‌ی سالن برداشت و به من اشاره می کرد تا برای رفتن آماده باشم. با صدای بلندی خداحافظی کرد. سیما خانم هول و دستپاچه صدایش زد

-کجا مسعود؟

-خونه‌ی خودم. خداحافظ.

اخم درهم کشید

-خُب بمون همین جا.

دستش را پشت کمرم گذاشت تا به طرف در هدایتم کند.

-ممنونم، بریم خونه‌ی خودمون دیگه.

بی ادبی بود اگر خداحافظی نمی کردم. برگشتم و به سیما خانم دست دادم و بابت

مهمانی اش تشکر کردم. رویا با همان لباس بازش روی مبل نشسته بود، مخاطبم

قرارش دادم و گفتم:

-از آشنایی تون خوشحال شدم، خدانگهدار.

جوابم را نداد، فقط شنیدم گفت:

-به سلامت.

همان را هم به فال نیک گرفتم، از اینکه نگفته بود شرت کم، خوشحال بودم.

مسعود تمام مدتی که رانندگی می کرد، با یک دستش فرمان را گرفته بود و با دست

دیگرش سرش را فشار می داد

می دانستم یکی از اثرات مستی اش همین سر دردی بود، که دامنش را گرفته بود، با

شک پرسیدم:

-می خوای بریم دکتر؟

-خوبم. استراحت کنم خوب می شم.

تا رسیدیم خانه، همان طور لباس عوض نکرده روی مبل افتاد، چشم بست و گفت:

-چای درست می کنی؟

با لبخند سر تکان دادم و ساعت دوازده ظهر میز صبحانه را چیدم. تا صدایش زدم بلند شد و آمد، به محض نشستن به من اشاره کرد بنشینم.

-گرسنه نیستم.

اخم کرد

-گرسنه هم نباشی باید غذا بخوری، بخاطر شرایطت ممکنه ضعف کنی.

آنقدر عادی گفت که شک کردم، کدام شرایطم را می گوید! اما وقتی متوجه شدم، خجول سرم را پایین انداختم.

تمام مدتی که سر میز نشسته بودیم می گفت چی بخورم که برایم بهتر است!

تازه وقتی شروع به خوردن کردم، فهمیدم چقدر گرسنه بودم، با شک پرسیدم:

-امروز سر کار نرفتی ها!

خندید

-امروز جمعه است، جنی شدم مگه!

تازه یادم آمد جمعه بود! کمی به اوضاع آشپزخانه سر و سامان دادم و رفتم داخل اتاق خودم.

داشتم داخل فضای مجازی چرخ می زدم که سمت چپ تخت پایین رفت و دست مسعود دور کمرم نشست.

صدایش زدم:

-مسعود؟

-جانم؟

به طرفش برگشتم و در حالی که با دکمه تیشرتش ور می رفتم گفتم:

-میدونی مسعود به یه نتیجه ای رسیدم.

متعجب پرسید:

-چی؟!

-رویا هنوزم دوست داره، تو نگاهش معلوم بود.

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد، آنقدر که کمرم را چنگ زد و جدی و سخت گفت:

-تو نگاه من چی معلوم بود؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-منظورم اینه بعد از یه سال که قرارمونه می تونی جدی تر به رویا فکر کنی.

چانه ام را محکم گرفت و گفت:

-معلومه چی می گی تو؟ من الان فقط دارم به رابطه‌ی خودمون، به زندگیمون فکر می کنم.

می دانستم عشقی بین مسعود و رویا، عشقی قدیمی بود که بذرش سال ها پیش کاشته شده بود و کم کم ریشه دوانده بود.

خواه و ناخواه بعد از یک سال و تنهایی مسعود به سمتش سوق پیدا می کرد و از این بابت خیالم راحت بود.

گوشی مسعود زنگ خورد، همان طور که دستش روی کمرم بالا و پایین می رفت  
گوشی را جواب دادم  
-بله

نمی دانستم شخص پشت خط چه کسی بود یا چه گفت، اما حواسم بود که حال مسعود لحظه به لحظه بدتر می شد و رنگش پریده تر!

گوشی را بی خداحافظی قطع کرد، نگران گفتم:

-کی بود مسعود؟!

فقط لب زدنش را دیدم و کلمه‌ی نافهموم مه‌راد گفتنش را که بند دلم پاره شد!  
خودم هم نفهمیدم چطور از جا بلند شدم.

حواسم بود سعی می کرد خونسرد باشد، اما موفق نبود!

-چیزی نیست، مه‌راد گفت حالش یکم بده، خواسته تو رو ببینه.

با تند ترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم آماده شدم. لباس پوشیدم و گریه کردم. شماره‌ی پاییز را گرفتم و گریه کردم.

با هر بوق آزادی که می خورد و پاییز جواب نمی داد تا می توانستم زجه زدم. انقدر که مسعود با التماس گفت:

-بسه پگاه، حالش خوبه چیزی نیست، بی خودی نگرانی، آروم باش.

اما واقعیت آن بود که نگران بودم، آنقدری که نفهمیدم بدون کفش از خانه خارج شدم! مسعود بازویم را گرفت و متوقفم کرد. کفش هایم را جلوی پایم گذاشت و در حالی که کمکم می کرد تا پا کنم.

از مقابل پایم بلند شد و دو طرف صورتم را گرفت و پر از التماس گفت:

-داری از پا می افتی پگاه، قول بده هر چقدر هم که حال بابات بد باشه، تو قوی باشی. ملتمس گفتم:

-قول می دم، فقط بریم.

قول دادم ولی به قولم وفا نکردم، قول دادم ولی وقتی رسیدیم خانه و با جای خالیه بابا مواجه شدم فقط مبهوت نگاه کردم.

پاییز با سر تا پای سیاه به استقبال آمد و در آغوشم گرفت و هق زد. با دست به قفسه‌ی سینه اش زدم و پرسیدم:

-بابا کو؟

شروع کردم به بلند بلند صدا کردن، آنقدر بلند بلند صدا زدم و جواب نشنیدم که به جایش هق هق خودم بلند شد، آنقدر که هق هقم به جیغ و فریاد تبدیل شد.

واقعیتی بود که نمی شد منکرش باشم!

بابا برای همیشه رفته بود، بابایی که آخرین باری که دیده بودمش صحیح و سالم همینجا بود!

مسعود در آغوشم گرفت و من هق زدم، دست روی سرم کشید و من ناله کردم.

بوسیدم و لب زدم:

-نداشتی یه شب پیشش بمونم

تکان خوردن شانه های مسعود را احساس می کردم.

در چشم بر هم زدنی همه ی اقوامی که داشتیم جمع شده بودند. بابا کسی را نداشت، از طرف مامان هم خودمان بودیم و یک خاله عاطی که تماس گرفتیم و اطلاع دادیم.

روز بعد خودش را رساند، بودنش قوت قلب بود.

بابا را روز یکشنبه داخل خاکِ سرد تاریک تنها گذاشتیم و از همیشه تنها تر شدیم.

خانواده ی مسعود برای مراسم خاک سپاری آمدند، سرم را روی قبر گذاشته بودم و داشتم با بابا حرف می زدم.

دست الهام خواهر مسعود روی شانه ام نشست و مهربان گفت:

-پاشو عزیزم دیگه وقت رفته، خوب نیست این همه این جا نشستن.

مات نگاهش کردم، اشک زیر چشمم را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت:

-پاشو عزیزم، ببین مسعود داره با نگرانی نگاهت می کنه. پاشو اونم گناه داره، نگرانته.

نگاهم به سمت مسعود رفت، در یک روز گذشته خیلی کم فقط در حد چند دقیقه‌ی کوتاه دیده بودمش.

بلند شدنم را که دید، به طرفم پا تند کرد. الهام که زیر بازویم را گرفته بود، جای دستش را با دست مسعود عوض کرد و کمی فاصله گرفت.

با مسعود به طرف ماشین رفتیم. به محض سوار شدنم گفت:

-خوبی؟

فقط نگاهش کردم و سر تکان دادم، اشکم را پاک کردم، دلم می خواست بپرسم حال و روزم به آدم هایی که خوب بودند، می خورد؟!

اما حرفی نزد، آهسته گفت:

-از دیروز که اون حرف رو زدی دارم خودم رو سر زنش می کنم پگاه، حق با تو بود، اشتباه از من بود، عذاب وجدان داره دیونه ام می کنه.

حرفی نزد، فقط گریه بی صدایم به هق هق تبدیل شده بود.

ماشین را نگه داشت، سرم را به طرف سینه اش برد و همانجا فیکس کردم.

دم گوشم آهسته گفت:

-ببخش عزیزم، منو با این کارها با خودت، تنبیه نکن، من تحملم کمه.



آهسته و با صدای گرفته گفتم:

-من خوبم.

آنقدر صدایم گرفته بود که خودم هم تعجب کردم!

مسعود صبح اول وقت می آمد و آخر شب می رفت خانه تا استراحت کند.

من اما می ماندم خانه ی پاییز.

پاییز خود دار تر از من بود، با این حال نمی خواستم تنهایش بگذارم، مسعود هم حرفی نداشت.

نمی دانم دلش به حالم سوخت یا به قول خودش عذاب وجدان آن چند روز گرفتارش کرده بود.

شب مراسم هفتم با دیدن مهراد نتوانستم خودم را کنترل کنم و با گریه گفتم:

-مهراد برای مراسم بابا سنگ تموم بذار تو رو خدا، نمی خوام چیزی کم و کسر باشه، بابام مهمان نواز بود.

مهربان لبخند تلخی زد و سرم را برادرانه بوسید.

دست پاییز دور شانه ام حلقه شد و گفت:

-بیا برو استراحت کن، نگران چیزی نباش، از پا می افتی عزیزم.

سر تکان دادم، می دانستم به این راحتی ها خواب به چشم نمی آید.

با این حال به حرف پاییز گوش دادم و داخل اتاق رفتم تا بلکه، کمی استراحت کنم.

خاله عاطی هم آمده بود و فقط خدا می دانست در آن لحظه ها حضورش چقدر برایمان دلگرم کننده بود.

دراز کشیدم اما خوابم نمی آمد، نوری که از داخل کوچه داخل اتاق می تابید، بیشتر باعث بی خوابی ام شده بود، پرده را کشیدم تا اتاق کاملاً تاریک باشد.

چشم هایم تازه داشت گرم می شد که دستی نوازش گونه روی صورتم نشست.

آرام لای پلک هایم را باز کردم و میان تاریکی اتاق با لمس دست مسعود حضورش را تشخیص دادم.

-مسعود

کنارم روی تخت دراز کشید

-جانم، خوبی؟

سر تکان دادم، اما یادم آمد در آن تاریکی نمی تواند سر تکان دادم را ببیند.

آهسته گفتم:

-خوبم، چرا نرفتی خونه؟

دستم را گرفت و کف دستم را بوسید:

-الان چهار روزه تنها می رم خونه، حوصله ی رفتن رو نداشتم.

آهسته صدایش زدم:

-مسعود؟

خودش را کمی به طرفم کشید و روی شانه ام را بوسید

-تو می گی مامان بابام رو بخشیده؟

-آره عزیزم، شک نکن. حتم دارم مامانت اینقدر بزرگواره که بابات رو ببخشه.

-خدا کنه.

پیشانیم را بوسید و گفت:

-تو به این چیزا فکر نکن. هیچ می دونی این چند روز چقدر جات تو خونمون خالی بود؟

هر جای خونه رو که نگاه می کردم جای خالی تو رو می دیدم.

چقدر خوب بود که آن همه راحت اعتراف می کرد. کاری که برای من سخت بود! شاید هم قبل تر ها، من هم مثل الانه مسعود راحت می توانستم اعتراف کنم اما حالا بعد از آن همه اتفاق و دل شکسته شدنم، اعتراف کردن برایم سخت بود!

هر چند من هم گاهی تجسم می کردم که مسعود الان کجاست، چه می کند، چه می خورد یا کجا می رود!

آهسته پرسید:

-فردا بعد از مراسم بریم خونه ی خودمون؟

به جای جواب دادن سرم را در سینه اش

پنهان کردم و فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم. محکم تر از قبل در آغوشم کشید و گفت:

-حالا دیگه بخواب عزیزم.

چقدر راحت خوابیدم، بدون دغدغه، بدون فکر و حتی بدون خواب پریشانِ بیشتر شب هایم.

صبح با سر و صدای پاییز و خاله عاطی از خواب بیدار شدم، تا خواستم بلند شوم مسعود معترض گفت: کجا؟

-برم کمکشون می خوان حلوا درست کنن. ساعت ده باید بریم سر خاک.

دستش را بیشتر دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-نمی خواد، خودشون هستن.

به زور از خودم جدایش کردم و گفتم:

-می خوام برم کمک کنم، زشته.

همان طور که داشتم شالم را سر می کردم تأکیدی گفت:

-زیاد گریه نکنی ها، ببینم زیاد گریه کردی، برت میدارم می برمت خونه.

لبخند کم جانی زدم:

-باشه چشم.

-صبحونه هم بخور.

لبخند تلخی زدم، انگار داست دختر کوچولوش را راهی اردو می کرد، که آن همه سفارش ریز و درشت برایش داشت.

بر خلاف قولی که به مسعود دادم نمی توانستم خود دار باشم.

تمام مدتی که سر خاک اشک میریختم حواسم بود که مسعود با چهره‌ای نگران و مغموم نگاهم می کرد.

اما داخل مسجد اوضاعم بهتر بود، آرامتر شده بودم و فقط به تسلیت بقیه جواب می دادم و قرآن می خواندم.

تا آخر شب مسعود و مهراد وسایل را تحویل دادند و من هم به کمک پاییز خانه را سر و سامان دادم.

مامان مریم، (مادر بزرگ مهراد) هم که به خاطر مراسم آمده بود، کمک خیلی بزرگی برایمان شد.

آخر شب وقتی مهراد و مسعود آمدند، مسعود با شک پرسید:

-میای خونه خودمون یا می مونی؟

من که از ته دلش خبر داشتم گفتم:

-صبر کن آماده بشم بریم.

بی مکث لبخندی زد، پاییز معترض گفت:

-الان که خیلی وقته، شب بمونید همینجا.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

-خوبه عزیزم، الان چند روزه خونه نرفتم، برم ببینم چه خبره.

مسعود ساک لباس ها را از دستم گرفت و ضمن خداحافظی از پاییز و مریم جان به  
مهرداد هم دست داد.

مامان مریم را بوسیدم و تعارفش کردم برای رفتن، تشکر کرد و برایمان آرزوی صبر  
کرد.

مسعود دست پشت کمرم گذاشت و منتظر شد اول من بیرون بروم.

به محض رسیدنمان به خانه ساک را همان جا جلوی در رها کرد و در حالی که ناغافل  
از پشت دست دور کمرم انداخت، دم گوشم گفت:

-دیگه حتی اگه من هم بگم بمون یه جا تو به حرفم گوش نده.

همانجا که ایستاده بودم به طرفش چرخیدم، مثل بچه های کوچک صادقانه و بی غرض  
گفت: این خونه اگه نباشی خیلی سوت و کوره پگاه، من هم بهت گفتم بمون خودت  
قبول نکن.

لبخند کم جانی به رویش زدم

-نمی دانم در نگاهم چه دید که محکم در آغوشم کشید و جایی میان چانه و لبم را  
بوسید.

از وابسته شدنش می ترسیدم، از اینکه بعد از یک سال جدایی برایش سخت باشد و تا به جدایی عادت کند سخت بگذرد برایش!

باید راضی اش می کردم حالا که دیگر بابا حضور نداشت، می شد قبل از رسیدن موعد قرارمون با هم، به هم بزنییم.

با این حال رضایت مسعود هم مهم بود، تصمیم گرفتم در فرصت مناسب با مسعود حرف بزنم.

\*\*

اواخر اسفند بود و حال و هوای بهار و عید همه جا پخش شده بود.

پاییز چون آخر سال بود بیشتر دفترش بود و من کمتر می توانستم ببینمش.

اما کماکان قرار پنجشنبه های، دیدارمان با بابا برقرار بود.

عجیب بود که با هر زنگی که تلفن می خورد بدنم می لرزید و با استرس گوشی را جواب می دادم.

مسعود هم روزهای پایان سال بیشتر سر کار می ماند، غروب هم خسته و هلاک می آمد خانه.

پنجشنبه آخر سال بعد از برگشتن از بهشت زهرا مسعود سرکار نرفت.

با تعجب دلیل کارش را پرسیدم و خیلی عادی جواب داد، می خواد بریم با هم یه کمی خرید کنیم برای سال نو.

مخالفت نکردم، قرار نبود مسعود به پای من بسوزد.

من عزادار بود، قرار نبود بقیه هم، هم پای من عزاداری کند.

از همان جلوی بهشت زهرا چشم هایم را بستم و به صدای آهنگی که پخش می شد گوش می دادم

صدای زنگ گوشیه مسعود از جا پراندم، هراسان به اطرافم نگاه کردم.

مسعود دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت و به طرف پشتی صندلی هدایتیم کرد.

هول و دستپاچه گفتم

-نترس عزیزم، الهام بی فکر الان زنگ زده.

گوشی را جواب داد و معترض گفتم:

-الان وقت زنگ زدنه الهام.

نمی دانم الهام چه گفت که مسعود جواب داد:

-نه، حالا که زنگ زدی بگو

-...

-باشه.



با کمی مکث باز هم شروع به حرف زدن کرد. این دفعه سیما خانم گوشی را گرفت، چون شنیدم که مسعود چندبار کلمه مامان را پشت هم گفت:

-باشه، از جانب ما مشکلی نیست خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و به طرفم گرفت:

-سایلنتش کن.

گوشی را در حالت بی صدا گذاشتم و به طرفش گرفتم. منتظر بودم خودش حرف بزند. چون مطمئن بودم دیر یا زود خودش همه چیز را خواهد گفت.

همانی هم شد که حدس می زدم، چند ثانیه بیشتر زمان نبرد که گفت:

-پگاه، مامانم بود، خواست ما هم باهاشون بریم سفر، منم دعوتش رو قبول کردم. راستش برای روحیه ات خوبه.

حرفی نزد، با تردید پرسید:

-دلت نمی خواد بری؟

سرم را تکان دادم و گفتم:.

-دلم می خواد، ولی پاییز اینجا تنها می مونه.

لبخند پر مهری زد و گفت:

-خودم دعوتش می کنم، البته اگه تا حالا مریم دعوتشون نکرده باشه. یا خودت زنگ بزنی بهشون بگو.

با لبخند نگاهش کردم، گاهی پیش خودم اعتراف میکردم، ای کاش قبل از آشناییم با سینا با مسعود آشنا می شدم.

پاییز با اولین بوق جواب داد:

-جانم پگاه.

-سلام، پاییز خانم حکمت برای تعطیلات دعوتمون کرده، بریم سفر. من دلم نمی خواد تنها برم.

مسعود گفت به تو و مهراد بگم باهم بریم.

صدای لبخند پاییز انگار، تصویر واضحی مقابل صورتم بود.

-قربونت برم من. ما به مامان مریم قول دادیم، عید اگه قسمت بشه بریم اهواز. شما برید، خوش بگذره بهتون عزیزم.

خیالم از پاییز که راحت شد، لبخندی زدم و خداحافظی کردم. مسعود هم متوجه شد که نگرانی ام بر طرف شده.

خرید کردنمان چند ساعتی طول کشید، با جعبه و کیسه های پر از خرید به خانه برگشتیم.

به رسم سال هایی که مامان بود، شب سال تحویل سبزی پلو با ماهی درست کردم.

مسعود جلوی تلویزیون داشت، ویژه برنامه سال تحویل را نگاه می کرد. از همان صبح سفره هفت سین را چیده بودم.

-تا سال تحویل دو ساعت وقت داریم، من برم یکم بخوابم.

مسعود به کوسن اشاره کرد و گفت:

-بیا همین جا بخواب، بیدارت می کنم.

با تعجب گفتم:

-اینجا؟ با این سرو صدا!

با حالت با مزه ای نگاهم کرد و صدای تلوزیون را کم کرد و گفت:

-حالا دیگه بیا بخواب.

روی همان کوسن دراز کشیدم، تازه چشمهایم گرم شده بود که زیر سرم تکان خورد.

چشم باز کردم به پایش اشاره کرد، سرت رو بذار اینجا راحت بخواب.

آنقدر خسته بودم که تا چشم هایم را بستم باز هم خوابم برد.

با احساس حرکت چیزی روی صورتم ترسیده چشم باز کردم و نگران گفتم:

-چی شده مسعود؟!

مهربان و شیطان خندید

-هیچی پاشو سال تحویل شد.

اخم کردم و بی حوصله بلند شدم

-تو که قرار بود بیدارم کنی، حالا تا سال تحویل بعد همش خوابم.

تا این را گفتم، با خنده ای که بی شباهت به قهقهه نبود در آغوشم گرفت و گفت:

-هنوز دو دقیقه مونده

سریع خودم رو جمع و جور کردم و نشستم. دعای سال تحویل را خواندم و از خدا سالی بهتر از تمام سال های گذشته خواستم.

وقتی خواستم سال نو را به مسعود تبریک بگویم در آغوشم گرفت و روی گونه ام را آرام بوسید. نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

-سال نو توهم مبارک.

به جای جواب دادن این بار پیشانی ام را بوسید. مکثی کرد و باز هم پیشانی ام را بوسید.

لب هایش را روی چشم گذاشت و محکم در آغوشم گرفت، سرش را روی شانه ام گذاشت و گودی گردنم را بوسید. آهسته دم گوشم گفت:

-مرسی بخاطر حضورت، بخاطر تمام آرامشی که باعثش تویی. مرسی بخاطر تمام چیزهای خوبی که داری، که آوردی توی این خونه.

سکوت کردم، واقعیت آن بود که حرفی برای زدن نداشتم.

کمی خودم را بالاتر کشیدم و قبل از آنکه با خودم فکر کنم که کارم درست یا غلط گونه اش را بوسیدم.

نگاهش که کردم دیدم با لبخند نگاهم می کند، مهربان گفت:

-از خدا می خواهم سال ها باهم همین طوری باشیم. حالا اگه یکی دو جین بچه هم بهمون داد که چه بهتر، نداد هم همین که تو رو داده بسه.

لبخندی زدم و ته دلم به خدا گفتم : چرا من قبل تر از سینا با این مرد آشنا نشده بودم؟ شاید اگر قبل از سینا با مسعود آشنا می شدم خیلی از اتفاق ها نمی افتاد. نه حالا من مانده بودم و دلی شکسته و روحیه ای که حالا حالا ها درست نمی شد. احساسم شده بود، چینی بند خورده ای که هیچ وقت امکان نداشت، مثل سابق شود. خواب به چشمم برگشته بود، این بار چون نگران سال تحویل نبودم رفتم داخل اتاق خواب و خوابیدم.

نمی دانم چقدر بعد از من مسعود هم آمده بود، اما وقتی صبح بیدار شدم، مسعود کنارم دراز کشیده بود و داشت با چشم های بازش نگاهم می کرد. با همان صدای خواب آلود گفتم:

-به چی اینجوری خیره شدی؟ خوشگل ندیدی؟

خندید

-دارم به زنم نگاه می کنم، جرمه؟!

خودم هم خنده ام گرفت

-نه، نگاه کن.

برگشت و از پشت سرش، روی پا تختی جعبه ای آورد و به طرفم گرفت: عیدیت، مبارکت باشه.

با لبخند جعبه را باز کردم، ندیده هم مطمئن بودم جعبه ی جواهر است. در نهایت تعجب همان دستبند و انگشتر سیاه قلمی را دیدم که خیلی دوستشان داشتم.

آنقدر از دیدنشان خوشحال شدم که همان طور دراز کشیده مسعود را در آغوش کشیدم و چندبار صورتش را محکم بوسیدم.

مسعود با خنده گفت:

-تمومم کردی دختر، به منم مهلت بده.

تا خواستم حرف بزنم جواب بوسه هایم را گرفتم. آنقدر مهر خرج هم کردیم که مغموم گفت:

-دلم نمی خواد بریم مسافرت، تموم تعطیلات رو همین جا بمونیم.

به حرفش خندیدم

-پاشو تا من دوش می گیرم، صبحانه رو آماده کن.

دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

-اطاعت امر بانو.

بعد از صبحانه زنگ زدم به پاییز و سال نو را تبریک گفتم.

بعد از آن هم به سیما خانم.

عصر همراه مسعود به بهشت زهرا رفتم و بعد از آن هم به خانه‌ی پاییز.  
هر چه اصرار کرد برای شام بمانیم قبول نکردم. داشت وسایلش را جمع می کرد تا برای  
سفر محیا باشد.

باید به خانواده مسعود هم سر می زدیم.

دسته گلی خریدیم و به طرف خانه‌ی پدری مسعود رفتیم.

حدس می زدم به خاطر سن و سال و بزرگ بودنشان خانه شان شلوغ باشد، اما نه در  
آن حد!

اندازه‌ی مهمانی چند وقت پیش آدم آنجا بود، وقتی جمعیت را دیدم دست مسعود را  
گرفتم. لبخندی به رویم زد. آهسته گفتم:

-مسعود تو رو خدا لب به چیزی نزنیا.

کمرم را در بر گرفت و گفت:

-نگران نباش.

بی تعارف گفتم:

-هستم.

لبخندی زد:

-قول می دم، لب نزنم.

قول داد و لب هم نزد. هر چند فرزین مسخره اش کرد و دستش انداخت!

هر چند بقیه با دقت زیر ذره بین گرفتند، چون همه من را دلیل تصمیم مسعود می دانستند.

برایم دیدگاهشان مهم نبود، تنها چیزی که برایم اهمیت داشت این بود که مسعود به قولش عمل کرده بود.

قرار بود فردا اول وقت حرکت کنند، مسعود نگاهم کرد و آهسته گفت:  
-بریم کم کم.

سر تکان دادم، هر چند وسایل لازم را از قبل جمع کرده بودم، اما باید خودمان استراحت می کردیم.

قرار بود مسعود مسافت زیادی را رانندگی کند و نمی خواستم خستگی باعث شود که به مشکل بر خورد کنیم.

موقع خداحافظی فرزین، با خنده گفت:

-آبجی فکر نکن نفهمیدم، تو اجازه ندادی مسعود لب بزنه.

کیفم را از دست راستم روی دست چپم گذاشتم، تا اعتماد به نفسم را جمع و جور کنم  
-مسعود خودش فهمیده است، قدرت تصمیم گیری داره و می دونه چی براش خوبه و چی بد!

فرزین لبخند دل نشینی زد و گفت:

-اونکه بله، ولی چشم غره شما هم بی تاثیر نبود.



مسعود چشمکی زد و گفت:

-یعنی اینقدر تابلوئه که من زن ذللم.

فرزین انگشت شصت و سبابه اش را بهم زد و گفت:

-آره در حد بارسلونا.

خجالت زده گفتم

-آقا مسعود، بریم دیگه.

مسعود به طرفم برگشت و با لبخند چشمکی بهم زد. چشمکی که از دید بقیه دور

نماند. با خنده گفت:

-بابا فرزین، عیال من خجالتیه، سر به سرش نذار.

با خداحافظی بلندی از بقیه بیرون آمدم. به محض سوار شدنمان گفتم:

-مرسی.

با لبخند و گنگ نگاهم می کرد، فهمیدم دنبال پیدا کردن دلیل تشکر می گردد.

-واسه اینکه نخوردی. بدم میاد می خوری و تو خلاء می ری و نمی دونی اطرافت چه

خبره. دوست دارم همیشه هوشیار باشی.

لبخندی زد و گفت

-چشم، دیگه؟

-سلامتی

هر چند گوشی را روی آلارم گذاشته بودم، اما قبل از به صدا در آمدن گوشی خودم از خواب بیدار شدم.

تا تکان خوردم، مسعود چشم باز کرد و گفت: کجا هنوز زوده!

-می دونم. می رم صبحونه آماده کنم.

دستش را بیشتر دورم احاطه کرد و گفت: نمی خواد، حالا واسا، همونجا بین راه صبحونه می خوریم.

آنقدر دورم تاب خورد که یک ساعت گذشت و آلارم گوشی هم به صدا در آمد. صدای گوشی را قطع کرد و تا وقتی مادرش زنگ زده بود به همان حالت وسط تخت نگهم داشت.

آخرش هم وقتی داشت با مادرش حرف می زد فرصت را غنیمت شمردم و فرار را بر قرار ترجیح دادم.

چپ چپ نگاهم کرد اما چون داشت با مادرش حرف می زد، توان حرف زدن با من را هم زمان نداشت. فقط با چشم و ابرو برایم خط و نشان کشید.

\*\*

یک ساعت بعد جایی که با بقیه قرار گذاشته بودیم رسیدیم. همه‌ی آنهایی که آمده بودند مهمانی آنجا بودند! ناباور گفتم:

-مسعود اینارو مامانت می خواد کجا جا بده؟!!

مسعود لبخندی زد

-همه اکثرا خودشون ویلا دارن، یه تعداد هم که ندارن تقسیم میشن بین بقیه.

خدا خدا می کردم اگه قراره بین بقیه تقسیم شویم جایی بیفتیم که اخلاقمان کمی شبیه آن صاحب خانه باشد، وگرنه شک نداشتم روزها به سختی می گذشت!

مسعود دستم را فشرد

-نگران چی هستی؟

سر تکان دادم

-هیچی!

-پس حواست کجاست؟

وقتی فکرم را گفتم لبخندی زد و گفت: من ، تو ویلای بابام یه اتاق دارم که از وقتی یادمه مال من بوده و کسی جرئت نمی کرد نزدیکش بشه.

خیالم راحت شد، فرمان حرکت که صادر شد، مسعود بی خیال بوق های پی در پی بقیه به دل جاده زد.

تا موقع نهار رانندگی کرد، موقع نهار وقتی فهمید بقیه از ما عقب تر هستند به الهام گفت که جایی منتظرشان می شویم تا بقیه هم برسند.

هوا سرد بود، با این حال پیاده شدن از ماشین را به نشستن ترجیح دادم.

جاده شلوغ بود و انگار هر چی آدم ماشین دار بود همه به دل جاده زده بودند.

زیر انداز را همان گوشه‌ی سر سبز جاده زیر یکی از آلاچیق‌ها پهن کردیم و بعد تنقلات و فلاسک چای را بیرون آوردیم.

مسعود تا من را سبد به دست دید بلند شد و به کمکم آمد.

دو لیوان چای ریختم و بسته بیسکوئیت را به طرفش گرفتم. سپاسگذار نگاهم کرد و گفت:

-اولین باره این همه مجهز دارم میام سفر. اولین باره دارم با این آرامش چای می خورم و انتظار اومدن بقیه برام وحشتناک نیست، هر وقت دیگه ای بود کلی به جون خودم و بقیه غر می زدم.

بیشتر از ده بار زنگ می زدم تا مسیر نیم ساعت، یک ساعته‌ی تأخیرشون رو تندر بیان، اما حالا برام مهم نیست کی بیان.

همانجایی که نشسته بود دراز کشید و در حالی که دستش را روی قفسه سینه اش قفل می کرد گفت:

-پگاه می دونی چیه، من هیچ وقت این آرامشی که این روزا دارم رو تا الان تجربه نکرده بودم. مامانم و دخترا همیشه بودن ها ولی از نظر اخلاقی هیچ کدوم بهم اینقدر نزدیک نبودن.

شایدم تو از لحاظ اخلاقی باهام کلی فرق داشته باشی ها، اما در حال حاضر تنها کسی که باهاش می تونم بُر بخورم تویی.

من هم یه زمانی همین حس رو نسبت به سینا داشتم. با سحر صمیمی بودم و پاییز تمام جانم بود اما به قول مسعود با تنها کسی که می توانستم بُر بخورم، سینا بود! سینایی که تا همیشه داغ عشق را به دلم گذاشته بود. سینایی که از من آدمی ساخته بود که دلم به هیچ چیزی خوش نمی شد!

شاید خیلی وقت ها، دلم با کارهای مسعود حکمت گرم می شد، اما دل خوش نه! من نیمه عاشق ترم را باد برده بود.

مسعود حکمت درست زمانی سر و کله اش پیدا شده بود که من نیمه عاشق وجودم مُرده بود و تهی بودم از هر حس و شور و شوقی.

بقیه هم یکی یکی و بوق زنان آمدند، مسعود همانجا کنارم که نشسته بود، مدام می گفت "اون دختر عمومه، اون یکی پسر خالم، این یکی پسر داییمه و"....

انقدر زیاد بودند که با بیچارگی گفتم:

-من قاطی می کنم مسعود.

بهار تا من را دید، کنارم آمد.

دو کیلومتر جلوتر رستورانی بود که قرار بود نهار را آنجا بخوریم.

بهار اصرار داشت همراه ما باشد، اما مریم قبول نمی کرد و دائم می گفت: زن عموت رو اذیت نکن بهار.

دستش را گرفتم و گفتم:

-بذار راحت باشه مریم جان.

مریم نزدیک آمد و دم گوشم گفت:

-زن و شوهر جونید و شاید خواستید لاو بترکونید با هم، این آنتن کجا بیاد آخه.

خنده ام گرفت از شوخی مریم. همیشه به این مدل شوخی کردن ها عادت داشت. آهسته دم گوشش گفتم: نگران نباش، این آقا مسعود که من شناختم تحت هر شرایطی لاو می ترکونه.

مریم با قهقهه گفت:

-دروغ؟ مسعود؟!

مسعود که اسم خودش را شنید معترض گفت:

-مسعود چی؟

مریم مثل همیشه حاضر جواب گفت:

-مسعود هیچی، چته گوش وایسادی صحبت زنونه گوش می دی؟!

مسعود صدایم زد و گفت:

-بیا سوار شو زن، به حرف اینا گوش نده. اینا چشم ندارن ببینن من با تو چقدر خوشم.

هر سه به حرف مسعود خندیدیم. آن وسط بهار هم که چیزی خبر نداشت شروع به خندیدن کرد.

به محض حرکت کردنمان مسعود گفت:

-مریم چی می گفت؟

وقتی حرف مریم را برایش تکرار کردم، دستم را گرفت و گفت:

-قربون زن داداشم که اینقدر با شعوره.

لب گزیدم و به بهار اشاره کردم. بی خیال شانه ای بالا انداخت و تا رسیدن به مقصد دستم را رها نکرد.

وقتی جلوی رستوران توقف کردیم، مسعود باز هم دستم را گرفت، حدس می زدم رویا همان نزدیکی بود و داشت نگاهمان می کرد.

هر چند بارها مسعود ثابت کرده بود که توجهی که نشان می دهد ربطی به حضور رویا ندارد اما من این برداشت را داشتم، که به خاطر حضور رویا بود که این همه توجه نشان می داد!

رستوران بزرگی بود با این حال نصف رستوران پر شده بود از این خانواده!

چند نفری آمدند و سفارش گرفتند. سیما خانم و رویا آمدند و درست رو به رویمان نشستند. به طرز عجیبی معذب بودم و خدا خدا می کردم هر چه زودتر از آنجا بروند.

وقتی سفارشات را آوردند مسعود آهسته دم گوشم گفت:

-می خوای بریم جای دیگه بشینیم.

لب گزیدیم و گفتم:

-نه خوبه همین جا

شاید اگه دست خودم بود همین کار رو می کردم ولی این کار بی ادبی محسوب می شد.

می توانستم نیم ساعتی را تحمل کنم حالا بماند که غذا سخت از گلویم پایین می رفت. حالا بماند که زیر نگاه های گاه و بی گاه این عمه و برادر زاده داشتم کم می آوردم.

مسعود داخل لیوان برایم نوشابه ریخت و گفت:

-بخور تا گرم نشده.

غذا به سختی از گلویم پایین می رفت، سیما خانم با تعجب گفت:

-رژیم گرفتی؟

قبل از آنکه جواب دهم مسعود گفت:

-نه ماما جان، من هم بودم یکی این همه بهم زل می زد، اشتها کور می شد.



قبل از آنکه سیما خانم حرفی بزند گفتم:

-مسعود جان!

لبخند مصنوعی به سیما خانم زدم و گفتم:.

-نه سیما خانم رژیم ندارم. فقط قبل از اومدن شما یه کم هله هوله خوردم، بخاطر همون یه کمی بی اشتها شدم.

پوزخند روی لب رویا رو دیدم، اما نمی خواستم عکس العمل نشان دهم یا جدی اش بگیرم.

وقتی می دیدم مسعود توجهی ندارد، برایم تعجب آور بود! مگر این زن چه کرده بود با مسعود که بعد از آن همه عشقی که خودش و مادرش از آن دم می زدند از چشم مسعود افتاده بود؟!!

هر چه فکر می کردم فقط به این نتیجه می رسیدم که یا خطای رویا بوده یا مسعود آنقدر سخت گیر بود که نمی توانست خطایش را نادیده بگیرد!

\*\*

با رسیدنمان به مقصد و جاگیر شدن همه، فهمیدم تقسیم شدن آن همه آدم انگار فقط از نظر من کار سخت و پیچیده ای بود، وگرنه انگار این تقسیم بندی عادت و شیوه ی هر ساله شان بود.

اتاق مسعود آنقدر دلباز و بزرگ بود که سوئیتی شیک حساب می شد.

ساک لباس ها را باز کردم و لباس های خودم و مسعود را داخل کمد جا دادم.

فکر می کردم هر کسی به ویلای خودش رفته است. اما وقتی بیرون رفتم فهمیدم

اشتباه می کردم و تقریباً جمعیت زیادی هنوز آنجا بودند!

الهام با لبخند از کنارم رد شد و گفت:

-چرا استراحت نکردی؟!

دوستش داشتم و اخلاقش به دلم می نشست. بر خلاف بقیه که عجیب بینشان احساس

نا امنی می کردم و رفتار الهام بدون تکبر و راحت بود. لبخندی زدم

-گفتم بیام، اگه کمک بخواید کمکتون کنم.

چشمکی به مریم زد و گفت:

-می بینی مریم، به این میگن زن برادر.

مریم در حالی که به مبل کناریش اشاره میکرد گفت:

-بر منکرش لعنت.

کنار مریم نشستم و آهسته گفتم:

-بهار کو.

-خوابید.

با تعجب پرسیدم:

-توی این شلوغی؟!-

خندید:

-اینا همیشه کارشون همینه. همیشه همین قدر شلوغن، بچم طفلک عادت داره.

به پایش اشاره کردم و گفت:

-خودت هم برو استراحت کن امروز همش تو ماشین نشسته بودی، پاهات ورم کرده.

سر تکان داد

-آره، کلاً از ماه چهارم که رد می شم، ورم می کنم. اما الان توی این شلوغی خوابم  
نمیاد.

سیما خانم از دخترها خواست شام آماده کنند، وقتی خواستم کمک کنم، الهام با  
مهربانی گفت:

-بشین تو بابا، این همه آدم اینجاست. مسعود بفهمه از تو کار کشیدیم پدرمون رو در  
میاره.

هم من هم مریم به این حرف لبخند زدیم.

با رفتن الهام مریم گفت:

-بشین بابا

شرمگین گفتم:

-گفتم یه وقت نگن دختره خودش رو با ما قاطی نمی کنه.

اخم کرد

-بگن، اوایل من هم از این فکر می کردم. اما همین که شوهرت هوات رو داره کافیه.  
مهم شوهرته که دوست داره.

مسعود آمد داخل سالن و کنارم نشست، آرام گفت:

-تا من چشم بستم تو رفتی ها.

لبخندی زدم:

-اومدم پیش مریم.

به مریم اشاره کرد و گفت:

-علیرضا کو؟ باز افتاد با سامان، کلاً زن و بچه و خانواده رو فراموش کرد؟!

مریم بی خیال گفت:

-چی کاربچم داری، طفلک دو روز اومده بذار خوش باشه.

مریم برایم توضیح داد که سامان، پسر خاله علیرضا بود، هم سن و سال هم و هم خدمتی بودند، خیلی باهم صمیمی بودند.

-مسعود، خب توهم می رفتی باهاشون.

هنوز مسعود جوابی نداده بود که فرزین و یکی دو نفر دیگه با سر و صدا داخل آمدند.

مسعود به شالم اشاره کرد و زیر لب گفت:

-بیپوشون خودت رو.

سریع دستم به سمت یقه ام رفت. مریم خندید و گفت:

-این پسرای حکمت، اخلاق و رفتارشون مثل همه. منم بعد ده سال و یه دختر و یه تو راهی علیرضا همش می گه خودت رو بیپوشون.

مسعود حق به جانب گفت:

-حق با علیرضائه، خودتو بیپوشون.

فرزین با خنده گفت:

-دکتر واسه چی ور دل زنا نشست؟ خب میومدی می رفتیم دور دور.

-وقت زیاده، خسته بودم، یکم استراحت کردم.

فرزین حرفی نزد، با صدای پاشنه‌ی کفشی نا خود آگاه به عقب برگشتم.

مسعود عکس العملی نشان نداد، انگار مطمئن بود شخصی که با آن همه سر و صدا آمد داخل، چه کسی است!

رویا با آرایش تجدید شده آمد و درست رو به روی من و مسعود نشست. مریم انگار می

خواست به رویا بفهماند که سلام نکرده که پرسید: خوبی رویا جون؟

رویا در حالی که تار موی افتاده روی صورتش را کنار می زد، نالید:

-وای، نه مریم اینقدر خسته ام که نگو.

مریم لبخندی زد و گفت:

-خستگی تا فردا رفع میشه بعد دیگه حسابی آتیش می سوزونی.

همه به حرف مریم خندیدند به جز مسعود! همه حتی خود رویا!

رویا به سمت مسعود نگاه کرد و گفت:

-وقت داری یه مریض رو وزیت کنی؟

مسعود جدی و خشم گفت:

-تا دو ماه دیگه وقتم پره.

رویا معترض گفت:

-من خیلی تعریف رو پیشش کردم.

اخم های مسعود در هم رفت، در حالی که بلند می شد گفت:

-تعریف سادگیمو دیگه؟!

درحالی که به طرف در خروجی می رفت صدایم کرد.

نمی دانستم چه عکس العملی نشان بدهم. خودش هم متوجه شد که سرجایش ایستاد

و به طرفم برگشت

-پاشو بیا، بریم یکم قدم بزنیم.

با اجازه گفتم و از جایم بلند شدم، الهام وقتی متوجه ما شد گفت:

-تا نیم ساعت دیگه شام آماده است.

-ممنونم الهام جان.

تا از در بیرون رفتیم معترض گفتم:

-رفتارت جلوی بقیه خوب نبود، خجالت کشید. لازم نیست احساسات رو جلوی بقیه نشون بدی.

اخم کرد

-اون و خجالت! امکان نداره! ضمن اینکه همه میزان تنفر من رو نسبت به این خانوم می دونن.

حق به جانب گفتم:

-اون خانم یه روزی عشقت بوده!

سر جایش ایستاد و به طرفم برگشت و در حالی که شالم را روی سرم مرتب می کرد گفت:

-خوبه خودت داری می گی بوده، دیگه نیست! از نظر من این خانوم فقط یه نسبت خویشاوندی داره.

لبخندی زدم

-خویشاوندی که یه زمانی برات عشق بوده!

تا این را گفتم بازویم را گرفت و چسباندم به دیوار پشت سرم. هوا تاریک بود اما به لطف چراغ های روشن حیاط می توانستم چهره اش را دقیق ببینم.

عصبی گفتم:

-تو دنبال چی هستی؟ وصل کردن من و رویا به هم، یا متنفر کردن من از خودت برای تموم شدن این رابطه؟

متاسفانه باید بگم نمی تونی. نه اولی رو نه دومی رو!

اولی رو نمی تونی چون رویا برای من وجود خارجی نداره.

دومی رو نمب تونی چون من این زندگی رو از دست نمی دم.

تا این را گفتم، بر آشفتم:

-ولی تو قول دادی.

چشم درشت کرد و عصبی گفتم:

-آها پس حدسم درسته، تو می خوای من خسته بشم و بکشم کنار. که من این کار رو نمی کنم. تحت هیچ شرایطی، این پنبه رو از گوشت بیرون کن پگاه.

راجع به من اشتباه فهمیدی. من مثل پسرای امروزی، سوسول و بی خیال نیستم. من از حریمم دفاع می کنم. با چنگ و دندون هر کسی رو که نزدیک حریمم بشه تیکه تیکه اش می کنم. من نقص قوانین نمی کنم برای خودم. تو جزء چهار چوب و حوزه ی استحفاظی منی. نمی ذارم کسی به حریمم نزدیک بشه.



حرف زور می زد! انگار قراردادش را فراموش کرده بود. معترض گفتم:

-ولی من سر یه سال به شرطی که اولش گذاشتیم عمل میکنم.

پوزخندی زد

-اگه تونستی باشه.

با حرف های غیر منطقی اش عصبی ام می کرد. پا به زمین کوبیدم

-خود خواه، داری دبه در میاری.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و گفت:

-دبه در نمیارم، ولی تا سر یه سال نشه، حق نداری حرفش رو بزنی.

قبل از سر رسید قرارمون حرف زدن راجع بهش ممنوعه. اما وقتی شد یه سال، اگه بازم خواستیم جدا بشیم، درموردش فکر می کنیم.

دستم را روی دستش گذاشتم تا از چانه ام فاصله بگیرد، اما زورش به من می چربید. دستش را که پایین نیاورد هیچ، بی اجازه بوسیدم.

تقلا کردم خودم را فاصله دهم اما اجازه نمی داد. تکا پویم را که دید از بوسیدنم دست کشید و گفت:

-هنوز نمی دونی، نمی تونی به زور مانعم بشی؟

غریدم

-ولم کن مسعود، داد می زنم ها.

دستش پشت کمرم نشست و عصبی تر از قبل بوسیدم و با حرص گفت:

-داد بزن، کسی نمی تونه من رو از حق طبیعیم منع کنه.

دیوار پشت سرم داشت کمرم را خراش می داد.

با بغض گفتم:

-کمرم درد می کنه، دیوار کمرم رو سوراخ کرد.

تا این را گفتم، رهایم کرد و باز هم پیشانیم را بوسید. دلجویانه گفت:

-بذار ببینم چی شده.

اخم کردم

-اینجا وسط حیاط؟

قبل از اینکه مسعود جوابی بدهد، با صدای پایی که آمد خودم از مسعود جدا کردم. رویا

آمده بود و روی ایوان ایستاده بود. نمی خواستم ضعفم را ببیند. آرام به مسعود گفتم:

-من می رم داخل.

رویا داشت نگاهمان می کرد، مسعود بیخیال دست دور کمرم انداخت و به طرف

ساختمان رفتیم.

می دانستم می خواهد حرص رویا را در بیاورد، وگرنه چه دلیلی داشت آن همه محکم

در برم گیرد!

دستم را زیر چشمم کشیدم تا اگر رد اشکی مانده بود، پاک شود و بقیه را کنجکاو نکنم.

تمام طول مدتی که سر سفره ی شام نشسته بودم، در کمرم احساس درد داشتم. اما به خودم تلقین کردم که مسئله مهمی نیست. بدون تعارف برای جمع کردن سفره به همه شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم.

اولین کاری که کردم در آوردن لباسم بود، حتی تاپم را هم از تنم در آوردم. با باز شدن در هراسان تاپم را جلوی بالا تنه ام گرفتم و گفتم:  
-نیا داخل.

مسعود را که دیدم خیالم راحت شد، بی توجه به در خواستم!  
معارض گفتم:

-مگه نگفتم داخل نیا!

قدم هایش را بلند تر و تند تر برداشت و نزدیکم آمد. تاپم را گرفت و روی تخت انداخت. معارض گفتم:

-مسعود، تو رو خدا.

عصبی و جدی گفت:

-هیس، هیس، حرف زن.

نشاندم روی تخت و گفت:

-وایسا ببینم کمترت رو.

انگار وضعیت کمرم خیلی بد بود که معترض گفتم:

-ببین چی شده کمرش، این همه مدت درد کشیدی و حرف نزدی!

آرام گفتم:

-خوبم، چیز خاصی نیست.

اخم کرد

-چیز خاصی نیست؟ خراشیده شده، قرمز شده! باید بریم درمانگاهی، بیمارستانی جایی.

اخم کردم

-نمی خواد بابا حالا انگار شمشیر خوردمه، فردا، پس فردا خوب میشه.

در حالی که دستم را می گرفت تا بلندم کند گفتم:

-پاشو بریم دکتر، نمی خوام تا فردا ، پس فردا درد بکشی.

لبخند زدم و گفتم:

-درد نداره، فقط یه کوچولو سوزش داره.

متأسف سر تکان داد و گفت:

-استراحت کن تا پیام.

می ترسیدم برود و کسی را خبر کند، دستپاچه گفتم:

-کجا می ری این وقت شب؟! به کسی چیزی نگیا!

بدون جواب دادن بیرون رفت، انگار دوست داشت، حرصم را در بیاورد!

رفت و برگشتش نیم ساعتی طول کشید.

وقتی که نایلون پماد و بتادین را به دستم داد، متعجب پرسیدم:

-رفتی داروخانه؟

سر تکان داد و پیراهنش را در آورد

-شهر به این بزرگی ۴ تا داروخانه شبانه روزی نداره. رفتم بیمارستان از داروخانه بیمارستان خریدم.

به تخت اشاره کرد و حرفش را ادامه داد

-دراز بکش تا پماد بزنم.

بیخیال پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم

-چقدر شلوغش می کنی، یه خراش کوچیک بیشتر نیست.

پتو را کنار زد و پشت سرم نشست. همون خراش کوچیک باعث بشه یه میکروب جذب بشه. ممکنه عفونت کنه.

سرمای پماد که روی پوستم نشست، خودم را کمی جمع کردم و آخی گفتم. حق به جانب گفت:

-می خواستی همین جوری تحمل کنی، تا ببینی کی خودش خوب میشه؟!

راست می گفت، پماد را که زد کمی آرام تر شدم و خواب به چشم هایم آمد. دستش که دور کمرم قرار گرفت، معترض گفتم:

-بذار بخوابم دیگه.

آرام صدایم زد

-پگاه.

حوصله‌ی حرف زدن نداشتم، آنقدر خوابم می آمد که فقط دلم می خواست مسعود سکوت کند تا بخوابم.

با همان صدای خواب آلود گفتم:

-ها، بگو.

-می دونی پگاه باید صمیمی تر رفتار کنیم.

تا این را گفت حس کردم خوابم پرید. با این حال خودم را کنترل کردم و گفتم:

-صمیمی تر از این؟ دیگه صمیمیت بیشتر چه صیغه ایه. نصف شبی زده به سرت ها، بگیر بخواب.

میان موهایم دم و بازدم گرفت و گفت:

-باشه بخواب سر فرصت با هم حرف می زنیم.

خواب از سرم پریده بود، صدایش زدم

-مسعود؟

-جانم.

آنقدر مهربان گفت جانم، که یک لحظه یادم رفت قرار بود چه سؤالی بپرسم. سکوتم را که دید مصر گفت:

-چه می خواستی بگی؟

با شک پرسیدم

-رویا چیکار کرده که اون همه عشق و علاقه، تبدیل شده به بی خیالی و بی تفاوتی؟! بدون آنکه جوابم را بدهد، پتو را روی هردویمان کشید و خودش هم نزدیک تر آمد.

حق به جانب گفتم:

-سوالم جواب نداشت؟

دستش نوازش گر روی بازویم بالا و پایین کرد و گفت:

-وقتی با همیم راجع به بقیه چیزی نگو، فقط راجع به خودمون و چیزایی که حالمو خوب می کنه. بخواب که خیلی خسته ام.

آنقدر دستم را نوازش کرد که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم، مسعود کنارم نبود، از حمام گوشه‌ی اتاق صدای دوش آب می آمد. روی تخت دراز کشیدم، پنج دقیقه بعد در حالی که حوله اش را محکم می کرد، بیرون آمد.

با لبخند صبح بخیر گفت و عینکش را به چشمش زد

-دوش نمی گیری؟

-دوس دارم ولی حوصله ندارم.

مهربان لبخند زد و گفت:

-پس پاشو بریم صبحانه، ده و نیمه.

لب گزیدم:

-وای مسعود روز اولی آبروم رفت.

لبه‌ی تخت نشست و گفت:

-چرا؟!

-دیر بیدار شدم. حالا می گن، چقدر تنبله.

اخم مصلحتی کرد:

-به کسی چه ربطی داره کی بیدار میشی! هر کی جرأت داره بیاد از خودم بپرسه که

چرا زنت تا الان خواب بوده، بعد ببین چه جوابی می دم.

ته دلم از حمایت های زیر پوستی مسعود خوشحال بودم. اما ته ته دلم می خواست این

حمایت ها از طرف سینا می شد. آن وقت فقط خدا می دانست چقدر خوشبخت بودم.



با آنکه مسعود تمام محبت ها را در حقم می کرد، با این همه توجه ولی ته دلم احساس خوشبختی نمی کردم. با این بی انصافی بود اگر محبت های مسعود را نادیده می گرفتم.

بعد از صبحانه قرار شد همه برای خرید سوغاتی و صنایع دستی بیرون برویم. مانتوی بهاره مشکیم را تنم کردم. جلوتر از همه منتظر روی مبل نشستم. مسعود در حالی که ساعتش، را روی دستش می بست گفت:

-پس چرا نشستی؟

-منتظر بقیه ام.

دستش را به طرفم دراز کرد تا بلند شوم. دستم را در دستش گذاشتم و بلند شدم.

-ما می ریم، بقیه خودشون بیان.

آهسته گفتم:

-قراره نهار باهم باشیم.

گوشی را از روی مبل برداشت و به طرفم گرفت. تا موقع نهار کلی وقت هست. بعد زنگ می زنم با علیرضا هماهنگ می کنم.

آهسته گفتم: نمی خوای چند نفر رو ببریم با خودمون؟

متعجب نگاهم کرد، منظورم را نفهمید، گفتم:

-ماشینمون که خالیه، اگه کسی خواست بیاد.

بازویم را گرفت و گفت:

-عزیز من خالی باشه، لابد هر کسی بخواد بازار بره، فکری هم برای ایاب و ذهابش داره دیگه!

ادامه ندادم، رویا با آرایش غلیظ به سالن آمد. وقتی دیدمش فکر کردم آدمی است که قصد رفتن به عروسی را دارد. مسعود بی خیال هنوز هم بازویم را در اختیار داشت و بدون توجه به رویا به طرف در سالن اشاره کرد، بقیه هم یکی یکی خودی نشان دادند.

انگار نه انگار دو روز از سال نو گذشته بود. بازار شلوغ بود و این کار خرید کردن را سخت می کرد. اکثراً مهمان نوروزی بودند.

مسعود دائم وسایل و صنایع دستی گوناگونی را نشانم میداد و می گفت این چگونه؟ آنقدر کلافه ام کرد که گفتم:

-من به چیزی نیاز ندارم.

اخمش را که دیدم سکوت کردم، بدون آنکه به حرفم توجه کند هر جایی می ایستادم تا فقط نگاه کنم، رد نگاهم را دنبال می کرد و آن وسیله را می خرید.

چشمم به گردنبد نقره ای افتاد که بین آن همه جنس داخل بازار محلی به دلم نشست.

انگار مسعود دقیقاً فهمید به کدام نگاه می کنم که از فروشنده خواست، نشانم بدهد.

وقتی فروشنده گردنبند را آورد و مقابلم گرفت، بدون تعلل از دستش قاپیدم و نگاهش کردم. سرم را نزدیک گوش مسعود بردم، فهمید می خواهم حرفی بزنم که سرش را به صورتم چسباند. هیجان زده گفتم:

-این رو می خوام.

لبخندی زد و در حالی که دستش را دور کمرم حلقه می کرد برگشت و به شخصی که از کنارمان می گذشت اخم کرد.

آنقدر محکم در برم گرفته بود تا با کسی بر خورد نکنم، که با خودم گفتم، الان کمرم خورد می شود.

فروشنده که فهمیده بود از آن زنجیر و پلاکش خیلی خوشم آمده انگار چیزی یادش آمده باشد، هیجان زده گفت:

-جفتش رو هم داریم خانم، ست زنونه و مردونه داره این کار.

قبل از آنکه بگویم مسعود اهل استفاده از این چیزها نیست، خودش از فروشنده خواست؛ ست مردانه اش را هم نشانمان بدهد.

پلاک به شکل قلبی بود نیمه اش همراه من بود و نیمه‌ی دیگرش دست مسعود. فقط وقتی کنار هم بودند، کامل می شدند.

مسعود لبخندی زد و دم گوشم گفت:

سلیقه ات خوبه ها.

به فروشنده اشاره کرد و گفت:

-جفتش رو بر می داریم.

فروشنده لبخند رضایتمندی زد و گفت:

-مبارکتون باشه.

با صدای خنده‌ی آشنایی به عقب برگشتم. صدای خنده‌ی پریا می آمد؛ داشت سر به سر بقیه می گذاشت.

مسعود دستم را گرفت و منتظر شد تا بقیه هم برسند.

با جدیت به خواهرش گفت:

-مینا، پریا این همه هر و کر میکنه وسط این همه جمعیت چرا بهش چیزی نمی گی؟!

پریا با لحن کودکانه ای گفت:

-ای وای دایی جون، من گفتم زن می گیری خوب می شی تو بدتر شدی!

مسعود بدون آنکه از موضعش کوتاه بیاد گفت:

-تو تا حالا دیدی زن من این همه آدم هر و کر کنه تو یه مکان عمومی؟

صادقانه گفت:

-نه.

-خب پس حرف بی ربط نزن، اینقدرم بلند بلند نخند.

پریا چشمکی زد و گفت :

-پگاه جون رو اخلاق شوهرت کار کن دیگه.

حواسم بود که رویا نیشخندی زد و گفت:

-این آدم درست به شو نیست وقتت رو هدر نده.

مطمئن نبودم مسعود متوجه کنایه اش شد یا نه، اما با اخم دستم را گرفت و گفت:

-بریم.

آخرش هم رو به الهام کرد و گفت:

-من و پگاه هم ساعت یک میایم همون رستوران همیشگی.

متوجه منظورش از رستوران همیشگی نشدم، اما قطعاً پاتوقی بود که همه شان

آدرسش را داشتند و آنجا جمع می شدند.

با دیدن کلاه های حصیری که همیشه بر سر شالی کاران می دیدم نا خودآگاه لبخندی

روی صورتم آمد. آستین پیراهن مسعود را گرفتم و گفتم:

-از این کلاه ها هم بخریم؟

لبخندی زد و بی حرف به سمت زنی که صنایع دستی می فروخت رفت. پنج دقیقه بعد

هر دو کلاه به سر به سمت جایی که ماشین را پارک کرده بودیم رفتیم.

مسیری که به سمت ماشین می رفتیم هم از خریده‌هایمان در امان نماند. از کلوچه و سیر ترشی برای پاییز گرفته تا زیتون شور و پرورده هم برای خودمان هم پاییز. با کلی نایلون خرید سوار ماشین شدیم، صندوق عقب و تقریباً نیمی از صندلی عقب پر شد!

شالم را کمی از دور گردنم آزاد کردم و شیشه را پایین دادم. انگار مسعود از این حرکت خوشش نیامد که بی تعلل شیشه را بالا داد و کولر ماشین را روشن کرد. معترض گفتم:

-الان برای کولر زوده، بذار شیشه رو بدم پایین همین یه باد بیاد کافیه. احم کرد و با همان احم گفت:

-کولر روشن باشه بهتره تا مردم تو خیابون سر و گردنت رو ببینن. خنده ام گرفت، به طرفش برگشتم و با همان لبخند گفتم -به قول پریا بد دلی ها.

احم هایش غلیظ تر شد و جدی گفت: -خوشم از بی، غیرتی نمیاد. همینجا تو ماشین، با این شیشه های دودی شالتو می خوای در بیاری، بیار. اما شیشه پایین باشه، اصلاً فکرشم نکن.

حق با پریا بود این مرد به هیچ صراطی مستقیم نبود. عجیب حس می کردم شاید سر همین مسائل با رویا به اختلاف خورده! وگرنه چه دلیلی داشت رویا بگوید، وقت هدر داده، برای اصلاح اخلاق خاص مسعود.

آهسته گفتم:

-مسعود سر همین مسائل با رویا به مشکل برخوردی؟

حواسم بود، برگشت و با اخم نگاهم کرد. آنقدر جدی که حس کردم ته دلم خالی شد. با همان جدیت گفت:

-میشه دیگه در مورد رویا و گذشته و اتفاقاتش حرف نزدی؟! اصلاً هیچی نگو.

بعد هم انگار چیزی یادش آمده باشد، محکم با دست روی فرمان زد و عصبی گفت:

-چه غلطی کردم، راجع به گذشته با تو حرف زدم. که حالا هی چوب می کنی، میزنی تو سرم.

فهمیدم ناراحتش کرده ام، هرچند من هم ناراحت شده بودم. به من هم بر خورده بود. به خودم حق می دادم، که بفهمم، که بدانم اختلافش با رویا سر چه مسئله ای بوده، که رابطه ی به قول خودش عاشقانه اش را بهم زده بود!

تا رسیدن به مقصد نه من حرف زدم نه مسعود، انگار مسعود هم پی به ناراحتی ام برده بود که آرام دستم را گرفت و گفت:

-خب دسته خودم نیست، تو همش دست میذاری رو نقطه ی ضعفم. صدمه دار گفتم دلم نمی خواد وقتی باهمیم راجع به این مسائل حرف بزنیم، اما باز تو هی ادامه می دی.

تلاش کردم دستم را از زسر دستش در بیاورم که اجازه نداد، دستم را محکم تر گرفت و جدی گفت:

-یه دقیقه آرام بگیر، بذار تمرکز کنم.

یک دقیقه آرام گرفتیم وقتی تمام شد که جلوی رستوران شیک خارج از شهر رسیدیم. فضای جالبی داشت، از ورودی رستوران که داخل می شدیم، از راهروی کوچکی رد می شدیم و می رسیدیم به حیاطی که با تخت های زیادی پر شده بود.

فضای سنتی و باز رستوران به دلم نشست. اما این باعث نمی شد یادم برود از دست مسعود دلخورم. با دست تکان دادن مریم، متوجه اش شدیم و به طرفشان رفتیم. سیما خانم هم نشسته بود و داشت برای، بهار تخمه پوست می گرفت.

سلام کردم و کفش هایم را همان پایین تخت رها کردم.

تمام تلاشم را کردم تا لحظه هایی که آنجا هستم را بی خیال تمام اتفاق های پیش آمده خوش بگذارم.

به نظرم اولین اقدام جدا نشستن از مسعود بود. بین بهار و مریم جای خالی پیدا کردم و دقیق همانجا را اشغال کردم.

مسعود متعجب نگاهم کرد و آخر سر هم طافت نیاورد و گفت:

-چرا رفتی توی اون یه ذره جا نشستی، خب این همه جای خالی، بذار زن داداش هم راحت بشینه.



مریم که متوجه شده بود، مثل همیشه با خنده و شیطنت گفت:

-تو نگران منی یا تنهایی خودت؟ بگو دومی.

مسعود حرفی نزد، اما حق با مریم بود، مسعود نگران تنهایی خودش بود.

علیرضا در حالی که دست هایش را خشک می کرد به طرفمان آمد و از همان دور سلام کرد.

خواستم به احترامش بلند شوم که مریم دست روی زانویم گذاشت و گفت:

-بشین بابا، این قدر خودت رو معذب نکن.

آهسته گفتم: زشته

با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

-زشت نیست عزیزم، خودت رو اذیت نکن، به خودت سخت نگیر.

بقیه هم یکی یکی آمدند، هر وقت سرم را بلند می کردم تا مسعود را غافلگیر کنم، یا داشت به خودم نگاه می کرد یا سرش را پایین انداخته بود!

الهام، رویا، پریا و مینا هم آمدند، رویا خواهر شوهر مینا بود با این حال انقدر که سیما خانم از دختر برادرش جانب داری می کرد، مینا تعصبی نسبت به رویا و رابطه‌ی گذشته اش، با مسعود نداشت.

با آمدن اکیپی جدید بهار با خوشحالی دست زد و گفت:

-مامان مانلی هم اومد.

نگاهم سمت مانلی چرخید، دختر بچه ای ناز با موهای طلایی و چین دار صورتی، دست در دست مردی که از همان چند متری هم داد می زد که پدر آن دختر است.

مانلی که بهار را دید، دست پدرش را رها کرد و به سمت بهار دوید.

بین آن همه آدم پدر مانلی با تنها کسی که سلام و احوال پرسى نکرد، مسعود بود!

وقتی نگاهش چند لحظه روی من ثابت ماند و رنگ آشنایی ندید، با تعجب به مریم نگاه کرد و گفت:

-به جا نیاوردم خانوم رو.

مریم با لبخند به مسعود اشاره کرد و گفت:

-همسره مسعود

بعد هم با دست به پدر مانلی اشاره کرد و گفت:

-آقا پیمان، پسر خاله ی مسعود.

زیر لب به گفتن خوشبختی اکتفا کردم و نگاهم سمت مسعود چرخید. می خواستم عکس العملش را ببینم. با فکی که سفت شده بود داشت به گل های لاکی قالیچه روی تخت نگاه می کرد.

حدس زدم نباید صمیمت زیادی باهم داشته باشند.

پسر جوانی آمد و سفارش تک تک را یاد داشت کرد، بلند شدم تا بروم دست هایم را بشورم.

علیرضا آدرس سرویس بهداشتی را داد و راهنمایی ام کرد.

راحت پیدایش کردم.

دست و صورتم را شستم و بیرون آمدم. از دیدن مسعود جلوی سرویس بهداشتی یکه خوردم یک قدم به عقب رفتم.

جلوتر آمد با جدیت نگاهم کرد

-که چی بشه به خاطر یه کلمه حرف جات رو سوا می کنی؟ می ری میشینی ور دل مریم که چی؟ شما قبل از اینکه مریم دوست خواهرت باشه، زن منی. لازمه تکرار کنم یا خودت متوجه میشی که زن باید کنار مردش باشه؟!

اخم کردم و گفتم:

-نیازی نیست تکرار کنی، اون همه ور دلِ تو نشستم حالا می خوام برای خودم باشم. انگار عصبی اش کردم، جلو آمد و بازویم را گرفت و گفت:

-شما انگار حالیت نیست که دیگه این وسط من وجود نداره، فقط ماییم. تو زن منی. اخم کردم:

-این قدر تاکید نکن، فهمیدم من زنِ توام، زن که چه عرض کنم زر خرید!

در حالی که به طرف بقیه هدایت می کرد گفت:

-الان که رفتیم، کنار من میشینی، از کنار من هم جم نمی خوری، که من اگه عصبی بشم، میشم لولو، می شم دیو دو سر.

فکر نکن وسط این همه آدم کاری از مسعود بر نمیاد ها، نه جونم سخت در اشتباهی.  
لازم باشه همین الان، همین جا برت می دارم می ریم خونه دیگه هم نمی دارم  
چشمت به کسی بیفته.

تا یاد بگیری تو زن منی و در قبال من چه مسئولیتی داری.

تا این را گفت، بغض گلویم را گرفت و با همان بغض گفتم:

-بله قربان، بایدم از بی کسی من سواستفاده کنی.

انگار با حرفم، دلش به حالم سوخت که دست دور شانه ام انداخت و در حالی که سرم  
را می بوسید گفت:

-منظوری نداشتم، دست می ذاری روی نقطه‌ی ضعفم. تو می دونی من فقط با تو  
آرومم، بعد صاف جلوی دوست و دشمن، راحت رو از من سوا می کنی، که چی بشه!  
من مثل یتیم اون گوشه تنها نشستم، بعد تو عین خیالتم نیست. با بقیه خوش و بش  
می کنی، آخه این انصافه؟!

حق به جانب گفتم:

-تقصیر من چیه که تو با همه مشکل داری؟

با آشفستگی گفت:

-با همه مشکل دارم به جز تو، تو هم که این طوری رفتار می کنی. حالا خوبه قبلاً  
بهت گفتم من حالم با تو خوبه، توهم دائم ضد حال می زنی.

فقط نگاهش کردم، مرد گنده رفتارش مثل بچه ها بود! حق به جانب و خودخواه گفت:

-الان که رفتیم میشینی پیش خودم، تا وقتی که خواستیم بریم.

بعد هم انگار داشت به خودش غر می زد که گفت: واسه همین چیزا دلم نمی خواست مسافرت برم. تو خونه‌ی خودمون راحت تر بودیم، این همه هم نگرانی نداشتم و حرص نمی خوردم.

خواستم بگویم خودت باعث و بانی این همه نگرانی و حرصی، تویی که در همان نگاه اول به هیچ عنوان نمی شد حدس زد که آن همه از لحاظ اخلاقی و شخصیتی پیچیده و به قول خودش نگران است!

نزدیک تخت که رفتیم، مریم خواست جا باز کند که مسعود دستش را بالا آورد و گفت:

-پگاه پیش خودم می شینه، بقیه‌ی حرفاتون رو بذارید برای بعد.

مریم خندید و گفت:

-خودتی دکتر.

به عکس العمل مریم خنده ام گرفت اما فقط لبخندی زدم. نمی خواستم مسعود را عصبانی کنم. برگشتم تا مسعود را نگاه کنم، اما فقط یک لحظه شخص آشنایی را دیدم که انگار از کنار تختی که ما نشسته بودیم، رد شد!

امیدوار بودم اشتباه کرده باشم، وقتی ناخودآگاه برای بار دوم به عقب برگشتم چیزی ندیدم! مسعود مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-چته؟ چی شده؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم، نمی خواستم کنجکاوش کنم.

شاید من اشتباه کرده بودم، وگرنه او کجا و اینجا کجا!

سعی کردم بی تفاوت فقط غذایم را بخورم اما به بدترین شکل ممکن اشتهایم کور شده بود و منی که آن همه گرسنه بودم، میلی به خوردن غذا نداشتم.

مسعود با پشت چنگال آرام به زانویم زد و پرسش گر نگاهم کرد، آرام گفتم:

-هیچی نیست.

امیدوار بودم واقعاً چیزی نباشد.

به غذایم اشاره کرد و گفت:

-پس شروع کن به خوردن.

به خاطر اینکه در معرض دید بقیه نباشم به اجبار چند قاشق خوردم و جلوتر از همه عقب کشیدم.

به طرز عجیبی خوابم می آمد و مسعود انگار این مسئله رو خوب درک کرد که با اشاره به من گفت:

-پاشو بریم، کمی استراحت کنیم.

از خدا خواسته کیفم را برداشتم و دنبال مسعود از رستوران بیرون رفتم.

انقدر فکرم درگیر بود که به محض سوار شدن فقط چشم بستم تا نخواهم به سوال هایی که احتمال می دادم از جانب مسعود قسمتم می شد، جواب دهم.

با توقف ماشین چشم باز کردم، رسیده بودیم.

فقط شال و مانتویم را در آوردم و با همان لباس ها دراز کشیدم.

انگار واقعاً خواب به چشمم آمده بود.

سرم پر از افکار جور واجوری بود که نمی خواستم حتی به آنها فکر کنم.

دروغ بود که می گفتند آدم فراموش می کند گذشته اش را! به خدا که دروغ بود، وگرنه اگر راست بود چرا من با دیدن یک نفر شبیه او یا حتی یک توهم از حضورش، باید آن همه دست و دلم می لرزید!

من فقط فکر میکردم فراموشش کرده بودم، اما آن لحظه با تمام وجود قسم خوردم، فقط خودم را گول زده ام وگرنه من آدم فراموش کردن آن همه گذشته ی خاطره انگیز نبودم.

دستی دور تنم قرار گرفت، تکان سختی خوردم. مسعود بود که آهسته گفت:

-نترس منم.

آنقدر ذهنم درگیر بود که متوجه حضورش نشده بودم.

دستم را زیر چشمم کشیدم و وجود نم زیر چشمم مطمئنم می کرد، گریه کرده ام.

-گریه می کنی؟!!

خنده دار بود، تا این را گفت به شدت گریه ام گرفت.

به طرف خودش برم گرداند و با لحن دلجویانه ای پرسید:

-چی شده؟ چرا گریه میکنی پگاه؟!

هق زدم و با همان بغض گفتم:

-هیچی.

مهربان گفت:

-خسته شدی اینجا؟ می خوای برگردیم خونه ی خودمون؟

فقط سرم را به علامت منفی تکان دادم و صورتم را داخل آغوشش پنهان کردم.

انگار فهمید حوصله ی حرف زدن ندارم که سکوت کرد. آنقدر دستش را روی کمرم بالا و پایین کرد که نفهمیدم کی خوابم برد.

غروب وقتی بیدار شدم حال و روز بهتری داشتم، مسعود پشت پنجره با بالا تنه ی لخت داشت سیگار می کشید! صدایش زدم، بدون آنکه به طرفم برگرد گفت:

-پاشو لباست رو عوض کن بریم بیرون.

-ساعت چنده؟

جوابم را نداد، انگار در دنیای، دیگری سیر می کرد.

نمی دانستم به چه موضوعی، فکر می کند.



لباسم را تعویض کردم و تیشرت مسعود را به طرفش گرفتم، در سکوت لباسش را پوشید و بیرون رفتیم.

پریا تا دیدم لبخندی زد و گفت:

-ساعت خواب، چشمات پف کرده .

لبخندی زدم و به بقیه هم سلام کردم، شام زودتر از حد معمول خورده شد و قرار شد جوان تر ها کنار دریا بروند.

فاصله‌ی ویلا تا دریا، جاده‌ی بزرگ و باریکی بود که سطحش، با سنگ ریزه های درشت پر شده بود.

دو نفر دو نفر در حال راه رفتن بودند.

مسعود هنوز هم داخل فکر بود و با فاصله‌ی کمی از من را می رفت. داشت حرصم را در می آورد با رفتار نچسبش.

فرزین مثل آن شب مهمانی، تکمیل و مهیا آمده بود.

الناز خواهر فرزین با سازش آهنگ معروف مرد رویایی هلن را می زد و آن بین هم حواسم بود، گاهی نیم نگاهی به پسر جوانی می کرد که میخ شده بود به آهنگ زدن الناز. حدس زدم بینشان باید سر و سری باشد و آن نگاه های زیر زیرکی دلیل همان سر و سرهایی بود که باهم داشتند.

آهنگش که تمام شد، همه برایش دست زدند.

نوری که از آتش به چهره ها می تابید، چهره ی همه را جذاب کرده بود، مسعود کنارم بود و فقط باید کمی. سرم را به طرفش می چرخاندم تا کامل ببینمش. رویا هم درست روی تخته سنگی رو به رویمان بود.

الناز این بار آهنگ فقط با تو عشقم را از شادمهر زد و هر کسی که دلش می خواست بلند می شد و وسط آن دایره انسانی می رقصید.

مریم با علیرضا با آن شکم برآمده اش بلند شد و به جمع بین بقیه رفتند.

مسعود با اخم گفت:

-فکر رقصیدن به سرت نزنه ها.

دلم گرفت از امر و نهی کردنش. فقط نگاهش کردم و سرم را روی دستم که روا زانویم بود گذاشتم. مریم اشاره کرد بلند شوم، از همانجا که نشسته بودم دستم را به علامت نه تکان دادم. نه به خاطر حرف مسعود، واقعیت آن بود که خودم هم حوصله نداشتم، وگرنه ربطی به مسعود نداشت و اگر می خواستم بلند شوم مسعود که هیچ صد نفر دیگر هم حریفم نمی شدند.

فرزین یکی یکی از آن زهرماری می ریخت و به بقیه هم تعارف می کرد.

می خواستم به مسعود گوشزد کنم، اما نگفتم.

فکر میکردم خودش می فهمد، می داند، اما در نهایت تعجب دیدم دست فرزین را رد نکرد!

آن هم نه یک دفعه چند دفعه!

اگر فقط یه کم دیگه ادامه می داد گریه ام می گرفت. نمی خواستم جلوی آن جمع گریه کنم یا کسی بیچارگی ام را ببیند. آهسته خودم را کمی بیشتر به سمتش کشیدم و گفتم:

-میشه دیگه نخوری؟ تو به من قول دادی!

انگار متوجه حرفم نمی شد که بیخیال فقط نگاهم کرد، لیوان دستش را به سمت صورتم گرفت و گفت:

-به سلامتیت.

حوصله‌ی ماندن نداشتم، بلند شدم و با شب بخیری به بقیه راه ویلا را در پیش گرفتم.

فکر می کردم دنبالم بیاید، اما اشتباه می کردم، فقط کمی از خلوت بودن مسیر می ترسیدم، اما اگر آنجا می ماندم به خودم توهین می کردم.

صدای موج های دریا تا مادامی که به ویلا برسم به گوشم می رسید. تا داخل اتاق بروم و لباس عوض کنم خودم را کنترل کردم، اما به محض لباس عوض کردن روی تخت دراز کشیدم و اجازه دادم اشک هایم را فرو بریزد، تا بلکه کمی آرام شوم.

کمی بعد صدای قدم هایی که به سمت اتاقمی آمد نگرانم کرد. نمی خواستم کسی از بیدار بودنم مطلع باشد.

با باز شدن در اتاق مطمئن میشدم که ان شخص مسعود است یا نه.

اما وقتی قدم های کشان کشانش و بی حال راه رفتنش را شنیدم متوجه شدم آن همه زهرماری که خورده، بلاخره کار خودش را کرده است و از حالت طبیعی خارج شده!

با آن شرایط از مسعود می ترسیدم. در تاریک روشن اتاق چهره اش پیدا بود، بالا تنه اش لخت بود! به طرفم تخت آمد، پتو را از رویم کنار زد و با صدای بی حال و کشیده ای گفت:

-پاشو ببینم.

جوابش را نداد، فکر کردم بیخیال می شود اما نشد!

شانه ام را گرفت و به طرف خودش برم گرداند

-حالا منو قال میداری، سرت رو میندازی پایین میای اینجا؟

آهسته گفتم:

-ولم کن، بذار بخوابم.

پوزخند پر صدایی زد و گفت:

-گفتم پاشو، یادت ندادن نباید بدون شوهرت بخوابی؟ ها!

صدایش هر لحظه بالاتر می رفت و می ترسیدم پدر و مادرش که خوابیده بودند، صدایش را بشوند، آهسته گفتم:

-صدات می ره بیرون، زشته.

بی خیال گفت:

-بره بیرون به جهنم. من نگفتم بی من جایی نرو و بیا؟

می گفتم و تکانم می داد. داشت گریه ام می گرفت. با همان بغض و گریه گفتم:

-مسعود تو رو خدا. داری اذیتم می کنی ها.

انگار تا صدای گریه ام را شنید، کمی آرام تر شد. روی تنم خمیه زد و در حالی که من را می بوسید، مکرر می گفت:

-نترس کاری باهات ندارم.

در حالی که سعی می کردم صدای گریه ام بالاتر نرود گفتم:

-مسعود تو رو خدا دارم ازت می ترسم.

ملایم در آغوشم کشید و گفت:

-هیس نترس، کاری به کارت ندارم. می گم نترس.

می گفت و می بوسید و کام می گرفت.

گریه ام شدت گرفت:

-حالم از بوی بد الکی که دهانش، می آمد به هم می خورد.

نزدیک بود بالا بیاورم، التماس کردم

-حالم بهم می خوره، بذار برم.

دستش را روی سینه ام گذاشت و متحرص گفت:

-حالت از من به هم می خوره؟ ها؟ از شوهرت!

آن شب به معنای واقعی مسعود نفهم شده بود، نفهم ترین آدمی که تا به حال دیده بودم. نه به گریه ام توجه می کرد نه به التماس هایم!

انگار با شکنجه کردن من می خواست خودش را آرام تر و زخم هایش را التیام دهد! فقط بی صدا اشک ریختم.

حالم از خودم و آدم کنارم بهم می خورد. آنقدر اذیتم کرده بود که هم روحم هم جسم درد می کرد، ولی خودش خیلی راحت خوابیدا بود!

دقیق نمی دانستم ساعت چند بود که بقبه هم آمدند اما مطمئن بودم از نیمه شب هم گذشته بود!

تا نزدیک های صبح بیدار بودم و فکر می کردم. ماه های باقی مانده تا رسیدن به یک سال را شمردم تا مطمئن شوم کی می توانم عطای این رابطه را به لقایش ببخشم و در نهایت تأسف فهمیدم، خیلی زمان باقی مانده!

همان یکی دو ساعت را هم که خوابیدم خواب آشفته دیدم، چشم که باز کردم صبح شده بود و فقط درد بود که به جانم ریشه می دواند.

نیاز به حمام داشتم، از حمامی که داخل اتاق بود استفاده کردم و با آنکه هوا سرد بود عجیب تمایل داشتم با آب سرد دوش بگیرم.

زیر دلم به شدت درد می کرد و با آنکه نوبت ماهانه ام نبود انگار هرمون های زنانه ام بهم ریخته بود و بیشترین دلیل درد زیر شکمم هم همین موضوع بود.

نمی خواستم به مسعود چیزی بگویم یا بخواهم من را به درمانگاه ببرد!

حاضر بودم درد را تحمل کنم اما از این آدم چیزی نخواهم.

انگار بیدار شده بود که چند بار پشت سر هم اسمم را صدا زد. جوابش را ندادم، انگار از شر آب متوجه حضورم داخل حمام شد که آمده بود پشت در حمام و یکی دو ضربه‌ی آرام به در حمام زد، باز هم جوابش را ندادم.



از شما مخاطبان عزیز متشکریم که **رمان نیمه عاشق ترم را باد برد** رو فقط و فقط بصورت قانونی از طریق سایت باغ استور یا کارت به کارت به حساب **آذین بانو** خریداری کردین و رضایت نویسنده و ساعت ها و روزها وقت گذاشتنش برای خلق داستان واستون مهمه.

اگر اینطور نیست خواهش میکنیم به چرخه‌ی انتشار غیرمجاز این رمان پایان بدین و همین الان هزینه‌ی ناچیزش رو پرداخت کنین چراکه این رفتار شما تنها نتیجه‌ای که داره پایمال کردن زحمات نویسنده و تیم همراهش هست و این یعنی دزدگی نویسنده و بطبع مرگ و نابودی مطالعه‌ای که شما عزیزان دارین؛ یادتون نره که شما وقت گرانبهاتون رو گذاشتین برای کتاب خوندن و کسب سواد و فرهنگ پس با خرید ارزان تر یا دانلود رایگان از سایت های دزد تنها کاری که نمیکنین کسب فرهنگه!



لباس پوشیدم و بی توجه به حضور مسعود از کنارش رد شدم و به طرف کمد دیواری بزرگ داخل اتاق رفتم. بُرسم را برداشتم تا موهایم را شانه بزنم.

همان طور که جلوی آینه مشغول شانه زدن موهایم بودم، دستی دور کمرم حلقه شد، اخم کردم.

مسعود دلجویانه و آهسته پرسید:

-دیشب که دست روت بلند نکردم؟!

دستش را که دور کمرم بود باز کردم و گفتم:

-برو کنار نکنه چون هنوز چند نفر صدات رو نشنیدن قراره باز فریاد بزنی تا بقیه هم بفهمن؟!

اخم کرد و حرفی نزد. بی توجه به حضورش، لباس مناسب پوشیدم و بیرون رفتم.

حواسم بود که سریع لباس عوض کرد و دنبالم آمد.

بی توجه به حضور مسعود به پدر و مادرش سلام کردم و به آشپزخانه رفتم.

صبحانه ام را با اشتها و بدون استرس حضور مسعود کامل خوردم.

پیمان مثل دفعه‌ی قبل که دیده بودمش، خوش پوش و جذاب آمد داخل آشپزخانه و سلام کرد، درست رو به روی من سر میز نشست.

صبحانه ام را تمام کرده بودم، بلند شدم تا بیرون بیرون بروم که محترمانه پرسید:

میشه یه لیوان چای بهم بدید؟



بی ادبی محض بود اگر در خواستش را رد می کردم. برایش چای ریختم، قبل از آنکه چای را مقابلش بگذارم، مسعود را تکیه داده به یخچال دیدم.

هر چند از حضورش آن هم بی خبر جا خوردم، اما عکس العمل خاصی نشان ندادم. هنوز هم بابت ماجرای دیشب از دستش دلخور بودم.

از کنار مسعود رد شدم و بیرون رفتم، خبری از بقیه نبود، از سیما خانم پرسیدم:  
-بقیه کجان؟

در حالی که کنترل تلویزیون را بر می داشت و به دنبال پیدا کردن برنامه مورد علاقه اش کانال ها را بالا و پایین می کرد گفت:  
-رفتن خرید، امشب تولد پریاست.

ترجیح دادم از فضای بسته ی خانه بیرون بروم.

در ویلا را باز کردم، باد خنکی به صورتم خورد که باعث شد لبخندی روی صورتم نقش ببندد.

روی سکوی جلو ویلا نشستم و از همانجا به منظره ی بکر مقابلم چشم دوختم.  
با احساس درد زیر شکمم کلافه چشم بستم، به خاطر تقلاهایی که به لطف آزار مسعود دیشب نصیبم شد، دل درد بدی به سراغم آمده بود.

اگر حالم بدتر می شد، باید حتماً دکتر می رفتم و من نمی خواستم این در خواست را از مسعود داشته باشم!

هرچند با مسعود سرسنگین بودم اما باید فکری به حال کادوی تولد پریا می کردم .

برگشتم داخل ویلا درست روبه روی در ورودی نشسته بود و داشت بیرون را نگاه می کرد. پس دقیق حواسش بود که بیرون رفته ام! با نگاه صدایش زدم .

انگار متوجه شد که بی حرف بلند شد و به طرفم آمد. نزدیکم که شد فقط پرسشی نگاهم کرد. مستقیم رفتم سر اصل مطلب:

- امشب تولد پریائه باید فکری به حال تولد بکنیم .

نگاهم کرد فهمیدم متوجه منظورم نشده ...

-منظورم کادوتولده

سر تکان داد:

-باشه حرفی نیست. بپوش بریم حوصله بیرون رفتن نداشتم:

-خودت برو بخر و بیا .

دکمه بالای تیشرتش را باز کرد و گفت:

-من سلیقه ندارم بپوش با هم بریم بخریم زود هم برگردیم سلیقه خانوما بهتره

میتروسم یه چیزی بخرم خوب نباشه آبرومون بره .

بی راه هم نمی گفت، به نظر خودم هم مردها در این یک مورد کمی بی سلیقه بودند.

آماده شدنم خیلی هم طول نکشید .

تمام طول مسیر تا بازاری که روز قبل رفته بودم در سکوت داشتم به این فکر می کردم که برای تولد پریا هدیه مناسب چه چیزی می تواند باشد آخرش هم به سرویس دستبند و گوشواره نقره بسنده کردم .

فروشنده به بهترین نحو ممکن تزئینش کرد و به دستانم داد داخل مغازه دیگری ست کیف پول و کیف دستی شیک دیدم که به مسعود نشان دادم بی حرف کارت کشید وقتی فروشنده وسایل را به دستم داد مسعود زیر لب گفت:

-یه تولده ها، می ترسم تمام بازار رو بخری و باز راضی نباشی!

باز هم همان رویه سکوت را در پیش گرفتم .

هیچ کدام از چاله ها یا موانع را نمی گرفت و هر دفعه بلند می کرد و به زمین می کوبیدم و همین دردم را بیشتر می کرد!

کلافه چشم بستم و صندلی ها را به عقب خواباندم.

-می خوای ببرمت دکتر؟

سرتکان دادم:

-نه خوب می شم .

از جلو داروخانه که رد شدیم یادم آمد که ممکن است موعد ماهیانه ام باشد. خوشبختانه چون احتمالش را می دادم همراه خودم وسایل بهداشتی آورده بودم و از این بابت خیالم راحت بود .

شور و حال پریا را که می دیدم به یاد روزهای نه چندان دور خودم می افتادم خودم هم همانقدر شور و شوق داشتم و سرحال بودم .

مثل شب قبل فرزین بازهم بساط عیش و نوشش را برپا کرد بود ماندنم جایز نبود. بلند شدم تا به اتاق بروم به محض بلند شدنم مسعود پرسید:

- کجا میری؟

-تو اتاق برمیگردم .

سر تکان داد. دروغ می گفتم قصد برگشتن را نداشتم تحت هیچ شرایطی هم حال جسمی ام خوب نبود هم از لحاظ روحی سرحال نبودم .

نمی خواستم بمانم و مسعود را ببینم که دست فرزین را رد نمی کند !

بدون آنکه لباس عوض کنم همانطور روی تخت افتادم.

اگر می خواستم با خودم روراست باشم خوش که نگذرانده بودم، هیچ به اندازه چند سال هم این سفر به من سخت گذشته بود!

اگر خانه می ماندم راحت تر بودم. دستگیره در بالا و پایین رفت و شخصی داخل آمد.

بوی ادکلن مسعود جلوتر از خودش داخل آمد به محض داخل شدن کلید برق را زد که معترض گفتم:

-خاموش کن .

خاموش کرد و آمد و لبه تخت نشست.

دستش را روی شانه ام گذاشت و به طرف خودش برگرداندم:

-تو که گفתי میری تو اتاق و برمیگردی؟

جوابی ندادم می دانست بیدارم اما ترجیح دادم سکوت کنم. اینبار کمی تکانم داد .

-با توأم. گفתי میای، چرانیومدی؟ چپه پگاه؟ چیزی شده؟ با من اینطور برخورد نکن. پگاه نبین این همه باهات هم راه میام، هم کوتاه !

این جماعتی که بیرون این اتاقن میدونن من چه آدم مزخرفی هستم .

در آن تاریکی پوزخندی زدم .

خوب بود که خودش هم می دانست چه آدم مزخرفی است !

عصبی ام کرد. با تکان دادن دستم عصبی بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

-آره الکی گفتم برمیگردم چون نمی خواستم وایسم ببینم لیوان لیوان زهرماری رو بالا میکشی و بعدش منو به مرز مرگ میرسونی و خودت جنون میگیری.

من نمیام تو برو به بقیه هم لازم باشه خودم توضیح میدم .

با جدیت دستم را گرفت و مشکوک پرسید:

-تو که گفתי دست روت بلند نکردم دیشب؟

اخم کردم و دستم را به ضرب از دستش کشیدم:

-نزدی تو صورتم، اما بهم تعرض کردی !

فرق تو با یه متجاوز چیه؟ تو دیشب با من مثل یک متجاوز رفتار کردی. مسعود من  
پشیمونم و لحظه شماری می کنم که این یه سال تموم بشه .

تا این را گفتم به طرفم خیز برداشت چانه ام را محکم در دست گرفت و متحرص گفت:  
-به جان خودت فقط یه دفعه دیگه بگی یه سال تمام بشه من میدونم و تو.

زیر لب برو بابایی گفتم. برایم مهم نبود شنید یا نه. از روی تخت بلند شد دستش را به  
طرفم گرفت و گفت:

-پاشو بریم بیرون زشته. بیخیال گفتم:

-تو برو من حالم خوب نیست تا این را گفتم بلند شد و کلید روشنایی اتاق را زد در  
حال واری صورتی نگران پرسید:

-چی شده؟ چته؟ بریم دکتر؟

به خاطر آن که کوتاه بیاید گفتم:

-خوبم. چیزی نیست.

اخم کرد:

-چیزی نیست بعد میگی حالم خوب نیست؟

از روی تخت بلند شدم. نمی خواستم بفهمد که حالم خوب نیست و گرنه کوتاه بیا نبود  
تا بیمارستان نمیرفتم از خر شیطان پایین نمی آمد .

جلوتر از مسعود از اتاق بیرون رفتم تا مطمئنش کنم حالم خوب است .

خوشبختانه راحت پذیرفت با دو قدم بلند خودش را به من رساند و در حالی که دست دور کتفم حلقه می کرد گفت:

- قول میدم چیزی نخورم.

پوزخند زدم. عصبی با صدایی که سعی می کرد بلند نشود گفت:

- به من پوزخند زن ها. وقتی میگم نمیخورم یعنی دیگه تمام .

-دفعه قبل گفتم نمیخوری اما سر حرفت نمودی!

همانجا وسط راهرو منتهی به سالن نگهم داشت. دستش را دو طرف صورتم گرفت و گفت:

-قول میدم. وقتی میگم نمی خورم دیگه تمام .

همه در حال بزن و برقص بودند مسعود دستم را گرفت و در حالی که به پسر جوانی اشاره می کرد از روی مبل بلند شود گفت:

-پاشو برو یه جا دیگه بشین پیام .

با رفتن پسر اشاره کرد بنشینم. خودش هم کنارم نشست .

تمام طول مدت مهمانی هم از کنارم تکان نخورد فرزین که مثل همیشه دنبال یار پایه می گشت مسعود را صدا زد مسعود سر تکان داد و گفت:

-نه فرزین نمی خورم .

فرزین سوالی نگاهش کرد و سر تکان داد مسعود بیخال گفت:

-نمی خورم میگویم .

فرزین اشاره‌ای به من کرد و گفت:

-رئیس اجازه نمیده؟

اخم کردم. مسعود جدی نگاهش کرد و گفت:

-حرف مفت نزن فرزین .

حوصله ماندن نداشتم اما تا باز کردن کادو ها صبر کردم و بعد آهسته دم گوشم مسعود گفتم:

-من برم دراز بکشم؟ سرم درد میکنه خودش هم بلند شد و دستم را گرفت تا بلند شوم. بی سر و صدا رفتیم داخل اتاق به محض دراز کشیدن نفس راحتی کشیدم و احساس راحتی کردم .

مسعود هم بی حرف آمد و کنارم دراز کشید باران شروع کرده بود به باریدن همیشه عاشق باران بودم و از شنیدن صدایش هم لذت می بردم چه برسد به راه رفتن زیر باران.

-پگاه؟

مسعود بود که صدایم زد به طرفش برگشتم نفسم را عمیق بیرون داد اما سکوت کرد و حرفی نزد این بار من صدایش کردم:

-چی می خواستی بگی؟



-هیچی فراموش کن .

این را که گفت مصرتر شدم و گفتم:

-مسعود چی میخواستی بگی بگو دیگه .

-دو شب پیش تو خواب اسم اون مرتیکه رو آوردی .

تا این را گفت جا خوردم انگار پتک محکمی خورد داخل سرم، یک نوری تمام زوایای پنهان ذهنم را روشن کرد !

حدس میزدم آن شب سیگار کشیدنش تا صبح و بدخلقی روز بعدش و خوردن مشروب و تعرض همه و همه دلیل همین به قول خودش اسم آن مرتیکه را آوردن بود !  
بغض گلویم را گرفت آهسته گفتم:

-پس به خاطر همین این دو روز زندگی رو زهرمارم کردی مسعود؟ تو منو کشتی!

تو با رفتار با حرف نزدنت با یه طرفه به قاضی رفتنت منو کشتی!

میتونستی از خودم سوال کنی نه با اون رفتاری که کردی. باورت نمیشه من الان هم که کنارت دراز کشیدم ازت میترسم .

گفتم و گریه کردم. پتو را روی خودم کشیدم و به طرف مخالفش رو برگرداندم. آن همه آزارم داده بود آن هم فقط به خاطر آنکه اسم سینا را آورده بودم دلم گرفته بود !  
به طرف خودش برم گرداند و در آغوشم گرفت آهسته و پشت هم گفت:

-ببخشید عزیزم. ببخشید دست خودم نیست. حساس شدم هیچ وقت اینطور نبودم  
هیچ وقت اینقدر حساس نبودم میترسم پگاه.  
اشکهایم را پاک کرد و سرم را روی سینه اش گذاشت و کمی که آرام شدم خوابیدم .  
صبح وقتی بیدار شدم مسعود هنوز هم خواب بود ساعت گوشی را چک کردم.  
پاییز تماس گرفته بود و چون گوشی سایلنت بود متوجه نشده بودم شماره اش را  
گرفتم، کمی طول کشید تا جواب داد .  
بین آن همه سر و صدایی که از پشت خط می آمد صدای سلام گفتنش را به سختی  
شنیدم:

-سلام چه خبره؟ کجایی این قدر سر و صدا هست؟

خندید و گفت:

-سلام بازار جمعه اهواز. زنگ زدم بینم چی می خوامی برات بخرم برات سبد حصیری  
تزیینی خریدم. چیز دیگه ای نمی خوامی؟

لبخندی روی لبم آمد حس خوبی بود که یکی وسط حال خوبش وسط تفریحش یاد  
آدم باشد .

-مرسی عزیزم همون که به یادمی کافیه خندید و گفت:

-زهرمار برا مریم هم خریدم بهش بگو خوشحال میشه. مسعود خوبه؟

نگاهم به مسعود افتاد که با چشم‌های باز داشت نگاهم میکرد با حرف زدن ما بیدار شده بود:

-آره خوبه با صدا من بیدار شد .

-باشه عزیزم مزاحمت نمیشم سلام برسون .

-تو هم همینطور به مریم جون و مهرداد سلام برسون .

خداحافظی کردم و گوشی را سر جایش گذاشتم

مسعود متفکر گفت:

-صدا بقیه در نمیداد معلوم نیست دارن کجا رو خراب می کنن .

خنده ام گرفت:

-قرار بود امروز برن جنگل .

خمیازه کشید و گفت: ساعت چنده؟

-نه و نیم .

- پس وقت دارند. احتمالاً هنوز خواب باشند که سر و صدا ندارن .

خودم هم همین را حدس می زدم. از داخل ساک لباس ها، لباس مناسبی پوشیدم و خودم را داخل آئینه نگاه کردم .

وقتی از مرتب بودن سر و وضعم مطمئن شدم به طرف در اتاق رفتم مسعود بدون آنکه تکان بخورد متکایی که زیر سر من بود را در آغوش گرفت و پتو را کمی بالاتر کشید

-کجا؟

-برم بیرون بینم کاری، کمکی، چیزی نمیخوان.

بیخیال گفت:

-نمیخواه بابا کلی آدم بیرون هست بیرون رفتم و گفتم:

-منم یکی از همون کلی آدم. تو هم پاشو .

مطمئن بودم تا ده دقیقه و نهایت یک ربع دیگر دوش گرفته و مرتب بیرون خواهد آمد  
سیما خانم و پوران خانم خواهرش کنار هم نشسته بودند .

داخل ایوان آنقدر خوشم آمد از فضای با صفایی که منظره مقابلشان فضای سرسبز ویلا  
بود که بدون تعارف سلام کردم و کنارشان نشستم. پوران خانم لبخندی زد و گفت:

- نه سیما خوشم اومد. پگاه برعکس بقیه جوونا ایراد از مون نگرفت و نگفت هوا سرده  
و زمین سفته و هزار تا ایراد دیگه خوشم اومد ازش.

لبخند زدم:

-شما لطف دارید خاله .

-لطف نیست عزیزم واقعیت. سیما خدا رو شکر تو عروس شانس آوردی !

سیما خانم لبخندی زد که من پوزخند تلقی اش کردم!

-دارین راجع به من و زنم حرف میزنن خانه پوری؟

مسعود بود که این حرف را زد و کنارم نشست. سیما خانم فنجانی چای ریخت و مقابلش گذاشت. پوران خانم با لبخند گفت:

-راجع به تو نه. راجع به مامانت و عروساش که این همه دختری خوب و خانمی هستند.

بهار و مریم و علیرضا نفرات بعدی بودند که آمدند و کنارمان نشستند علیرضا دست دور کتف مادرش انداخت و گفت:

-مامان سه تا چایی میدی من و عیال و عروسک بابا؟

سیما خانم با لبخند نگاهشان کرد و به مسعود گفت:

-شما هم به فکر باشید. نمیگم همین فردا ولی یه جوری باشه بچه ت بهت بگه بابا نه بابا بزرگ .

با سلام و صبح بخیر رویا حرف سیما خانم نیمه تمام ماند.

-اِ عمه چرا رو زمین نشستید؟

خاله پوران لبخندی زد و آهسته گفت:

-نگفتم سیما؟

مسعود بی توجه به حضور رویا گفت:

- مامان این یه مورد رو قول میدم در اولین فرصت عملی کنیم .

خجول سرم را پایین انداختم جلو علیرضا هر چه دلش می خواست می گفت !

رویا کنار سیما خانم و درست بین مسعود و مادرش نشست، اگر واقعا به ماجرا نگاه می کردم بدم آمد از انتخاب نشستنش!

آن همه جای خالی درست آمده بود و کنار مسعود نشست!

با این حال عکس العملی نشان ندادم مسعود بیخیال ظرف سرشیر را به طرفم گرفت و گفت:

-پگاه حرف نداره. مال همین اطرافه با تمام سر شیر هایی که خوردی فرق میکنه .

میلی به خوردن سرشیر و مربا نداشتم در عوض دلم می خواست تمام نیمرویی که داخل تابه وسط سفره بود را بخورم انگار مسعود هم متوجه شد که مشکوک پرسید:

-می خوای نیمرو برات بکشم؟

سر تکان دادم بیخیال خجالت کشیدن و اینکه ممکن بود بگویند دختر پرخوری است، صبحانه را کامل خوردم .

فنجان چایی را که خاله پوران به دستم داد، خوش عطر ترین چایی بود که در تمام طول عمرم خورده بودم.

خنده دار بود اما حالا که سیر شده بودم دلم خواب می خواست. خوابی عمیق که تا مدت ها بخوابم. با این حال خودم را کنترل کردم رویا با لبخندی که سعی می کرد دوستانه به نظر برسد گفت:

-کالری نیمرو خیلی بالاست ها. بعدها باید مدت ها تلاش کنی تا یه ذره چربی بسوزونی .

لبخندی زدم و گفتم

-تلاش لازم نیست. این رژیم گرفتنا برای دخترای مجرده نه من که آردمو بیختم و الکو آویختم. خدا رو شکر مسعودم تو این فازا نیست .

پوزخندی زد و گفت:

-جدی؟ قبلا که خیلی بود

با رویا جون گفتن مریم، دیگر رویا حرفی نزد! بیچاره مریم می ترسید با این حرفها میانه من و مسعود شکراب شود !

در حالی که به رویا پوزخندی زدم. بلند شدم و با اجازه گفتم مسعود با تردید نگاهم کرد و گفت:

-کجا میری؟

تمام سعیم را کردم که لبخندم واقعی به نظر بیاید با لبخند گفتم:

-میرم آماده بشم. مگه قرار نیست بریم جنگل؟

مریم هم در حالیکه فنجان چای را سر می کشید هیجان زده گفت:

-داشت یادم میرفت ها .

من و مریم همزمان داخل رفتیم. دستم که روی دستگیره در نشست همزمان دستم توسط دست های نیرومندی احاطه شد ندیده هم دست های مسعود را تشخیص دادم. به محض داخل آمدنم پرسیدم:

-من بگم خوابم می‌آد خنده دار؟

-نه خنده کجا بود؟

در حالی که به طرف تخت هدایت می‌کرد گفت:

-بعد خودمون میریم من مسیر رو خودم بلدم.

روی تخت دراز کشیدم حالا که احساس سیری می‌کردم خوابم برگشته بود به محض چشم بستن خوابیدم دقیق نمی‌دانم، چقدر خوابیده بودم که با سر و صدایی که از بیرون می‌آمد و احساس گرسنگی شدیدی که گرفتارش شده بودم چشم باز کردم. در نهایت تعجب هوا تاریک شده بود و من و احتمالاً مسعود تمام روز را خوابیده بودیم. صورتمان در چند میلیمتری هم بود صدایش زدم دریغ از کوچکترین عکس العمل امیدوارکننده‌ای.

دستم روی صورتش نشست تکانی خورد و آرام چشم باز کرد چشمش را با پشت دست مالید و گفت:

-ساعت چنده؟

ناراحت گفتم:

-ساعت رو دقیق نمیدونم اما غروب شده بقیه اومدن و ما به جا رفتن با بقیه تمام روز رو خوابیده بودیم.

دست دور کمرم انداخت و در آغوشش احاطه ام کرد.



-الان تو دقیقا نگران چی هستی؟ بده یه نصف روز در آرامش مطلق با هم خوابیدیم !

معارض گفتم

-من نگران حرف بقیه ام !

دستم را گرفت و به لبش نزدیک کرد در حالی که کف دستم را می بوسید گفت:

-بقیه با من دیگه؟

گفتم :

-دیگه اینکه گرسنه‌ام، خیلی لبخند مهربانی زد پاشو بپوش بریم بیرون یه چیزی بگیرم بخوریم حرف بقیه هم با من .

خوشحال بودم که میشد مسئولیت‌ها را به گردن بگیرد مسافتی که از اتاق تا در ورودی ویلا رفتیم، هر که هرچه دلش خواست گفت !

همان طور که مسعود گفت، جواب تک تک شان را داد و بیخیال در را باز کرد .

کنار ایستاد و تعارف کرد تا اول من بیرون بروم .

رفتارش، رفتار جنتمن مأبانه بود .

شب خوبی بود شام را بیرون خوردیم و به ویلا برگشتیم.

جوان‌ترها داشتن بازی می‌کردند و بزرگ‌ترها به اتاق‌های شان رفته بودند تا استراحت کنند. پریا با دیدنمان غر زد:

-تنها تنها رفتین بیرون هیچ حداقل نرید تو اتاق.

بیاید بازی کنیم، فیلم ببینیم مسعود نگاهم کرد و همزمان دستش را پشت کمرم گذاشت و به طرف بقیه رفتیم کنار پریا و سپیده دختر خاله مسعود نشستیم .

داشتند ورق بازی می کردند امیرعلی برادر کوچکتر فرزین بلند شد و گفت:

-مسعود بیا اینجا من یه زنگ بزnm مهمه مریم خندان گفت:

-این وقت شب چه مهمی داره آخه !

امیرعلی خندید و دستش را به چانه اش کشید، مسعود از روی مبل بلند شد و همانجا پایین پایم نشست فرزین معترض گفت:

-پاشو بیا جا امیرعلی .

مسعود بیخیال دست بالا انداخت و گفت:

-خودت جا به جا شو من می خوام نزدیک عیالم باشم.

فرزین از جا بلند شد و گفت:

-جهنم و ضرر. سگ خورد.

همه به حرف فرزین خندیدند. مسعود اخم کرد:

-ببند تا نبستم .

پریا ظرف تخمه را به طرفم گرفت و گفت:

-مشغول شو

مقداری تخمه داخل بشقاب گذاشتم و خودم را سرگرم شان کردم .

مسعود مشغول بازی بود الهام با سینی پر از آجیل آمد بین آن همه آجیل بادام هندی بیشتر از همه چشمم را گرفته بود!

با ملاقه ای که داخل ظرف بود مقداری برداشتم و آرام از مسعود پرسیدم:

-چی بردارم برات؟

همانطور که ورق را روی زمین می انداخت گفت:

-هر چی برا خودت برداشتی .

الهام به ظرف آجیل اشاره کرد و گفت:

-از این مخلوط ها هم بردار مسعود پشیمون میشه .

لبخند زدم حتماً برادرش را خیلی بهتر از من می شناخت پریا با خنده گفت:

-زندایی میگم داییم رو چطور تحمل میکنی؟

فرزین بلند خندید و گفت:

-به سختی !

بقیه هم به حرف الهام و فرزین خندیدند. مریم مثل همیشه حاضر جواب گفت:

-خیالتون راحت باشه این زن و شوهری که من میبینم با هم خیلی خوب کنار میان .

مسعود برگشت و با لبخند نگاهم کرد دستش را عقب آورد متوجه منظورش شدم. میخواست آجیل داخل دستش بگذارم. چندتایی بادام‌هندی کف دستش گذاشتم سریع تر از حد تصور مشتش را داخل دهانش خالی کرد و باز هم دستش را عقب گرفت . چندتایی پسته که پوست گرفته بودم را داخل دستش گذاشتم باز هم همان کار دفعه قبل را تکرار کرد پریا آهسته دم گوشم لب زد:

-چه بهش مزه کرده.

حق با پریا بود تمام مدت نگاه خیره رویا را حس می کردم نوبت مسعود بود دستش را به سمتم گرفت و پرسید:

-یکی رو انتخاب کن .

شرمگین گفتم:

-من بلد نیستم .

لبخند مهربانی زد:

-بلد بودن نمیخواه. یکی رو انتخاب کن .

دستم را روی برگه گذاشتم و مسعود هم همان را انتخاب کرد حواسم بود که رویا به تمسخر گفت:

-پایان شاهنامه خوش است .

مسعود برگشت و جدی نگاهش کرد، آنقدر جدی که فرزین سوت زد:

-بازیتو بکن عامو .

مسعود آنقدر جدی نگاهش کرد که من هم حساب بردم، حواسم بود پیمان داشت دقیق نگاه می کرد، آنقدر دقیق که ناخودآگاه دستم به سمت شالم رفت و غیرطبیعی کمی جلوتر کشیدمش با آمدن امیرعلی مسعود بازی را نیمه تمام رها کرد و در حالی که بلند می شد گفت:

-بیا بشین بازی تو بکن من حوصله ندارم .

آمد و کنارم نشست بی حوصله و عصبی پایش را تکان می داد آنقدر که حرصم را در می آورد. آهسته دستم را روی زانویش گذاشتم تا دست از تکانهای عصبی اش بردارد آهسته گفتم:

-آروم باش .

دستش را روی دستم که روی زانویش بود گذاشت و گفت:

-فردا بریم؟

متعجب گفتم:

-کجا؟

-خونه خودمون حوصله موندن ندارم.

حق میدادم من هم اگر در موقعیتی مشابه بودم شاید همین رفتار را می کردم سکوتم را که دید آرام پرسید:

-چی میگی؟ نظرت؟

ظرف آجیل را به طرفش گرفتم و لب زدم:

-وقتی رفتیم تو اتاق دربارش حرف می‌زنیم .

قانع شد. به راحتی هرچه تمام تر قانع ش !

چند دقیقه بعد بلند شد و به همه شب بخیر کلی گفت، مریم داشت درباره تکانهای بچه اش حرف می‌زد یادم آمد که من وقتی باردار شده بودند اصلاً حضورش را نمی فهمیدم به خاطر همین طول کشیده بود تا بفهمم چه شده مریم با لبخند به نقطه ای اشاره کرد مسعود ایستاده بود

-منتظرم .

از بعضی از رفتارهایش بین جمع خجالت میکشیدم امیدوار بودم بقیه حواسشان به این رفتار و حرکت مسعود نباشد پریا بی‌حوصله گفت:

-دایی خوب تو برو بخواب چه کار این بنده خدا داری .

رویا با تمسخر گفت:

-جاشو گم کرده طفلک.

مسعود یک قدم به جلو برداشت مطمئن بودم قصد دارد جواب یکی از آن دو نفر را بدهد، قبل از آنکه نزدیک تر بیاید من بلند شدم و با عذرخواهی از مریم به طرفش رفتم سینه به سینه ایستاده بودم. با التماس گفتم :

-زشته مسعود. خواهش می کنم .

جدی نگاهم کرد بازویش را که گرفتم نگاهش نرم تر شد عضلات دستش که زیر دستم بود از انقباض خارج شد و آرام تر به نظر رسید به طرف راهرو اشاره کردم و گفتم:

-بریم اتاق خودمون زشته مسعود .

قبل از آنکه دستم را از بازویش جدا کنم دست انداخت دور شانه آهسته گفتم:

-زشته جلو بقیه

عصبی غر زد:

-زشت نیست بقیه هم باید به رفتارهای من عادت کنند.

رسیده بودیم جلوی در اتاق. داخل اتاق که شدیم گفتم:

-تو میخوای چی رو به رویا یادآوری کنی که میگی بقیه باید عادت کنند به رفتارات؟

تا این را گفتم برآشفت. عصبی گفت:

-پگاه کی حرف رویارو زد. من چه کار با این آدم دارم آخه؟

-خوب رفتار خودت داره این رو میگه !

پیراهنش را درآورد و با بالا تنه لخت دراز کشید عصبی گفت:

-اون تیکه بار من میکنه حواست نبود چی گفت. جهنم از تیکه بار من کردن اون

حرفی که اون زد ممکنه بقیه پیش خودشون خیالبافی کنند که مثلاً رابطه ی من و

زنم تو خلوت چطور. این منو آتیش می زنه پگاه. سخته یکی دست بزاره رو خط  
قرمزهای آدم.

تازه متوجه منظورش شدم خودم هم خجالت کشیدم چراغ را خاموش کردم و آن طرف  
تخت دراز کشیدم و با احساس گرمای که می کردم شومیزم را در آوردم و با همان تاپی  
که زیرش پوشیده بودم دراز کشیدم. با ضربه هایی که مسعود با دست روی تخت میزد  
متعجب گفتم:

-چی شده؟ چرا تخت رو میزنی؟

دستش که دست مرا لمس کرد تلاش کرد با اتکا به زورش به طرف خودش بکشانم

- این همه دورشدی برای چی؟ بیانزدیک تر

توجهی به حرفش نکردم خودش با قدرت بیشتری دستم را فشار داد وقتی دید من  
تکان نخوردم خودش جلوتر آمد و حق به جانب گفت:

-جا تو گم کردی مگه؟؟ من اینجور با این همه فاصله خوابم نمیاد. هنوز بعد از این همه  
مدت اینو نفهمیدی؟

لبخندی روی صورتم نشست مقاومت نکردم و خودم نزدیکتر رفتم و در سکوت چشم  
بستم

-پگاه؟

-بیدارم. بگو



-فردا بریم؟

آهسته گفتم:

-موندن یا رفتن برای من فرقی نداره فقط قبلش به مادرت بگو نمیخوام فکر کنن من باعث برگشتنمون شدم.

پیشنهادش رو از طرف خودت بده .

سرم را بوسه ای زد وگفت:

-مامانم و بقیه با من. من دلم میخواد تو آرامش خونه خودمون باشیم .

حرفی نزد. نه رد کردم و نه تایید .

روز بعد وقتی مسئله را با مادرش در میان گذاشت خیلی سریع مخالفت کرد و تحت هیچ شرایطی رضایت نداد مسعود حق به جانب گفت:

-الان دقیقا چرا من باید بمونم مامان؟ من تو خونه خودم راحت ترم .

سیما خانم با اخم گفت:

-این هم خونه خودته. خونه خودتو بابات ندارید. چی باعث شده فکر کنی اینجا خونه خودت نیست و معذب هستی؟

مسعود بی تعارف گفت:

-حضور این همه آدم که فکر و ایده و رفتارشون با من زمین تا آسمون فرق داره .

با بلند شدن مسعود مادرش آهسته گفت:

-توقع دارم تو قانعش کنی برا موندن. یه زن میتونه مرد رو آروم کنه .

مسعود سرش را داخل آن سرش را داخل آشپزخانه آورد و با صدای بلندی گفت:

-پگاه و اذیت نکن. ربطی به پگاه نداره خودم حوصله موندن ندارم. گفته بودم این همه آدم دعوت نکن متاسفانه تو کار خودت رو کردی.

بعد هم محکم و با صلابت گفت:

-پاشو بریم بیرون کارت دارم .

تا بیرون رفتم و تنها شدیم سریع گفت:

-چی بهت گفت مامانم؟

سعی کردم با لبخند زدن همه چیز را عادی جلوه بدهم بیخیال گفتم:

-هیچی فقط یه چند روز دیگه بمونیم متعجب نگاهم کرد .

-خودت دلت میخواد بمونیم یا به خاطر اجبار مامان؟

لب گزیدم:

-چه حرفیه؟ مامانت بنده خدا حرفی نزد. خونه هم که بریم تنهایییم چه فرقی داره

اینجا با خونه خودمون. بمونیم تا چشم هم زدیم برگشتیم .

حرفی نزد و سکوت کرد تا آخر تعطیلات هم فقط همان یک بار راجع به رفتن حرف زد

یکی دو روزی هم به پایان سفر مانده بود که نامزدی الناز با پسری به اسم آرین اعلام

شد .

وقتی نامزد الناز را دیدم لبخندی روی لبم نشست لبخندی که از دید مسعود پنهان  
نماند مشکوک پرسید:

-به چی می خندی؟

خیره نگاهش کردم:

-نخندیدم فقط لبخند زدم .

کوتاه نیامد .

-خب همون. به چی لبخند زدی؟

با همان لبخند گفتم:

-همون شبی که الناز کنار دریا ساز می زد فهمیدم این پسره الناز رو دوست داره  
کسی که کسی رو دوست داره قشنگ تو چشماش معلومه .

پرتوقع گفت:

-تو چشما من چی معلومه؟ معلوم هست چقدر دوستت دارم؟

تا این را گفت از کنارش فاصله گرفتم و گوشه ای خلوت رفتم.

صدایم زد قبل از آن که عکس العمل نشان بدهم پدرش صدایش کرد .

بین آمدن سراغ من و رفتن سراغ پدرش مردد بود وقتی برای بار دوم پدرش صدایش  
زد تعلل نکرد و سراغش رفت نفسم را رها کردم .

نمی دانستم در مقابل ابراز احساسات مسعود چه جوابی بدهم جوابی که نه دروغ باشد و نه عذاب وجدان به سراغم بیاید بعد از گفتنش.

مسعود برایم قابل احترام بود. حامی بود رفیق بود و از رابطه مان راضی بودم اما عشقی که به سینا داشتم هیچ وقت نسبت به مسعود نداشتم.

حتی یک جاهایی نسبت به حضور رویا در زندگی مسعود حسادت می کردم. اما هیچ وقت بیشتر از آن نمی شد وقتی به تمام شدن مدت قرارداد مان فکر میکردم حواسم جمع می شد که حتی اگر هم بخوام نمی توانم با این آدم ادامه دهم.

-اجازه هست اینجا بشینم؟

رشته افکارم پاره شد پیمان بود که این حرف را زد ناخودآگاه نگاهم برای پیدا کردن مسعود هر طرفی چرخید. و ناامید از پیدا کردنش کلافه چشم بستم یادم رفته بود پیمان چه گفته بود. متاسف سر تکان دادم و گفتم:

-چیزی گفتید؟

لبخند زد

-گفتم اجازه هست اینجا بشینم؟

به جمع ترین حالت ممکنه نشستم تا پیمان هم بتواند بنشیند بی تعارف نشست و بی مقدمه پرسید:

-نگرانید مسعود بینه من اینجا کنار شما نشستم؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-من نگرانم مسعود بخواد با شما بحث کنه

لبخند زد و گفت:

-من و مسعود یه زمانی یه جون بودیم تو دو تا تن اما حالا...نگران نباش ما با همین شرایط هم با هم کنار میایم. مهربان لبخند زد .

-واقعاً چطور میخوای با مسعود کنار بیای با این اخلاق خاصش؟

مثل خودش جواب دادم:

-نگران نباشید. ما با هم کنار میایم .

تا این را گفتم لبخند زد و مودب گفت:

-کاری داشتی خبرم کن. منو مثل برادرت بدون .

زیر لب تشکر کردم. دستی که روی شانه ام قرار گرفت ندیده هم مطمئنم کرد دست کسی جز مسعود نمی تواند باشد. برگشتم سمتش .

-پاشو بیا کارت دارم. به محض بلند شدم پیمان هول و دستپاچه گفت:

-ببین مسعود ...

بدون آنکه دستم را رها کند برگشت سمت پیمان جدی و خشن نگاهش کرد و گفت:

-تو خفه شو .

آنقدر عصبی بود که من هم ترسیدم به پیمان نگاه کنم. همانطور که بازویم دستش بود و سعی می کرد به موجه ترین حالت ممکن رفتار کند با عجله از سالن خارج شدیم. سوئیچ ماشین را که زد با همان حالت کشان کشان تا نزدیک ماشین آمد در را باز کرد و تشر زد:

-سوار شو .

برای سوار شدن و سوار نشدن دو دل بودم اما می دانستم راهی هم به جز سوار شدن ندارم. فریاد زد:

-گفتم سوار شو .

سوار که شدم ماشین را دور زد تا خودش هم سوار شد لحظه آخر پیمان را نگران و کنجکاو پشت پنجره دیدم.

استارت زد و ماشین را پر گاز از جا کند می دانستم عصبی است باید کاری می کردم، شاید حق با مسعود بود وقتی از حساسیتش نسبت به پیمان اطلاع داشتم دستم را روی دستش که روی دنده بود گذاشتم آنقدر عصبی بود که دنده را با حرف جابجا می کرد همزمان سرم را هم به بازویش تکیه دادم و آهسته گفتم:

-تو به من شک داری؟

تا این را گفتم ناخودآگاه و غیر منتظره برگشت سمتم. بغضی که گلویم را گرفته بود را پس زدم و گفتم:

-بهت حق میدم اما اشتباه می کنی. من نسبت به سینا اشتباه کردم. چون آدم خوبی رو پیدا نکردم تو هم داری نسبت به من اشتباه می کنی چون من آدمی نیستم که دوباره بخوام به نتیجه مشترک برسم ضمن اینکه من آدم خیانت کردن نیستم. ضمن اینکه من به این رابطه متعهدم. حالا هرچند یک سال بیشتر نباشه .

تا این را گفتم ماشین را به شانه خاکی جاده کشاند. همان دستش که سرم را به آن تکیه داده بودم را باز کرد و مهربان در آغوشم گرفت با صدایی که از حرص می لرزید گفت:

-من به تو اعتماد دارم ولی به بقیه آدما نه !

آنقدر ساده و بدون تکلف گفت که لبخندی ناخواسته روی صورتم نشست و قطره اشکم روی گونه هام چکید نزدیک ماهیانه ام بود و احساسات متفاوت هم را به حساب نوسانات خلقی ام گذاشتم .

بقیه روزهای باقی مانده تا پایان سفر را سعی کردم مطابق میل مسعود رفتار کنم، بیچاره پیمان از آن شب حتی نزدیکم هم نشد و فقط با تکان دادن سر سلام و احوالپرسی می کرد.

به محض آنکه اعلام برگشت کردن مسعود خیلی سریع کمک کرد تا وسایل را جمع کنم آنقدر برای برگشتن عجله داشت که فقط خدا می دانست. مسعود از آن دسته مردهایی بود که بهتر بود تنها سفر می رفت و گر نه سفر را به خاطر رفتار خاص خودش زهرمار بقیه می کرد و خودش بیشتر از بقیه حرص می خورد .

از یک جایی به بعد از بقیه ماشین ها سبقت گرفت و ما حتی برای خداحافظی هم بقیه را ندیدیم وقتی هم که معترض گفتم:

-زشته بدون خداحافظی .

بیخیال گفت:

-مهم نیست .

شب بود که رسیدیم و خانه حسابی سرد بود. مسعود شوفاژ را روشن کرد و در حالی که لباسش را در می آورد از ته دلش گفت:

-هیچ جا خونه خود آدم نمیشه .

حق داشت. این را وقتی درک کردم که بی خیال هر چیزی لباسم را با تاپ و شلوار راحتی عوض کردم و بیخیال داشتن حجاب داخل خانه راه رفتم.

دوش گرفتم و روی تخت بزرگ و راحت اتاق خواب لم دادم. مسعود از حمام بیرون آمد حوله قدی تن زده بود و موهایش را با حوله کوچکتري خشک می کرد. به کشو پاتختی اشاره کردم و گفتم:

-سشوار اینجاست .

سرش را به علامت منفی تکان داد:

- نمیخواه خشک میشه خودش



زیر پتو خزیدم تا بلکه زودتر بخوابم! خسته بودم و می دانستم به عادت تمام وقت هایی که مسافرت می رفتم تا چند روز خواب آلود خواهم بود. مسعود چراغ را خاموش کرد و آمد روی تخت دراز کشید انگار برایمان جا افتاده بود این کنار هم آرام گرفتن ها .

بی حرف دراز کشید و در سکوت گوشیش رو چک کرد. تعطیلات عید تمام شده بود اما مسعود باز هم چند روزی را داخل خانه مانده بود و استراحت کرد .

بعد از چند روز که حسابی استراحت کرد برگشت سر کارش با این حال ظهر ها برای خوردن نهار می آمد خانه.

۱۰ روز دیگر مراسم چهلم بابا بود و هنوز نتوانسته بودم با نبودنش کنار بیایم پاییز هر روز زنگ می زد و حالم را می پرسید از بعد از سفر رفتن من فقط یکبار دیده بودمش سوغاتی هایش را دادم و سوغاتی های را که برایم آورده بود را تحویل گرفتم داخل آشپزخانه داشتم غذا درست می کردم که فکری مثل باد از ذهنم گذشت از آخرین ماهیانه مدت ها می گذشت وقتی مسافرت بودیم علائمش را داشتم اما فقط در حد همان علائم ساده مانده بودم با ترس و اضطراب به دنبال تقویم گشتم تقویم جلوی میز تلویزیون بود اما انگار کور شده بودم و نمی دیدمش.

با دست و پای لرزان تقویم را برداشتم و تندتند ورق زدم. حدسم درست بود ماهیانه عقب افتاده بود و به نظرم بدترین اتفاق ممکنه در حال وقوع بود.

نباید اجازه می دادم دیر شود وگرنه دیگر کاری از دستم ساخته نبود .

من یک بار اشتباه کرده بودم حالا نمی خواستم مارگزیده ای باشم که دوباره از یک سوراخ گزیده شده بود .

حالا که فکرش را می کردم می دیدم خیلی از علائمم علائم بارداری بود و گرنه آن احساس ضعف و گاه آن حالت تهوع صبحگاهی چه دلیلی می توانست داشته باشد !  
با این حال باید اطمینان حاصل می کردم که دلیلش فقط بارداری است و گرنه برای بقیه مشکلات احتمالی راه حلی می شد پیدا کرد.

باید به داروخانه می رفتم و این کار مستلزم بیرون رفتن از خانه بود. مسعود عصر زودتر از همیشه به خانه آمد و تمام پنجشنبه و جمعه را جز سر زدن به پاییز و رفتن به بهشت زهرا تمام روز را داخل خانه و دقیق کنارم نشسته بود.

حتی حوصله خودم را هم نداشتم. باید از این اتفاق پیش آمده اطمینان پیدا می کردم تا بتوانم راه چاره ای پیدا کنم. صبح شنبه صبح به مسعود گفتم برای انجام مراسم چهلم بابا به خانه پاییز خواهم رفت، آنقدر اصرار کرد برای رساندن که ناچار قبول کردم .

وقتی جلوی خانه منتظر داخل شدنم ماند فهمیدم چاره ای جز داخل شدن ندارم. صدای گاز ماشین را که شنیدم تکیه ام را از پشت در برداشتم و بیرون رفتم. باز هم آیفون را زدم و دستپاچه گفتم:

-پاییز من دارم میرم مغازه مسعود برگشت بگو تو فرستادیم .

متعجب گفت:

-پگاه چیزی شده؟ نمیخواستم نگرانش کنم سریع گفتم:

-معلومه که نه زود میام.

به جای یک تست خریدن دو تست خریدم. دختر جوانی نایلون خریدم را به دستم داد و گفت:

-انشالله مثبته .

دلم میخواست خفه اش کنم با این حال حرفی نزدم و سریع از داروخانه بیرون رفتم .  
به محض رفتن به خانه پاییز صورتش را بوسیدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم و در نهایت تعجب دو خط صورتی روی تست مشخص شد که آه از نهادم بلند شد .

ناراحت و نگران بیرون آمدم پاییز ایستاده بود جلو در سرویس بهداشتی و داشت با دقت نگاه می کرد عصبی گفت:

-میگی چی شده یا نه؟ این قایم باشک بازی به خاطر چیه؟ پ

تا این را گفت گریه ام گرفت و گفتم:

-باز هم گند زدم پاییز

نگران پرسید:

-چی شده؟؟ به من بگو نگرانم کردی

لب زدم:

-من حامله ام .

آنقدر آرام گفتم که شک داشتم خودش هم شنیده باشد اما شنیده بود و ناباور گفت:

-چی میگی؟ تو که گفתי رابطه نداریم .

یک قطره اشک از چشمم چکید آهسته گفتم:

-فقط یکی دو بار تازه به اجبار هم بود لبخندی زد و گفت:

-حالا چرا گریه می کنی مبارک باشه تا این را گفت شدت گریه ام بیشتر شد. هق زدم:

-این بچه ناخواسته مبارک باشه داره

مهربان گفت:

-ناشکری نکن. میدونی خیلیا هستن دوست دارن مادر بشن. حالا که تو خدا در حقت این همه لطف کرده ناشکری نکن .

لجوج گفتم:

-نمی خوامش.

مشکوک پرسید:

\_حالا تو مطمئنی بارداری؟

با گریه سر تکان دادم:

-تست دادم

سرش، را با مخالفت تکان داد و گفت:

تست ها هم گاهی اوقات اشتباه می کنن.باید آزمایش خون بدی برای اطمینان بیشتر

سر تکان دادم:

- فردا صبح مسعود که رفت سر کار به بهانه اینکه بخوام پیام اینجا میرم آزمایش میدم .

پاییز دقیق نگاهم کرد. انگار می خواست حرف مهمی بزند یا برای حرفی که می خواهد بزند تردید داشت با شک پرسید:

- نمیخوای به مسعود بگی چه اتفاقی افتاده؟

تا این را گفت گر گرفتم:

- وای نه پاییز. هیچ فکرش رو هم نکن اول باید مطمئن باشم بعدش یه تصمیم اساسی میگیرم .

سرتکان داد:

- باشه هر جور خودت صلاح میدونی آنقدر استرس داشتم که نفهمیدم کی شده بود عصر و مسعود آمده بود سراغم وقتی پیام داد \*جلوی ساختمانم \*کیفم را برداشتم صورت پاییز را بوسیدم و دم گوشش ملتمس گفتم:

- پاییز حواست باشه چیزی از دهنش لو نره جلو مسعود

\_خیالت راحت .

گفت خیالت راحت اما خیال من راحت نبود.

از ترس حالت تهوع و استرس شام نخوردم درعوض مسعود با اشتها غذا خورد خوابم می آمد.

اگر تا قبل از فهمیدن ماجرا بود ربطش می دادم به هوای بهار و مسافرتی که رفته بودم .

اما حالا دلیلش را خودم بهتر از هر کسی می دانستم. یکشنبه صبح زودتر از مسعود از خواب بیدار شدم صبحانه آماده کردم .

گرسنه بودم اما مطمئن نبودم میشد با شکم پر هم آزمایش داد از گوشی استفاده کردند و شرایط آزمایش بارداری را سرچ کردم خوشبختانه ربطی به خوردن یا نخوردن صبحانه نداشت با خیال راحت صبحانه مفصل خوردم.

آخرین لقمه نیرو را هم خورده بودم که مسعود بیدار شد. در حالی که سعی داشت موهای نامرتبش را با انگشت شانه کند با لبخند گفت:

-چرا بیدارم نکردی تنها صبحانه خوردی؟ یعنی نمیدونی تنهایی غذا از گلویم پایین نمیره؟

لبخند زدم و گفتم:

-این قدر گرسنه هستم که حاضرم قول بدم با تو هم صبحانه بخورم .

مهربان و شماتت گر گفت:

- وقتی شب شام نخوری میشه این دیگه .

همراه مسعود هم صبحانه خوردم داشتم چای را شیرین می کردم که حس کردم دلم زیر و رو شد با احساس حالت تهوع به طرف به سمت سرویس بهداشتی دویدم و هرچه را که خورده بودم بالا آوردم.

مسعود آمده بود پشت در سرویس بهداشتی و چند ضربه به در زد

-چی شده؟ بیا بریم دکتر اگه حالت خوب نیست .

مشتی آب سرد به صورتم پاشیدم و بیرون آمدم .

-حالم خوبه. چیزی نیست خوب میشه خیلی خوردم. چیزی نیست .

ولی خودم می دانستم دلیل حال بدم چه بود. هرچه خورده بودم بالا آورده بودم و معده ام خالی شده بود.

روی راحتی داخل سالن دراز کشیده بودم به شدت احساس سرما می کردم. چشم هایم روی هم رفتند و نفهمیدم کی خوابم برد با احساس سنگینی پتویی که روی هم افتاد لای پلکم را باز کردم مسعود پتو را روی هم کشید و گفت:  
-استراحت کن .

با حرف زدن مسعود با تلفن چشم باز کردم. داشت به منشیش سفارش های لازم را می کرد وقتی دید بیدارم آمد و پایین پایم روی کاناپه نشست .

-بهتری؟

سر تکان دادم

-خوبم چرا خونه ای؟ نرفتی سرکار مهربان نگاهم کرد:

-دلم نیومد تو این شرایط ول کنم برم زنگ زدم قرارا امروزم رو کنسل کردم.

خواستم بلند شوم که مانع شد:

-بلند نشو. استراحت کن .

-خوبم تو برو سر کار .

خدا خدا میکردم که برود باید میرفتم آزمایشگاه و از وضعیت پیش آمده مطمئن میشدم .

هرچه اصرار کردم مسعود انکار کرد و تمام آن روز را خانه ماند حتی اجازه بلند شدن را هم نداد موقع ناهار سوپی که پخته بود را برایم آورد و گفت:  
-پاشو ببین چه کردم .

با آن که از ترس بد شدن حالم فقط چند قاشق خوردم اما حسابی زیر زبانم مزه داد.  
حالم بهتر بود نه از آن حالت تهوع صبح خبری بود نه از آن بی حالی و ضعف بعد از حالت تهوع. سری به خانه پاییز زدیم. مهراد تا دیدم کنجکاو پرسید:

-چته؟ چی شده؟ رنگت چرا پریده؟ آهسته گفتم:

-سردیم شده فکر کنم .

پاییز صورتم را بوسید و گفت:

-حالا چرا دم در نگهش داشتی؟ بزار بیاد داخل بعد حرف می‌زنیم .



مهراد و مسعود که داخل سالن رفتند پاییز دستم را گرفت و به طرف اتاق خواب بردم به محض تنها شدنمان هیجان زده گفت:

-چه کردی؟ آزمایش دادی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم. از صبح حالم بد شد موند تو خونه پیشم بیرون نرفتم فردا صبح میرم پاییز لبخندی زد و گفت:

-خوشم میاد از معرفتش .

ته دلم با خودم گفتم، خودم هم از معرفتش خوشم میاد !

اما حیف که نمی توانستم بپذیرم که عاشقش باشم برایم عزیز بود دوستش داشتم، اما عاشقش نبودم !

فکر می کردم نه تنها مسعود بلکه عاشق هیچ کس دیگری بعد از سینا نخواهم شد سینا ممنوعه ای بود که بدون در نظر گرفتن بایدها و نبایدها و رابطه نازنین و بابا و پاییز انتخابش کرده بودم، سینا انتخاب عقلانی من نبود و فقط بر اساس احساس انتخابش کرده بودم، با صدا زدن مهراد بیرون رفتیم.

داشتند برای تدارک مراسم چهلیم برنامه ریزی می کردند و اسم مهمانان را می خواستند .

پاییز هم لیستی که برای مراسم هفتم نوشته بود را برایشان آورد مهراد و مسعود کارها را تقسیم کردند.

روز بعد از ترس اینکه باز حالم بد نشود و گزک دست مسعود ندهم صبحانه نخوردم مسعود مشکوک پرسید:

-چرا صبحانه نمی خوری؟

بی تفاوت گفتم:

-نمیتونم تو بخور

مسعود بی میل چند لقمه خورد و در حالی که بلند می شد گفت:

-بپوش ببرمت پیش پاییز .

لیوان چایی اش را داخل سینک گذاشتم و بقیه مربا را در ظرف دردار کوچکی ریختم  
و داخل یخچال گذاشتم .

-پاییز خونه نیست می خوام بمونم خونه استراحت کنم .

نزدیک تر آمد:

-بمونم پیشت؟

به طرف در آشپزخانه هلش دادم و گفتم:

-نه بابا خوبم. حالا انگار زخم شمشیر خوردم. سردیم شده الان نبات داغ درست می  
کنم میخورم خوب میشم.

آنقدر گفتم تا راضی شد به رفتن از رفتنش که مطمئن شدم سریع آماده شدم و از خانه  
بیرون رفتم، قبل از هر کاری باید مطب دکتر می رفتم تا برایم آزمایش بارداری بنویسد.  
آزمایشم را دادم و ملتمس گفتم:

-کی جواب آزمایشم آماده میشه؟

-عصر ساعت شش .

ملتمسانه گفتم:

\_میشه خواهش کنم زودتر آماده بشه؟!\_

مهربان لبخندی زد و گفت: زودتر از اون نمیشه، انشالله که مثبته، الان ساعت ۱۲ ساعت ۶ به بعد بیا بیاید برای جواب .

تا اسم ساعت آمد آه از نهادم بلند شد مسعود ناهار می آمد، خانه نهارم هنوز آماده نبود، باید زودتر میرفتم خانه اگر مسعود می آمد و من را خانه نمی دید چه جوابی داشتم که بدهم !

دست از چانه زدن برداشتم و سریع برگشتم خانه خوشبختانه مسعود هنوز نیامده بود و فرصت داشتم سریع مشغول آماده کردن غذا شدم زیر برنج را کم کرده بودم که مسعود آمد از همان جلودر صدایم زد بیرون آمدم:

-همینجام آروم تر .

عجول گفت :

-حالت خوبه؟ نگرانم کردی

\_خوبم بابا. بیا تو

در آغوشم گرفت و پیشانی ام را بوسید.

- امروز سرم خیلی شلوغ بود وقت نکردم بهت زنگ بزنم .

آهسته گفتم:

\_عیب نداره من خوبم

باز هم در آغوشم گرفت و گفت:

-عیب داره. باید حواسم باشه. مردی که حواسش به زندگیش نباشه به درد لا جرز دیوار میخوره.

خواستم کمی فاصله بگیرم که اجازه نداد چند ثانیه در آغوشش نگه‌م داشت و بعد رهایم کرد. دلم برای هر دو نفرمان میسوخت. ما بد زمانی راهمان به هم افتاده بود درست زمانی که من در بدترین شرایط روحی ممکن بودم و مسعود هم داشت با خودش و گذشته اش کنار می‌آمد.

یکی دو ساعتی بعد از نهار هم خانه ماند و بعد از آن رفت. به محض خارج شدن از خانه نفسم را راحت بیرون دادم. تمام نگرانی ام بابت رفتن به آزمایشگاه و گرفتن جواب آزمایشم بود. یک ساعت از رفتن مسعود گذشته بود که لباس پوشیدم و به آژانس زنگ زدم.

جلو آزمایشگاه از راننده آژانس خواستم منتظرم باشد که برگردم. فیش آزمایشگاه را به مسئول جوابدهی دادم و همان جا منتظر شدم. بین جواب آزمایش هایی که آماده بودند جواب آزمایشم را پیدا کرد و با لبخند گفت:

-تبریک میگم .

با آنکه قبل از گرفتن جواب آزمایش تا حدی به مثبت بودن اطمینان داشتم اما تا این را گفت از نهادم بلند شد کلافه و بی حواس از آزمایشگاه بیرون آمدم. با بوقی که راننده آژانس زد تازه یادم آمد که گفته بودم منتظرم بماند برمی‌گردم.

نه تنها تمام طول مسیر تا خانه حتی تا وقتی که مسعود هم آمد داشتم فکر می‌کردم آنقدر فکر کردم که متوجه گذر زمان هم نشدم در تاریکی مطلق نشسته بودم مسعود در را که باز کرد مثل ظهر نگران صدایم کرد کلید برق را زد از روی راحتی بلند شدم و سلام کردم نگران گفت:

-حالت خوب نیست؟

-خوبم نگران نباش

-پس چرا تو تاریکی نشستی؟

-وقتی دراز کشیدم خونه روشن بود .

دروغ می‌گفتم خواب نبودم. خوابم نمی‌آمد تمام مدت به حال خودم و وضعیت پیش آمده بودم گریسته بودم

-غذا درست نکردم .

عینکش را درآورد و همراه سوئیچ و گوشی موبایل روی میز گذاشت و در حالی که به طرف در اتاق می‌رفت گفت:

-فدا سرت الان دست و صورتمو بشورم زنگ میزنم غذا بیارن این غصه خوردن نداره .

دلم عجیب هوس پیتزا کرده بود:

-برام پیتزا سفارش بده .

-خودت زنگ بزن تا من یه دوش بگیرم پیتزا هم رسیده .

زنگ زدم و سفارش دادم به خودم قول دادم کم بخورم تا مبادا حالم بد شود که می ترسیدم اگر چوب خط بد شدن حالم پر شود مسعود بفهمد و قبل از آنکه تصمیم عاقلانه بگیرم مانعم شود خوشبختانه حالم بد نشد، صبح وقتی خواست بیرون برود خواستم تا خانه پاییز برسانم. پاییز تا در را باز کرد نگران پرسید:

-چی شده؟ در آغوشش کشیدم و با گریه گفتم:

-مثبته .

پاییز صورتم را بوسید و آرام گفت:

-مبارک باشه. قدمش خیره انشالله .

با اخم نگاهش کردم:

-چی میگی پاییز ما قرارمون یه سال بعد از یکسال هرکسی راه خودش رو میره. الانم دیگه بابا زنده نیست که بخوایم ادامه بدیم. من یه بچه بی پدر می خوام واسه چی؟  
متعجب گفت:

-میخوای چه کنی؟ کار احمقانه ای نکنی ها؟

اشکم را پاک کردم و گفتم:

-پاییز من هیچ جویری نمیتونم قبول کنم که این بچه رو نگه دارم من فقط سقط می کنم. خدارو شکر که زود متوجه شدم وگرنه معلوم نبود اگه دیرتر میفهمیدم چی میشد .

پاییز لیوانی آب به دستم داد و نامطمئن گفت:

-حالا از کجا معلوم که زود متوجه شده باشی اگه قلب این طفل معصوم تشکیل شده باشه اون وقت....

دستم را جلوی دهانش گرفتم و گفتم:

-ولی و اما و اگر نداره پاییز من بهترین تصمیم رو دارم میگیرم .

متاسف سر تکان داد و گفت:

-نمی خوای به مسعود بگی؟ شاید اگه بفهمه ...

لب گزیدم و نگران گفتم:

-اصلا حرفشم نزن پاییز مسعود نباید بفهمه که همچین اتفاقی افتاده حتی اگه یه درصد امکان داشته باشه که با سقط بچه مخالفت کنه یا بخواد دستاویزی بشه بخاطر اینکه بخواد سر یه سال بگه بیا ادامه بدیم نمی خوام این اتفاق بیفته .

آهسته گفت:

-واقعا نمی دونم چی باید بگم بهت .

-هیچی نمیخواد بگی فقط کمکم کن به راحتی تموم بشه .

فقط نگاهم کرد حق به جانب گفتم:

-تو که اینقدر منو نصیحت می کنی چرا خودت یه بچه نمیاری لبخند زد و آرام گفت:

-هرچی خدا بخواد

\_نه جدی چرا نمیخواهی یکی داشته باشی؟

آرام گفت:

-می خواهم ولی تا حالا که نشده متعجب گفتم:

-دکتر رفتی؟

سر تکان داد. خودم هم نمیدانم چرا آنقدر از پاییز فاصله گرفته بودم که هیچ وقت

راجع به این موضوع از او سوال نکرده بودم لبخندی زدم و گفتم:

-نگران نباش درست میشه .

-هرچی خدا بخواد .

-مهراد چی میگه؟

لبخند زد و گفت:

-چی میخواد بگه؟ میگه بده راحتیم ولی میدونم دوست داره دکتر گفت مشکلی

نداریم و تا یکی دو سال طبیعیه با این حال اگه تا یه سال نشد بچه دار بشیم اقدام

اساسی می کنم

- میشه انشالله .



-خوب بگذریم. پگاه حالا می خوای چه کنی؟ نمیخوای قبلش سونو بدی یا یه دکتر معاینه ت کنه؟

از پیشنهادش ترسیدم میترسیدم دست و دلم بلرزد با تعللم. مخالفت کردم .

- اصلاً سرچ کردم تو اینترنت هم قرص هست هم آمپول و هم راه های دیگه خودم از پیشش بر میام نگران نباش متاسف گفتم:

-حداقل بذار تا بعد از چهلیم و گرنه سقط خیلی زن رو ضعیف میکنه. میگن اندازه زایمان اذیت میشم مادر .

راست میگفت باید همین دو سه روز باقیمانده را صبر میکردم .

همراه مسعود از چهارشنبه صبح خانه پاییز بودیم برای انجام کارهای مربوط به مراسم هر چه کار سنگین بود را هم انجام می دادم. امیدوار بودم با همین کارها هم از شر این جنین ناخواسته راحت شوم. پاییز وقتی دید سبد بزرگ میوه را تنها بلند کردم عصبی و خشن گوشه ی سبد را گرفت و جدی و بدون انعطاف گفت:

-قصد جون خودتو کردی پگاه؟ این طفل معصوم اینطور از بین نمیره .

لب گزیدم:

-آروم حرف بزن. میخوای مسعود بفهمه؟ متاسفم سر تکان داد و گفت:

-به عقلت شک می کنم گاهی پگاه .

خودم هم گاهی به خودم شک میکردم و گرنه همان بار اول که با مسعود رابطه داشتم باید فکری به حال خودم و رابطه‌مان میکردم با آن همه روش علمی و عملی .

شب همراه مسعود برگشتیم خانه و قرار شد فردا صبح اول وقت به خانه پاییز برویم و از آنجا به بهشت زهرا و بعد هم برای ادامه مراسم به مسجد برویم.

با آن که مرتب سر خاک می رفتم اما باز هم دل تنگی بدی سراغم آمده بود. قبل از آنکه از ماشین پیاده شوم مسعود دستم را گرفت و گفت:

-زیاد گریه نمیکنی ها من می خوام کمک مهرداد حواسم به کارها باشه تو مواظب خودت باش که دل نگران تو نباشم .

حداقل .

-باشه .

-قول؟

-قول .

قول دادم اما سر قولم، نماندم مثل تمام مواقعی که می آمدم سرم را روی قبر گذاشتم و قبر را بوسیدم سلام کردم و با بغض گفتم

-خودت رفتی و مارو بی کس تنها گذاشتی ...

هق زدم و گفتم

-برام دعا کن بابا بدجورگیر افتادم ...

دستمالی به طرفم گرفته شد سرم را بلند کردم و دستمال را از دست پاییز گرفتم الهام خواهر مسعود که کمی آن طرف تر ایستاده بود خم شد و با انگشتش که روی قبر گذاشت مشغول فاتحه خواندن شد .

زیر لب سلام کرد و سر تکان داد از پشت پرده اشک با شک و ناباوری به کسی که کمی آن طرف تر پشت سر الهام ایستاده بود نگاه کردم ناباور و هنگ کرده بودم .  
باورم نمیشد آن آدم اینجا باشد قاتل تمام روزهای خوب جوانی ام اینجا بود .

درست روبه رویم و داشت خیره نگاهم میکرد !

چندبار پلک زدم و چشم بستم تا بلکه مطمئن شوم که تصویری که میبینم واقعی ست و خیالی نیست . واقعی بود صد بار دیگر هم که چشم می بستم میدیدمش خودش بود .  
خود خود واقعیش .

جذاب تر از وقتی که با بی رحمی تمام قاتل روحم شده بود و آن حرفها را زده بود  
جذاب تر از تمام وقت هایی که دیده بودمش ....

آنقدر از دیدنش تعجب کرده بودم که چشمه اشکم خشک شده بود .

سرم را پایین انداختم و بیچارگی پاییز را صدا زدم دست دور کتفم انداخت و مهربان گفت:

-خودتو کنترل کن عزیزم عکس العمل نشون نده .

هق زدم:

-دارم دیوونه میشم پاییز مگه میشه جدی و بی احساس گفت

-باید بشه. باید بتونی مسعود اینجاست میفهمه قیامت بپا میشه.

اصلاً در آن لحظه به مسعود فکر نکردم فقط مهراد را دیدم که عصبی و عبوس گفت:

-پاییز پگاه رو بلند کن کمک کن برید.

حق با مهراد بود باید کسی برای بلند شدن کمک می کرد. توان تنها راه رفتن را نداشتم به کمک الهام و مینا بلند شدم و تا نزدیک ماشین مسعود رفتم مسعود سوئیچ را به دستم داد و گفت:

-بشین تا من بیام.

از الهام و مینا تشکر کردم و تعارف کردم سوار شوند. تشکر کردند و گفتند وسیله آورده اند .

سوار شدم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم نمی دانم آمده بود برای چه چرا می خواست سوهان روحم باشد تازه داشتم به شرایط جدید عادت می کردم که سر و کله اش پیدا شده بود و من اصلاً این را نمی خواستم .

مسعود سوار شد و استارت زد به محض آنکه از پارک بیرون آمد غرید:

-بسه دیگه کور شدی حالا خوبه گفتم گریه نکن اما هنوز هم داری ادامه میدی بغض کردم:

-دلم پره مسعود بزار به حال خودم باشم .

بیچاره مسعود تاخود مسجد حرفی نزد فقط دستم را گرفت و بی حرف نوازش کرد  
وقتی مسعود را کنار سینا قرار می‌دادم و از لحاظ موقعیت رفتار و در کل منطقی نگاه  
میکردم مسعود یک سر و گردن از سینا بالاتر بود اما از لحاظ احساسی خودم هم دقیق  
نمی دانستم آن لحظه دقیق چه احساسی نسبت به سینا داشتم .  
اما مطمئن بودم احساسم هرچه بود علاقه نبود شاید هم بود و من داشتم خودم را گول  
میزدم !

سرم به شدت درد می کرد و این حال بدم به لطف حضور سینا بود .  
سورپرایز بعدی حضور نازنین داخل مسجد بود دقیق نمی دانم با چه رویی آمده بود  
داخل مسجد .

من برخلاف پاییز که همیشه با نازنین کنتاکت داشت من نسبت به نازنین خنثی بودن  
نه بدم می آمد و نه خوشم انگار او هم همین دید را نسبت به من داشت که بین آن  
همه آدم آمد و نزدیک من نشست با علامت پاییز بلند شدم و نزدیکش رفتم متعجب  
گفت:

-چی میگفت دم گوشت وز وز می کرد؟

سرم را بالا بردم:

-هیچی. میخواست بدونه چرا این اتفاق برا بابا افتاد .

تا این را گفتم پاییز پوزخندی زد و گفت:

-چه رویی داشت که بلند شد و او مد اینجا .

حق با پاییز بود خیلی رو می خواست که جایی حاضر باشی که کسی خواهان حضورت نباشد. آنقدر صلوات فرستادم و ذکر گفتم که مراسم زودتر تمام شود .

حوصله رفتن به خانه پاییز را نداشتم از مسعود خواستم من را خانه خودمان بگذارد و بعد همراه مهرداد به بقیه کارها رسیدگی کند.

وقتی جلوی خانه از ماشین پیاده شدم مسعود صدایم زد:

-زود برمیگردم .

-باش نگران نباش .

مستقیم رفتم زیر پتو و خوابیدم .

با صدای زنگ گوشی چشم باز کردم غروب شده بود اما هنوز خبری از مسعود نبود  
گوشیم زنگ می خورد نگاهی به شماره ای که روی گوشی افتاده بود .

انداختم با آنکه شماره ذخیره نشده بود اما اگر صد سال دیگر هم می گذشت من شماره را می شناختم ناخودآگاه دستم روی آیکن سبز رنگ وصل شدن تماس رفت و  
نامطمئن گوشی را کنار گوشم گرفتم صدای الو گفتنی که توی گوشم پیچید، بعد از  
چند ماه انگار غم تمام عالم را به جانم سرازیر کرد ....

بدون آنکه جواب بدهم فقط به صدایی که پشت خط بود گوش دادم و بی صدا گریه کردم همیشه فکر میکردم اگر بعد از آن اتفاق ببینمش یا حرف بزنم می گویم چرا

آن بلاها را سرم آورد؟ چرا آنها با احساساتم بازی کرده بود؟ اما حالا که حتی صدای نفس کشیدنش را می شنیدم لال شده بودم. کوتاه نیامده بود

-میدونم که پشت خطی پگاه باید باهات حرف بزنم. باید ببینمت .

هیچ جوابی ندادم انگار عصبانی اش کرده بودم که با تون صدای بالا رفته گفت:

-گفتم جواب بده لعنتی

همیشه از بی محلی بدش می آمد حالا من دقیق داشتم همان کار را می کردم گوشی را قطع و سایلنت کردم

حالم از خودم به هم می خورد من ماه ها قبل تمام خاطره هایش را دور ریخته بودم و تا مدت ها گریه کرده بودم برای تجربه ناخواسته و ناموفقی که با این آدم داشتم.

با صدای زنگ آیفون هراسان از جا پریدم در نهایت ناباوری داخل آیفون چهره ی بزک کرده رویا را دیدم خنده دار بود هر دم از این باغ بری می رسید .

آیفون را زدم و پتوی مسافرتی سبکی که روی مبل بود را همراه متکا برداشتم و همانطور بیخیال پرت کردم داخل اتاق خواب.

در ورودی خانه را هم باز کردم و رفتم داخل آشپزخانه تا چای دم کنم با صدای بسته شدن در از آشپزخانه بیرون رفتم رویا جلوی در ایستاده بود خلاف ادب بود اگر تعارفش نمیکردم برای داخل شدن. به سالن پذیرایی دعوتش کردم.

وقتی نشست خوش آمد گفتم و روی مبل روبرویش لم دادم دور تا دور خانه را از نظر گذراند و گفت:

-خونه با سلیقه ای داری

لبخند زدم:

-سلیقه مسعوده

لبخند زد و گفت:

\_بله. همیشه با سلیقه بوده مسعود .

یکی به نعل میزد و یکی به میخ. نمی دانم کنایه می زد یا واقعیت را می گفت با  
عذرخواهی بلند شدم و به آشپزخانه رفتم چای دم کردم و برگشتم سالن فنجان چای  
رویا را پر کردم و مقابلش گذاشتم منتظر شدم تا شروع به حرف زدن کرد خوشبختانه  
انتظارم خیلی هم طولانی نشد. با تردید گفت:

- فکر می کنی من چرا الان اومدم اینجا؟

هیچ فکر نمی کردم انقدر فکر خودم درگیر بود که راجع به رویا جای فکر کردن نداشت  
سکوت کردم تا ادامه حرفش را بزند اما انگار رویا واقعاً منتظر جواب سوالش بود. لبخند  
کم جانی به رویش زدم و گفتم:

-خب هم دختر عمه همسر هستی هم دختر دایی اون. پس خیلی عجیب نیست که  
اومدنت خونه ما .

متاسف سر تکان داد و گفت:

-نه یه چیزی فراتر از این ...



متوجه منظورش شدم ولی خودم را بی خیال نشان دادم. این بار خودش به حرف آمد و با صدای آرامی گفت:

-یه زمانی من و مسعود آنقدر همو می خواستیم که جای هیچ کس حتی پدر و مادرمون هم بینمون نبود .

فنجان چای را برداشتم و آرام یک جرعه اش را نوشیدم رویا داشت اعتراف می کرد به علاقه اش نسبت به شوهرم در حالی که خودم اصلا حال روحی مناسبی نداشتم و به دنبال گوش شنوایی برای حرف زدن میگشتم !

-منو مسعود خیلی هم رو می خواستیم خیلی بیشتر از اون چیزی که الان تو و مسعود دارید نقشش رو بازی می کنید فکر نکن نفهمیدم، بینتون هر چی هست جز عشق اما بین ما واقعا عشق بود اون هم بیشترش از جانب مسعود اما خوب نشد حالا قسمت نبود یا به خاطر اشتباه من نشد من حالا پشیمونم. به خوده مسعود هم قبلاً گفتم . به عمه هم گفتم تنها چاره ای که سراغ داشتم تو بودی ما هر دو زنیم حرف هم رو خوب می فهمیم.

تو اگه به مسعود علاقه نداری که میدونم نداری خودتو بکش کنار ما با هم باشیم . باز این زن داشت به شعورم بی احترامی می کرد! درست بود که حال روحیم خوب نبود اما نه آنقدر که بنشینم و توهین هایش را به خودم داخل خانه ام بشنوم.

حداقل تا یکسال من زن این خانه بودم

پس حق داشتم اگر بیرونش می کردم فنجان چای را روی میز گذاشتم و گفتم:

-اگه من یا مسعود همدیگه رو نمی خواستیم من الان اینجا نبودم اگه الان شما رو از خونه م بیرون نمی کنم به خاطر حرمت گذاشتن به رابطه فامیلی هست که شما با همسر بنده داری من که فعلا دارم با مسعود زندگی می کنم شما هم تلاشت رو بکن که مسعود رو راضی کنی یا منتظر باش هر وقت من میدون رو خالی کردم تو بتازونی .  
ملتمس گفتم:

-فکر می کنم که تو از من خیلی کوچک تری. فرصت زیادی داری برای عشق. من خیلی تلاش کردم بتونم مسعود رو فراموش کنم اما نشد. نتونستم .

متاسف سرم را تکان دادم و در حالی که بلند می شدم گفتم :

-متاسفم برات طرز فکرت. میتونی باز هم تلاش کنی برای راضی کردن مسعود در حالی که به طرف اتاق خواب می رفتم گفتم:

-لطفاً در رو هم پشت سرت ببند .

کلافه بودم گوشیم داشت خاموش روشن و خاموش می شد باز هم همان شماره آشنای لعنتی .

-فکر نکن مسعود پایبند تو میشه ها الان به خاطر لجابت با من و بقیه اومده سراغتو تو اگه چند وقتی مسعود رو میشناسی من از بچگی با مسعود بزرگ شدم.

مسعود اگه بخواد قیدتو بزنه با وجود ده تا بچه هم این کارو میکنه پس بیخود سعی نکن مسعود رو پایبند کنی مسعود تنوع طلبه .

این را گفت و صدای بسته شدن در خانه چند ثانیه بعدش به گوشم آمد. روی تخت دراز کشیدم. چشمه اشکم خشک شده بود و اشکی برای ریختن نداشتم زیر دلم تیر میکشید و با اتفاقات پیش آمده عزمم را برای از بین بردنش بیشتر جزم کردم. هنوز بیدار بودم که مسعود آمد این بار بر خلاف تمام دفعات قبلی آرام آمده بود و بی سر و صدا. داخل اتاق که شد آرام صدایم زد لبه تخت نشست و آهسته پرسید:

-مهمون داشتیم؟

سر تکان دادم. باشک گفت:

-کی بود؟

-رویا

متعجب اسم رویا را تکرار کرد:

-آمده بود اینجا برای چی؟

لب گزیدم تا اشکم فرو نریزد. آهسته گفتم:

-آمده بود به من تسلیت بگه حرف خاصی نزد .

به طرف خودش برم گرداند و عصبی گفت:

-تو چرا چند روز یه جوری شدی از من رو میگیری؟ پگاه چته؟

من دارم دیوونه میشم هی میگم نکنه یه کاری کردم که تو اینقدر تو خودت رفتی .

با دستم روی دستش خطهای فرضی کشیدم و گفتم:

-تو هیچ کاری نکردی من حالم خسته ست

مهربان گفت:

-چه کار کنم که حالت خوب بشه؟ رویا چیزی بهت گفته؟ بگو چی شده وگرنه خودم  
میرم سراغش سوال می کنم ها. بلند شدم و گفتم:

-چیزی نگفت میگم. یکم حرف زدیم یه چای خورد و رفت ...

پوزخندی که روی لبش نشست نشان از این می داد که حرفم را باور نکرده:

-چیزی نگفت فقط چای خورد؟ اون آدم حتی به جایش لب هم نزده بگو چی بهت  
گفت که اینطور داغونی؟ ها؟ راجع به چی حرف زده؟ هرچی میخوای از خودم بپرس  
ولی تو خودت نریز .

آهسته گفتم:

-می خوام بخوابم مسعود.

دراز که کشیدم پتو را رویم کشید.

-فقط باید بفهمم رویا چی گفت که حالت رو اینقدر بد کرده بعد من میدونم و رویا و  
تو که از من مخفی کردی .

جوابش را ندادم و چشم بستم سرم درد میکرد تا مدتها داخل رختخواب بیدار بودم اما  
تکان نخوردم که مسعود بفهمد بیدارم .

مسعود به محض آنکه دراز کشید خوابش برد آنقدر دلم به حالش میسوخت که فقط خدا می دانست، رویا گفته بود مسعود مرد تنوع طلبی است اما من که تا آن لحظه از مسعود تنوع طلبی ندیده بودم !

صبح وقتی از خواب بیدار شدم حالم نسبت به روز گذشته خیلی بهتر بود جمعه بود و مسعود تمام روز را خانه بود. پس عملاً نمی توانستم برای خرید دارو از خانه خارج شوم تا از روی تخت بلند شدم چشم باز کرد و گفت:

-نمیگی رویا چی گفته؟ چرا اومده بود اینجا .

اخم کردم:

-گفتم که. مگه آدم برا جایی رفتن باید دلیل خاصی داشته باشه؟ اومده بود به من تسلیت بگه .

-من رویا رو شناسم به درد مردن میخورم .

زیر لب خدا نکنه ای گفتم.

-پاشو به جا این حرفها بیا صبحونه بخوریم.

بعد از صبحانه گفت:

-می خوام یه سر برم منزل بابا اینا کار مهمی دارم .

حدس می زدم قصد آشوب به پا کردن را دارد

-منم میام .

مخالفت کرد:

-نمی خواد. خودم زود میام .

مصر گفتم:

-می خوام پیام یه کاری با مامانت دارم .

-باشه .

بعد از صبحانه به خاطر آنکه برای رفتن دست به سرم نکند سریع لباس پوشیدم و روی مبل منتظر آماده شدن مسعود نشستم. سریع تر از حد تصورم آماده شد.

از جا بلند شدم و با برداشتن کیفم اعلام آمادگی کردم. جلوی در خانه پدری مسعود اتمام حجت کردم:

-نگی رویا اومده بود خونه ما .

ایستاد. خیره نگاهم کرد و حق به جانب گفت:

-پس اومدی منو کنترل کنی ها؟ اتفاقاً محض اطلاع اومدنت تکلیفم رو با مامان روشن کنم. هنوز نفهمیده از این ماجرا آبی برا رویا گرم نمیشه

\_ولی مسعود ..

-مسعود بی مسعود. سریع تر راه بیا

پدر مسعود مهربان پیشانی ام را بوسید اما سیما خانم فقط به دست دادن اکتفا کرد. مسعود به محض نشستن گلایه هایش را شروع کرد .

-مامان رویا کارش چیه که اومد خونه من؟

سیما خانم مشکوک نگاهم کرد و آرام گفت:

-حالا نمی گفتمی رویا اومده نمی شد؟قبل از اینکه من حرف بزتم مسعود برآشت:

-به پگاه ربطی نداره من خودم فهمیدم.

مامان بهش بگو به خدا قسم میرم به داییم میگم اگه میتونه جلوی دخترش رو بگیره و  
گرنه قلم پاشو خورد می کنم بار بعد بخواد بیاد جلو خونه من. چه معنی داره که بیاد  
جلو خونه یه مرد زن دار. واقعا تاسف برانگیزه .

آهسته صدایش کردم برگشت و جدی نگاهم کرد:

-همین مسعود مسعود کردن تو و امر و نهی کردنات نمیزاره من جدیتو نشون بدم. که  
چی مثل سنسور هی منو کنترل می کنی.

پدر مسعود مهربان لبخند زد:

-بده نمیزاره از راه بدر بشی. خوبه کنترلش می کنی دخترم. تو دختر فهمیده ای  
هستی .

زیر لب تشکر کردم:

-شما لطف دارید .

از همان دیشب که شماره سینا روی صفحه گوشی افتاده بود گوشی را سایلنت کرده  
بودم. گوشی را از داخل جیب مانتوم در آوردم و آرام نگاهش کردم چندین تماس بی

پاسخ و پیام‌های باز نشده از سینا داشتم. حالا دیگر حتی اسمش که می‌آمد هم هیچ حسی نسبت به این آدم نداشتم اگر قبل تر بود با دیدن شماره اش که روی گوشی افتاده بود تپش قلبم بالا می‌رفت اما حالا بی تفاوت ترین آدم ممکن من بودم نه‌ار مریم بهار و علیرضا هم آمدند سیما خانم که از جمع بودن پسرها خوشحال بود به دخترا هم زنگ زد تا همه آن روز دور هم باشند. شیما همانطور که صورت مادرش را می‌بوسید گفت:

-همیشه به دورهمی مامان جان .

به احترامش از رو مبل بلند شدم از روی مبل بلند شدم مهربان دست داد و صورتم را بوسید:

-خوش آمدی عزیزم .

صورت مسعود را هم بوسید و رو به مریم گفت:

-فسقل عمه چطوره؟

مریم با خنده سیبی برداشت و گفت:

-خوبه فقط پدر منو در آورده

\_انشالله وقتی به سلامتی بار تو زمین گذاشتی این چیزا یادت میره .

بعد رو کرد به من و گفت:

-ما منتظر جوجه ی شماییم ها پگاه جان .



تلخند زدم اگر می فهمید همین الان هم آن بچه ای که انتظارش را دارند در بطنم دارم چه می کردند؟

خواستم بگویم مسعود با آمدن بچه پایبند نمی شود اما حرفم را نزد. اما حرفم را قورت دادم و سکوت کردم. همان لبخند برای جواب حرفش کافی بود. مردها در تدارک جوجه کباب نهار بودند از بوی جوجه کباب ها آن قدر دلم ضعف کرد که دلم می خواست بدون تعارف بروم بیرون و هرچه می توانم بخورم.

اما واقعیت آن بود که خجالت میکشیدم انگار خدا دعایم را مستجاب کرد که علیرضا دو لقمه گرفت و آمد داخل سالن یکی را به مریم داد و یکی را به طرف من گرفت .

بخور زن داداش

تشکر کردم:

بخور تا بیایم سر سفره .

بیخیال گفت:

بخور بابا. تعارف نکن. بوش اومد. این خواهرای من اهل تعارف کردن نیستن.

اما میدونم هم تو هم مریم اهل تعارف کردنید.

مخصوصاً شما که تازه واردی. تشکر کردم و لقمه را گرفتم موقع نهار مسعود آمد و کنارم نشست آن جوجه کباب آنقدر به جانم چسبید که انگار به عمرم جوجه کبابی به آن خوشمزه گی نخورده بودم.

بین سه خواهر مسعود فقط مینا کمی سر سنگین و جدی رفتار می کرد وقتی از مریم سال کردم آهسته در گوشم گفت:

-دلش می خواسته مسعود خواهر شوهرش رو بگیره که نگرفت .

شک داشتم مینا زن برادر رویا باشد. باید تیری در تاریکی میزدم با شک پرسیدم .

-شوهرش فامیل یا غریبه؟

باز هم آهسته گفت:

-پسر داییش هست پسر عمه اش هم هست .

حدسم درست بود خواهر شوهرش کسی جز رویا نبود. به خاطر همان هم گاهی حس میکردم عجیب من را به چشم دختری می بیند که جای کسی را گرفته است. بعد از ناهار مسعود به محض چای خوردن ندای بلند شدن داد. از خدا خواسته بلند شدم از صبح که از خانه بیرون رفته بودم از ترس آنکه مسعود کنجکاوی نشود به گوشی حتی نگاه هم نکردم. از پیاده شدن مسعود برای بنزین زدن استفاده کردم و گوشی را نگاه کردم. چندین تماس بی پاسخ و پیام خوانده نشده از سینا داشتم خواستم گوشی را سرجایش بگذارند که پیام جدیدی از سینا آمد پیامی که نوشته بود (باید ببینمت ) کاری که من اصلاً دلم نمی خواست انجام دهم .

بی توجه به پیغامش گوشی را داخل جیب مانتوم گذاشتم تا در فرصت مناسب فکری به حال سینا کنم و تکلیفش را معلوم کنم. ماجرا یی که امیدوار بودم ختم بخیر شود.

به محض سوار شدن گفت:

-من بعد من خونه نبودم درو برا کسی باز نمیکنی .

معرض گفتم:

-مگه من اسیرم؟ مگه خونه زندانه؟ کوتاه نیامد:

-همین که گفتم. خوشم نمیاد کسی بیاد سر به سرت بزاره تو هم که ساده‌ای نبود  
حالت بد میشه .

اخم کردم:

-سر به سرم نداشت یکم حرف زد بعدشم رفت .

غرید:

-پگاه من اونو شناسم باید بمیرم خدا میدونه دیروز چی راست و دروغ سر هم کرد  
بهت گفت که این همه داغون شدی. تو فکر می کنی من خلقت عوض بشه نمی  
فهمم؟ پگاه من اگه نفس کشیدنت هم عوض بشه میفهمم من نبودم در رو برا کسی  
باز نمیکنی .

پوزخند زدم و گفتم:

-چشم قربان .

سرم را به سمت شیشه برگرداندم و تا رسیدن به خانه با هم حرف زدیم. سر سنگین  
بودنمان تا شب هم ادامه داشت. صبح هر چه خواستم از خواب بیدار شوم نمی شد نه  
اینکه نخواهم نه، نمی توانستم، نمی شد. انگار سالها بود که خوابیده بودم باید میرفتم

داروخانه و داروهای را که لازم داشتم می خریدم با همان صدای خواب آلوده مسعود را صدا زدم. با عجله آمد داخل اتاق و نگران پرسید:

-چی شده؟

-من خوابم میاد تو صبحانه بخور برو بعد که بیدار شدم می خوام برم سراغ پاییز .

سر تکان داد و گفت:

-می خوای خودم برسونمت الان؟

رویم را به طرف دیگر برگرداندم و گفتم:

-نه. فقط خواستی ظهر بیا اونجا با هم ناهار بخوریم .

نزدیک تخت آمد. دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

-نه دیگه این همه راه نمیام تا اونجا. می مونم سرکار یه چیزی میخورم. غروب شام

میگیرم میام خونه پاییز دنبالت. میارمت خونه. بمونی تا بیام ها .

زیر لب باشه ای گفتم .

نامطمئن گفت:

-با آژانس میری دیگه؟ نری سر خیابون با تاکسی بری ها. شماره آژانس رو دیوار

هست با آژانس برو.

مسعود که رفت خیلی سریع بلند شدم آماده شدنم خیلی هم طول نکشید. از راننده

آژانس خواستم جلوی داروخانه نگه دارد.

وقتی اسم داروها را دادم حس می کردم تمام آنهایی که آنجا هستند یک جور خاصی نگاهم می کنند .

خودم هم معذب بودم اما چاره ای نداشتم. و تنها راه چاره ام و درست ترین کار در آن لحظه به نظرم همانی بود که انجام داده بودم.

وقتی نایلون را از دست زن فروشنده دارو گرفتم آهسته گفتم:  
-اگه راهی داره نگهش دار .

این را که گفتم بغض به گلویم چنگ انداخت. هیچ کس نمی دانست تا چه حد بچه دوست دارم یا اینکه دلم برای مادر شدن پر می کشید.

اما با آن شرایط و با توجه به اینکه قرارمان با مسعود تا یک سال بود می ترسیدم این ریسک را بپذیرم دو حالت داشت آن وقت یا سر یک سال من می ماندم و بچه ای بدون پدر یا مسعود بچه را می گرفت و من باید غصه نبود فرزندم را سالها با خود به دوش بکشم. مهراد در را برایم باز کرد و گفتم:

-سلام. برو تو. پاییز رفته دادگاه تا یه ساعت دیگه هم برمیگرده. من باید برم بیرون.  
برا نهار هم قراره دوستاش بیان ..

حدس زدم قرار است شیوا مریم و نکیسا بیایند .

حوصله ی مهمانی نداشتم. قصد داشتم بمانم تا پاییز بیاید و بعد به خانه برگردم. چون می دانستم قرار نهار دارند قبل از آمدن پاییز مشغول تدارک نهار شدم .

تا وقتی پاییز آمد خودش را با غذا درست کردن خسته نکند .

هر روز که دادگاه داشت تا آخر آن روز خسته بود به پاییز پیام دادم غذا درست می کنم. و نگران نباشد. ایموچی تشکر برایم فرستاد. گوشی را روی میز گذاشتم و مشغول شدم وقتی پاییز آمد تقریباً کاری نبود که انجام نداده باشم.

لباس عوض کرد و آمد به غذاهای روی اجاق نگاه کرد و گفت:

-وای نمیدونی چقدر سختم بود آماده کردن وسایل پذیرایی .

لبخند زدم .

-من می خوام برم پاییز برام زنگ بزن آژانس .

نگاهم کرد:

-حتی فکرشم نکن تنها بری اونجا چیکار کنی. مگه مسعود خبر نداره اومدی؟

-چرا. اتفاقاً من بهش گفتم میرم تا غروب .

لبخند خوشحالی زد:

-خب پس دیگه چی میگی. بمون غروب خودش میاد سراغت .

-حوصله ی شلوغی رو ندارم .

اخم کرد:

-شلوغی کجا بود بابا. ۴ نفر آدمیم. مهرداد گفتم ظهر نیاد خونه دخترا راحت باشن .

انگار تازه یادش آمد که قرار بود چه کار کنم مشکوک پرسید:

-ببینم پگاه کار احمقانه‌ای که نکردی؟ متاسف آه کشیدم:

-هنوز که نه الان رفتم داروخونه هرچی لازم بود خریدم .

به عادت همدردی کردن دستم را فشرد

-اگه راه داره این کار رو نکن .

-هیچ راهی نداره پاییز من تصمیم رو گرفتم نظرم عوض نمیشه .

مصر گفت:

-حداقل به مسعود بگو .

دستم را به علامت مخالفت تکان دادم و گفتم:

-اصلا حرفشمن زن. این چیزیه که فقط به خودم ربط پیدا میکنه.

فقط نگاهم کرد و حرفی نزد یادم آمد تا حالا راجع به حضور سینا به پاییز نگفته بودم.

-پاییز

فقط نگاهم کرد:

-برا مراسم سینا و نازنین رو دیدی؟

سر تکان داد. مشکوک پرسید:

-نکنه دلیل مصر بودندت برا سقط حضور سینا بوده پگاه؟ حماقت نکنی. تو یه دفعه از اون آدم ضربه خوردی اجازه نده یه بار دیگه باعث آزاد بشه تو میدونی چقدر طول کشید تا یکم حالت بهتر بشه.

خودم را تبرئه کردم و گفتم:

-قسم میخورم پاییز. اصلاً حتی یه درصد هم سینا تو این تصمیم نقشی نداره من چون با مسعود حرف زدم

خودم را تبرئه کردم و گفتم:

-قسم میخورم پاییز اصلاً حتی یه درصد هم سینا تو این تصمیم نقشی نداره. من چون با مسعود حرف زدم. چون فقط گفتیم یک سال. چون بدون هماهنگی با مسعود این اتفاق افتاده نمیخوام در عمل انجام شده قرارش بدم همین وگرنه سینا برا من خیلی وقته مرده از همون پنجشنبه بیشتر از صدبار زنگ زده .

با تعجب پرسید:

-جواب که ندادی؟

-نه به خدا من حرفی با اون آدم ندارم. نه الان. نه هیچ وقت دیگه ای .

گوشی اش زنگ خورد. با گفتن خدا عاقبتمون رو بخیر کنه بلند شد و گوشی را جواب داد دخترآ آمده بودند. پاییز آیفون را زد و با سر و صدای زیاد و بگو بخند بالا آمدند مثل همیشه گرم و خوش برخورد بهار تا دیدم خودش را در آغوشم انداخت و با شادی گفت:



-وای زن عمو مامان .

مریم خندید و گفت: بدو تا تموم نشده مامان جان

بعد هم با خنده گفت:

-چشم مسعود رو دور دیده .

بچه ها همه به حرف مریم خندیدند تا عصر همان کارشان بود بگو بخند خاطره بازی و شوخی بعد از ناهار یکی دو ساعتی ماندند و بعد رفتند با پاییز دستور استفاده از داروها را چک کردم و در انتهایی ترین جای کیفم آنها را پنهان کردم غروب بود که مسعود سراغم آمد وقتی زنگ زد سریع کیفم را برداشتم و صورت پاییز را بوسیدم:

-من رفتم برام دعا کن .

سر تکان داد:

-خدا آخر و عاقبتمون رو بخیر کنه مسعود با نزدیک شدن به ماشین قفل را باز کرد سوار که شدم اولین چیزی که دیدم چهره درهم مسعود بود نگران پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

سر تکان داد

-چه اتفاقی؟

-آخه یه جووری هستی انگار ناراحتی .

-نه چیزی نیست .

ولی چیزی بود چون نه حرف زد و نه سوالی پرسید آنقدر هم فکرش درگیر بود که وقتی سوال پرسیدم متوجه نشد. حرفی نزد و فقط به بیرون خیره شدم شام گرفته بود اما خودش میلی به خوردن نداشت وسایل را که جمع کردم سریع خاموشی زد و گفتم خسته ام

مثل بازیگر نقش اول فیلم های پلیسی پنهان از چشم مسعود قرص هایی که از داروخانه گرفته بودم را خوردم و برای اطمینان از شیاف هم استفاده کردم جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت خیره نگاهم می کرد مطمئن بودم که فکرش درگیر موضوع مهمی است که آنقدر غرق شده است در برنامه که اگر هر زمان دیگری بود حتی ۱۰ دقیقه اش را هم نگاه نمی کرد از خوردن قرصها که مطمئن شدم خزیدم زیر پتو. آنقدر استرس داشتم که مطمئن بودم حالا حالاها خواب به چشمم نخواهد آمد چشمهایم تازه گرم شده بود که با احساس تیر کشیدن زیر دلم و دردی که آرام آرام به تمام جانم داشت پخش میشد چشم باز کردم تمام سعی ام را کردم تا جیغ نکشم نمی دانم چقدر می توانستم موفق باشم و خودم را کنترل کنم اما مطمئن بودم این کنترل کردن دوام زیادی نخواهد داشت. چراغ سالن خاموش بود و خبری از مسعود نبود برخلاف هرشب که کنار من می خوابید آن شب انگار داخل سالن یا شاید هم داخل آن یک گله جا خوابیده بود به قول خودش با احساس درد وحشتناک در کمر و زیر دلم و احساس خیس شدن لباسم با عجله به طرف سرویس بهداشتی رفتم خدا خدا میکردم فقط فاصله بین تخت خواب تا سرویس بهداشتی را خراب نکنم. با عجله در سرویس را باز کردم و داخل شدم درست بود لباسم از خون خیس شده بود من با دست خودم فرزندم را نابود کردم من مادر سنگدلی بودم که بدترین راه را انتخاب کرده بودم

فقط درد بود که در جان من می‌نشست لب گزیدم. تا فریاد نکشم کمرم داشت از وسط به دو نیم تقسیم می‌شد. از دیدن خودم وسط آن همه خون دستپاچه بودم و نمی‌توانستم عکس العمل مناسبی انجام بدهم. اشک هایم بی اجازه شروع به ریزش کردند. هم از درد گریه میکردم هم از غم از دست دادن فرزند ی که ناخواسته آمده بود و راهی نداشتم جز کشتن آن عزیز کرده.

درد بود و درد بود و درد. از ترس بیدار شدن مسعود حتی جرئت ناله کردن هم نداشتم. با دستم دیواره روشویی را آنقدر محکم گرفته بودم که رگهای دستم برآمده شده بودند. از ایستادن خسته شده بودم به دیواره وان تکیه دادم و همان جایی که بودم نشستم غیرمنتظره در باز شد و مسعود را میان در دیدم .

حرف اول اسمم را که گفت مکث کرد. می دانستم با دیدنم در آن وضعیت تعجب کرده است اما واقعیت آن بود که مسعود شوکه شده بود و مبهوت و ناباور اسم را صدا زد. به جای جواب دادن لب گزیدم و آخ گفتم:

-ناباور و غم دار گفت:

-چه کردی با خودت؟ چه کردی با من پگاه؟

خدا خدا میکردم نفهمیده باشد یا نتواند حدس بزند ماجرا را اما مسعود دقیق تر از این حرف ها بود. یکی محکم داخل سر خودش زد و عصبی گفت:

-چه کردی با خودت؟ قصد جون خودت رو داشتی

آخ گفتم و چشمم سیاهی رفت. مسعود را می دیدم که داشت اطرافم بال بال میزد اما قدرت حرف زدن نداشتم تا بلکه بگویم حالم خوب است من ظالم ترین مادر دنیا بودم.

نیامده جانم را گرفتم با حرف زدن مسعود با پزشکی که سمت راست تخت ایستاده بود چشم باز کردم مسعود با دیدنم اخم کرد اما دکتر با لبخند نگاهم کرد و سلام کرد.

دهانم خشک بود و به جای حرفی گفتم:

-آب

دکتر مهربان لبخند زد و گفت:

-فعلاً زوده برا آب خوردن ولی لبتو میتونی تر کنی. فعلاً امروز اینجایی چون خون زیادی از دست دادی و هم اینکه ممکنه تب کنی تحت نظر باشی برات خیلی بهتره .

دکتر در حالی که پرونده را پایین تخم گذاشت رو به مسعود گفت:

-لبشو با گاز استریل ترکن

مسعود فقط نگاهم کرد و سر تکان داد دکتر بیرون رفت اما مسعود برخلاف آنکه گفته بود لبم را ترخواهد کرد این کار را نکرد.

صدایش زدم حتی نگاهم نکرد چه برسد به جواب دادن. بدم از بی محلی کردن می آمد. با بغض گفتم:

-تشنمه دیدی که دکتر گفت دهنمو خیس بکن .

حتی یک کلمه هم جواب نداد فقط با همان گاز استریل که دکتر گفته بود لبم را خیس کرد .

همانطور که داشت لبم را خیس میکرد آرام دستم را بالا آوردم و دستش را لمس کردم آنقدر یکدفعه و ناگافل دستش را از زیر دستم بیرون کشید که جا خوردم عادت به بی محلی نداشتم و دلم از این کارش گرفت .

-منو مرخص کن برم خونه

زیر لب برو بابا گفت و پوزخندی زد به طرف پنجره رفت پنجره را با سر و صدای زیادی باز کرد و سیگار از جیبش در آورد و آتش زد می دانستم عصبی تر از چیزی است که بشود آن لحظه با او حرف زد ملحفه را روی خودم کشیدم و امیدوار بودم بتوانم بخوابم .

دلم درد میکرد و نمی خواستم به مسعود بگویم به دکترم خبر بدهد آنقدر فکرش درگیر بود که متوجه آه و ناله های گاه و بی گاهم هم نمی شد. آنقدر به خودم تلقین کردم حالم خوب است که نفهمیدم کی خوابم برد با احساس لرز و سرما چشم باز کردم مسعود روی صندلی کنار تخت نشسته بود. صدایش زدم مطمئن نبودم صدایم را بشنود اما شنید و چشم باز کرد. بدون حرف زدن فقط نگاهم کرد. دندانهایم روی هم می خورد و صدای بدی می دادند. با همان لرزش دندان ها بریده بریده گفتم:

-بخ زدم .

بلند شد دستش را روی پیشانی ام گذاشت و در حالی که زیر لب لعنتی میگفت از اتاق بیرون رفت چشم بستم.

حدس زدم برای صدا زدن دکتر یا پرستار رفته باشد. از این فکر که پرستار تا چند لحظه دیگر دارویی برایم خواهد آورد که حالم خوب خواهد شد لبخندی زدم و چشم بستم

یکی داشت صدایم میکرد صداکردن معمولی نه.. نگران و تند تند .

صدای مسعود را خیلی راحت تشخیص دادم بعد از آن هم صدای نهیب کردن زنی که مسعود را میخواست از اتاق بیرون کند. چشم بستم و دیگر چیزی یادم نیامد با صدا زدن های کسی چشم باز کردم. پرستار داشت سرمم را تنظیم می کرد.

- خوبی خوشگل خانم؟

سر تکان دادم .

-خوبم. فقط سردهمه

لبخند مهربانی زد

-نگران نباش عادیه

متعجب پرسیدم

-مسعود؟

خندید:

-مسعود همان آقای نیست که بیرونه؟

دیشب کلی سر و صدا به پا کرد. خواستیم حراست رو صدا بزنیم بکننش بیرون. بعد که آشنا یکی از دکترها در اومد و فهمیدیم همکاره دکتر این همه بی اعصاب نوبره. تو چطور با این زندگی می کنی؟

لبخند زدم و گفتم:

-به سختی

پرستار هم خندید و سر تکان داد به محض بیرون رفتنش مسعود داخل آمد آنقدر خسته بود که خستگی داخل چهره اش به راحتی نمایان بود .

-میخوای تو برو خونه استراحت کن من حالم خوبه .

با اخم روی صندلی نشست و سرگرم گوشیش بود. دوباره گفتم:

-یا زنگ بزن پاییز بیاد تو برو خونه .

باز هم حرفی نزد این بی محلی ها آزارم می داد شده بود سوهان روحم به قول سیاسی ها داشت جنگ نرم می کرد و گر نه اگر داد می زد یا دعوا میکرد این قدر ناراحت نمی شدم. ملتمس گفتم:

-یه چیزی بگو خب .

با اخم نگاهم کرد و چشمهایش را بست این یعنی قصد حرف زدن نداشت یعنی میخواست باعث آزارم شود. یعنی می خواست سوهان روحم باشد .  
تمام دو روزی که داخل بیمارستان بودم سکوت محض کرده بود.

حتی یک لحظه هم تنه‌ایم نمی‌گذاشت. مگر وقت‌هایی که دکتر میخواست معاینه کند یا پرستار دارو بدهد بود. حواسم بود گوشی‌اش چند بار زنگ خورد و جواب نداد. من هم مثل خودش رویه سکوت را پیش گرفته بودم. اما از درون خود خوری می‌کردم نمی‌دانم چرا پاییز سراغم را نمی‌گرفت شاید آن وقت با همفکری پاییز می‌توانستم چاره‌ای پیدا کنم برای رفتار سرد مسعود.

رفتاری که برایم غیرقابل تحمل بود همیشه مهربان و همراه دیده بودم. همیشه ناز کرده بودم و نازم را خریده بود.

اما حالا نمی‌توانستم این بی‌محلی‌ها را تحمل کنم. روز سوم صبح زود دکتر آمد و دستور ترخیصم را داد. وقتی داشت دارو می‌نوشت تاکید کرد تا ۶ ماه اقدام به بارداری نکنم.

تلخند روی صورت مسعود بیشتر از سفارش‌های دکتر داخل ذهنم نقش بست. سر راه رفتن به خانه جلو رستوران ایستاد و غذا خرید نمی‌دانستم این توجهاتش را باور کنم یا بی‌توجهی‌هایش را. در خانه را که باز کرد و داخل شدیم من به طرف اتاق خوابمان رفتم و مسعود به طرف آن اتاقی که به قول خودش تا چند روز پیش یک گله جا می‌نامیدش.

لباس عوض کرد و ظرف غذایش را برداشت و رفت لمید جلوی تلویزیون. ناامیدی‌ام برای اصلاح رابطه مان وقتی بیشتر شد که بعد از ناهار به اتاق خوابمان برای استراحت نیامد. من آدم این بی‌محلی‌ها نبودم. مخصوصاً با شرایطی که در آن لحظه داشتم. دلم کمی که نه خیلی بیشتر توجه و محبت می‌خواست نمیخواستم کزک دستش دهم.



و گرنه تا می توانستم های های با صدای بلند گریه می کردم. میلی به خوردن غذا نداشتیم لباسم را عوض کردم و رفتم تا بلکه بتوانم کمی بخوابم هر چه کردم خوابم نیامد. گوشی را خاموش شده زیر پتو روی تخت دیدم گوشی را به شارژر وصل کردم و چشم بستم. تازه چشم هایم روی هم رفته بود که با تکان دادنم چشم باز کردم مسعود با ظرف غذا ایستاده بود کنار تخت و با جدیت گفت:

-پاشو غذاتو بخور

تازه چشم هایم روی هم رفته بود که با تکان دادنم چشم باز کردم .

مسعود با ظرف غذا ایستاده بود کنار تخت و با جدیت گفت:

-پاشو غذاتو بخور .

-میل ندارم

دستم را گرفت و مجبورم کرد بنشینم .

با تغییر گفت:

-پاشو غذاتو بخور من حوصله غش و ضعف تو ندارم. نگاهی کردم و اشکم روی بینی ام

چکید. نالیدم:

-اینجور نگو مسعود. چرا اینجوری شدی خیلی عوض شدی. حس می کنم نمی

شناسمت .

پوزخندی زد و گفت:

-تا عوضی نشدم غذاتو بخور .

غذا را روی تخت گذاشت و بیرون رفت. خواب از سرم پریده بود به اجبار چند قاشق خوردم و مثل جنین داخل شکم مادر همانجا روی تخت چمباته زدم. خسته بودم و دلتنگ. بی محلی های مسعود هم مزید بر علت شده بود صدای باز و بسته شدن درب ورودی خبر از بیرون رفتنش می داد. هر وقت دیگری که بود می گفت کجا می رود اما انگار شمشیر را از رو بسته بود. غروب آمد غذایی که گرفته بود را روی میز کنار تخت گذاشت و باز هم به اتاق خواب کناری رفت. روز بعد صبحانه نخورده از خانه بیرون رفت با این تفاوت که در خانه را قفل کرد. کلید را سه بار در قفل چرخاند. شک داشتم از کاری که احتمال می دادم انجام داده است اما وقتی دسته کلید را داخل جاکلیدی کنار در ندیدم شکم به یقین تبدیل شد. در را به رویم قفل کرده بود خانه برایم شده بود زندان راه به جایی هم نداشتم وقتی به پاییز زنگ زدم و ماجرا را گفتم حق را به مسعود داد و گفت:

-هر کس دیگه ای بود بدتر از این کار را می کرد .

ظهر وقتی در خانه باز شد خوشحال شدم از اینکه مسعود ماجرا را فراموش کرده اما در کنار در کمال بی رحمی نایلون غذایی را داخل خانه گذاشت و باز هم در را قفل کرد. تنها کاری که به نظرم رسید این بود که شماره اش را بگیرم رد تماس داد. آنقدر حرص می خوردم که فقط خدا میدانست. بدون آنکه دست به نایلون غذا بزنم به خوردن لیوانی شیر بسنده کردم. غروب باز هم مثل روزهای گذشته به موقع آمد. در اتاق را با ضرب باز کرد و عصبی گفت:

-چرا غذا نخوردی؟ من حوصله غش و ضعف نعش کشی ندارم .

داشت توهین می کرد مثل خودش با همان زهر کلام گفتم:

-کسی نعش کشی شما رو نخواست. شهرداری نعشم رو جمع می کنه .

گفتم و رویم را برگرداندم. از اتاق بیرون رفت گوشیش زنگ خورد حواسم بود گفت:

-حالش خوب نیست و خودش تنها می آید .

نفهمیدم شخص پشت خط کی بود. اما فهمیدم قصد دارد تنهایی جایی برود. هر وقت دیگری که بود اعتراض می کردم اما آن شب نه جرأت اعتراض داشتم و نه قدرتش را .

تا ساعت ۲ شب به خانه نیامد. وقتی هم که آمد مستقیم رفت داخل اتاق کناری از آمدنش که خیالم راحت شد چشم بستم تا بلکه بخوابم اما باز با خواب بدی که دیدم از جا پریدم و هراسان به اطراف نگاه کردم خدا را شکر که فقط خواب بوده کابوس سینا را می دیدم. باز هم چشم هایم را بستم تا بلکه کمی بخوابم. اما هرچه تلاش کردم نشد باز هم همان کابوس ها از جلو چشمانم عبور می کردند. پتو و متکا را برداشتم و به طرف اتاق کناری رفتم. پتو را روی زمین گذاشتم و سرم را روی متکا قرار دادم. مسعود با صدای گرفته گفت:

-اینجا چه می کنی؟

آهسته گفتم:

-ترسیدم. خواب بد دیدم تنهایی نمی تونم بخوابم .

حرفی نزد کمی که گذشت صدایش زدم:

-مسعود

فقط به گفتن "هوم" اکتفا کرد. گفتم:

-بیام سر تخت؟ من میترسم .

شب خواب بالای تخت را روشن کرد و خودش را کمی عقبتر کشید

شده بودیم از تو به یک اشاره از من به سر دویدن.

کنارش روی تخت دراز کشیدم و در سکوت مطلق فقط به صدای نفس های نامنظمی

که می کشید گوش دادم. صدایش زدم. امیدوار بودم جوابم را بدهد اما جواب نداد. با

بغض گفتم:

-مسعود چرا این کار رو می کنی؟ میخوای فراریم بدی برم؟

فقط یک کلمه گفت:

-هیچی نگو.

قطره اشک روی صورتم چکید نالیدم:

-مسعود

غرید:

-بخواب .

هیچ وقت خودم را آنقدر خوار ندیده بودم. تمام شب را کنار مسعود بیدار بودم. حدس زدم خودش هم بیدار باشد اما به روی خودش نمی آورد. این را از تکان‌های گاه و بیگاه پایش متوجه شدم.

نمی‌دانستم این اخلاق و رفتار مسعود تا کی می‌خواهد ادامه داشته باشد اما هر چه بود امیدوار بودم زودتر کوتاه بیاید و گرنه مجبور بودم قبل از یکسال تنه‌ایش بگذارم. صبح وقتی بیدار شدم مسعود رفته بود. حالم نسبت به روز گذشته خیلی بهتر شده بود. حدس می‌زدم برای ناهار به خانه نیاید. وسایل زیادی برای غذا پختن نداشتم. باید خرید می‌کردم اما چون در را قفل می‌کرد نمی‌توانستم بیرون بروم. تمام وقتم به نگاه کردن تلویزیون می‌گذشت. با وایره گوشی سریع نگاهی به شماره روی صفحه انداختم. شماره سینا بود حوصله این یک نفر را تحت هیچ شرایطی نداشتم. گوشی را کنار گذاشتم و بلند شدم. احساس گرسنگی می‌کردم. گرم کردن تن ماهی در آن لحظه به نظرم بهترین گزینه آمد. برای شام غذا درست کردم اما در نهایت تعجب غذا نخورد. گفت میل ندارد و بیرون خورده است. شام را همانطور دست نخورده داخل یخچال گذاشتم. نشسته بود جلو تلویزیون و فوتبال نگاه می‌کرد کنارش نشستم و آرام گفتم: همیشه در خونه رو قفل نکنی؟

بی توجه نوچی کرد. هیچ وقت نشده بود مسعود با این لحن با من حرف بزند. آرام گفتم:

-می‌خواهی زجرم بدی؟

تلویزیون را خاموش کرده و به طرف اتاق خواب رفت .

-این جور فکر کن .

بدم می آمد بحث را بی نتیجه رها کردن. به دنبالش به طرف اتاق خواب رفتم و گفتم:

-خب به جای این کارا بیا بریم قبل از موعد یه سال از هم جدا بشیم .

تا این را گفتم صاف سر جایش ایستاد به طرفم برگشت و در حالیکه یقه ام را می گرفت سمت کمد دیواری هدایتم کرد. مثل آدم های ناشنوا گوشش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

-نشنیدم چی گفتی؟

بغض داخل گلویم سنگینی می کرد. فریاد زدم:

-ردم کن برم قبل از موعد قرارمون من حوصله بی محلی و رفتارهای اینجوری تو رو ندارم مسعود. تکلیفم رو معلوم نکنی خودم میرم. در رو ببندی از پنجره میرم. به خدا قسم میرم. تو هم برو با هر کسی که باب میلته زندگی کن. همین کار رو کردی که رویا رو هم فراری دادی. آقا من غلط کردم. من کم آوردم. بذار برم پی زندگی خودم.

عصبی نگاهم کرد. چانه ام را در دست گرفت و غرید:

-چه زری زدی؟ ولت کنم بری؟ کجا؟ به اجازه کی؟ من نخوام تو حتی قدرت نداری از اینجا یه اینچ یه ملکول جُم بخوری. سر یه سال که هیچ صد سالم بگذره من نخوام جات همین جاست .

گریه کردم:

-لذت می‌بری از اذیت کردن من؟ پوزخندی زد:

-حالا مونده تا معنی اذیت کردن رو بفهمی. هری. گمشو از جلو چشمم .

با گریه گفتم:

-لااقل در خونه رو قفل نکن .

لبش را به دندان گرفت و با حرص گفت:

\_که بری دارو بخری. اون دفعه بچه رو سقط کردی از کجا معلوم شاید دفعه بعد منو کشتی ها؟ از کجا معلوم؟؟

با بهت و ناباوری فقط اسمش را صدا زدم .

با گفتن هری غرورم را خورد کرده بود. رفتم داخل اتاق و خزیدم زیر پتو آنقدر گریه کردم که اشکم خشک شد. صدای باران که به شیشه می خورد حالم را خراب تر می‌کرد. سرم را زیر پتو کردم تا بلکه بخوابم. تلاشم نتیجه داد و خیلی زود خوابم برد با صدای رعد و برق و روشن شدن اتاق از ته دل جیغ کشیدم. رعد و برق بعدی هم زمان شد با جیغ زدن دومم. در اتاق باز شد و مسعود با بالاتنه برهنه و هراسان داخل اتاق آمد:

-چی شده؟

جوابش را ندادم و فقط اشک ریختم از اتاق بیرون رفت. دوباره دراز کشیدم و سعی کردم باز هم بخوابم. می دانستم تلاشم بی فایده است. تا مدت ها باید بیدار باشم .

مسعود با لیوان آب به اتاق برگشت .

-پاشو اینو بخور

بی حوصله گفتم:

-میل ندارم .

بدون انعطاف و خشن گفت:

-ربطی به میل تو نداره پاشو لازمه

آب را تا قطره آخر خوردم و دراز کشیدم. لیوان را روی پاتختی گذاشت فکر کردم بیرون رفت اما در نهایت تعجب دیدم پتو را کنار زد و کنارم روی تخت دراز کشید. دلش برایم سوخته بود و فکر کردن به اینکه این دلسوزی باعث شده بود اینجا باشد دلم را به درد می آورد. پتو را کمی بالاتر کشید و با لحنی که سعی می کرد مهربانی اش معلوم نباشد گفت:

-بخواب من اینجام .

انگار همین ۲ کلمه کافی بود که خوابم ببرد. خوابی عمیق که تا روز بعد حتی یک بار هم بیدار نشده بودم. صبح وقتی بیدار شدم خبری از مسعود نبود باز هم صبحانه نخورده رفته بود سرکار. صدای زنگ خانه بلند شد از چشمی بیرون را نگاه کردم. الهام پشت در بود. از فکر اینکه باز هم مثل روز قبل در را قفل کرده باشد آرام نگاهم را به سمت جاکلیدی کشاندم.



در نهایت تعجب دسته کلیدم را سر جای خودش دیدم. در را باز کردم و تعارف کردم  
الهام داخل بیاید. صورتم را بوسید و مشکوک پرسید:

- چرا رنگت پریده؟ اتفاقی افتاده؟

دستم را پشت کمرش گذاشتم و تعارف کردم داخل بیاید:

- بیا تو. نه چیزی نیست .

مطمئن نبودم حرفم را باور کرده یا نه اما حرفی هم نزد. سریع چای دم کردم.

- صبحانه خوردی؟

صدایش را از فاصله نزدیک تری شنیدم آمده بود داخل آشپزخانه.

- آره بابا نکنه تو هنوز نخوردی؟

\_نه من یکم حالم خوب نبود امروز دیر بیدار شدم .

مشکوک پرسید:

-اتفاق افتاده؟

-نه چه اتفاقی؟

-مثلاً با مسعود حرفت شده باشه .

لبخند زدم

-بین همه زن و شوهرها حرف پیش میاد مگه ما تنهاییم .

لبخند زد:

-خوبه که لو نمیدی. خوبه که مشکلاتتو برعکس خیلی از زنا عنوان نمی کنی.  
مسعودم دست و پا بسته همین اخلاقت شده احتمالاً و گرنه زیبایی اسطوره ای که  
نداری .

گفت و با لبخند چشمک زد. نمی دانم چرا از حرفش ناراحت نشدم. خندید:

-ناراحت که نشدی؟

سر تکان دادم و فنجان چایش را مقابلش گذاشتم .

-چایتو بخور.

تشکر کرد و گفت:

-الان به خاطر کار دیگه ای اینجام مشکوک نگاهش کردم .

-اومدم بهت پیشنهاد بدم یه سفر چند روزه بریم اصفهان .

متعجب گفتم:

-ما که هنوز یه ماه نشده همه سفر بودیم .

خندید:

- این فرق داره یه سفر زنونه ست. یه تور زنونه

خندید:

—این فرق داره یه سفر زنونه است. یه تور زنونه .

—ولی ....

میان حرفم پرید:

—ولی اما نداره مسعود با من .

لبخند زدم. خودم هم بدم نمی آمد کمی از این شرایط فاصله می گرفتم .

—اگه مسعود رو راضی کردی من حرفی ندارم .

سریع گفتم:

—نگران نباش. حالا به جای این کارا پاشو با هم بریم بیرون من یکم خرید دارم بعدش

هم بریم آرایشگاه. هم من نوبت دارم هم تو رو از این حال و احوال در بیارم عزا بسه .

مخالفت کردم:

—ممنونم. من به مسعود نگفتم ناراحت میشه .

اخم کرد:

—لازم نیست بگی. وقتی عصر با قیافه جدید دیدت به جونم دعا میکنه .

هر دو به این حرفه الهام خندیدیم. حق با الهام بود خرید و بیرون رفتن برای منی که

چند روز بود داخل خانه حبس بودم حکم آب برای ماهی را داشت. با آنکه من قصد

خرید نداشتم اما من هم همراه الهام خرید کردم. برای مسعود هم تیشرتی که به نظرم

اندازه اش بود را خریدم. ناهار را بیرون خوردیم و ساعت نزدیک سه بود که رسیدیم

جلوی آرایشگاه. آرایشگاه که نه... خانه‌ای که آرایشگاه بود. جالب بود که همه پرسنل سالن به آن بزرگی الهام را می‌شناختند. مشخص بود مشتری دائم و پروپاقرص آنجاست زنی حدوداً ۴۰ ساله با موهای کوتاه شرابی تا دیدم سوتی کشید و گفت:

این عروسک رو کجا پیدا کردی الهام؟ الهام با لبخند گفت:

زن داداشمه

مشکوک گفت:

همون دکتره؟

الهام سرتکان داد

خوش به حال آقای دکتر

همه به حرفش خندیدند و من فقط لبخند زدم. دلم آشوب بود از اینکه به مسعود اطلاع نداده بودم می‌ترسیدم برایم دردسر درست شود. به پیشنهاد الهام موهایم را رنگ و مش کردم و ابروهایم را کمی کوتاهتر از همیشه مرتب کردم. چون هر دو نفرمان کار داشتیم زمان زیادی صرف کارهای ما شد ساعت نزدیک هفت بود که از آرایشگاه بیرون آمدیم چون الهام با ماشین آمده بود خیالم از بابت خانه رفتن راحت بود مطمئن بودند تا قبل از رسیدن مسعود به خانه خواهیم رسید و فرصت دارم غذایی درست کنم. هوا تاریک شده بود که رسیدم خانه جلو ساختمان وقتی الهام ماشین را نگه داشت تعارف کردم داخل بیاید مخالفت کرد و گفت خانه کلی کار دارد. خریدهای را برداشتم و به طرف ساختمان رفتم با بوق زدن الهام به عقب برگشتم:

\_\_من به مسعود زنگ میزنم برای سفر رفتن

لبخند زدم و خداحافظی کردم. حس می کردم به خاطر اصلاح کردن صورتم داغ شده و درد می کند. امیدوار بودم کار مسعود طول بکشد و دیرتر بیاید خانه تا من هم فرصت داشته باشم هم دوش بگیرم هم غذای ساده ای آماده کنم کلید در قفل چرخاندم و داخل رفتم. صبح یادم رفته بود در را قفل کنم متاسف سرتکان دادم خانه تاریک بود و فقط نور تلویزیون و صدای ضعیفی که از تلویزیون به گوش می رسید باعث سر و صدای داخل خانه شده بود یک لحظه ترسیدم من صبح وقتی داشتم میرفتم تلویزیون را روشن نکرده بودم یعنی مسعود ظهر آمده بود خانه؟

\_\_اغور بخیر ...

صدای مسعود بود هینی کردم و دستم را روی قلبم گذاشتم بریده بریده سلام کردم. از روی مبل بلند شد و نزدیکتر آمد

\_\_علیک سلام خانم. در قفل نکنم که هر وقت دلت میخواد بری هرجا میخوای بیای منم اینجا برگ چغندر .....

در حالی که می خواستم خودم را تبرئه کنم گفتم:

\_\_برات توضیح میدم .

دستش را بالا آورد و مستقیم خواباند داخل صورتم:

\_توضیح چیه؟ دنبال دروغ شاخدار بگردی؟ توضیح می خواهی چه کار؟ توضیح می خوام چیکار؟ وقتی خودم دارم میبینم وقتی از ساعت دو تا حالا اینجام و تو خونه نیستی .

\_مسعود به خدا .....

سیلی بعدی که به صورتم خورد سرم گیج رفت شالم از سرم افتاد. الهام را لعنت کردم در حالی که دورم می چرخید سر تا پایم را هم برانداز کرد سوتی کشید و گفت:

\_خودتم که بزک دوزک کردی. برای کی؟ برا من؟

گریه مهلت حرف زدن نمی داد. چانه ام را گرفت و سرم را بالا نگه داشت

\_چرا؟ من که همینطوری هم قبولت داشتم. دستش را روی قفسه سینم زد و به عقب هولم داد و فریاد زد:

\_برای خودت کردی که بیشتر تو چشم باشی؟ سرم گیج میرفت گرمی مایعی روی پیشانیم و بوی خون مطمئنم کرد سرم شکسته است. داد زدم:

\_آره بزک دوزک کردم. برا توئه بی لیاقت براتوئه لعنتی .

تا این را گفتم از جا بلند کرد و دستش را دور موهایم تاب داد و به طرف اتاق خوابمان برد

پرتم کرد روی تخت و با فریاد گفت:

\_حقته درُ روت ببندم. دیگه حق نداری یه قدم پاتو از این اتاق بیرون بزاری .

\_\_من برده تو نیستم .

پوزخندی زد و گفت:

\_\_معلوم میشه. گفته بودم نمیخوام بدون اطلاع جایی بری. رفتی بزک کردی که چی؟  
که یادت بدن با بچه ت چه کار کنی؟ که آدم بکشی؟

از روی تخت بلند شدم باید برایش توضیح می دادم. اما نفهمیدم چه شد که سرم گیج  
رفت و جلو چشمم سیاه شد از اتفاقات بعد از چیزی نمی دانم از آن جایی می دانم که  
وقتی چشم باز کردم سرمی به دستم روی تخت داخل اتاق خواب خودمان بودم و  
صدای فریادهای مسعود می آمد نمی دانستم آن همه توهین را به چه کسی داشت پشت  
تلفن می کرد اما آن رفتار از پزشک مملکت بعید و دور از انتظار بود. فریاد زد:

\_\_تو غلط کردی بی اجازه من اومدی سراغ زن من. من داشتم می کشتمش اگه اتفاقی  
براش می افتاد تو جوابگو بودی؟ اون بچه ست. ساده ست . تو که عقل کلی باید اطلاع  
می دادی .

حدس میزدم الهام پشت خط باشد با همان صدای بالا رفته فریاد زد:

\_\_الهام با من یکی به دو نکن .

حق نداشتی بی اجازه من دست زنم رو بگیری ببری. این رو مثل خودتون نکنید من  
این زن رو همونجور ساده می خوام. حدسم درست بود الهام بود. نگاهی به ساعت  
انداختم ساعت نزدیک ۱۱ بود. صدای مسعود باز هم بالا رفت:

\_\_بیخود نقشه بد نکش. زن من با تو جایی نمیاد .

با آن همه حرص خوردن میترسیدم کار دست خودش بدهد. فریاد زد:

\_تو غلط می کنی. پگاه بی من حتی یه اینچ حق نداره از این خونه دور بشه. نفهمیدم  
الهام چه گفت که مسعود عصبی فریاد زد:

\_آره... آره... همون که تو میگی برده بنده کنیز

گوشی را روی اسپیکر گذاشت انگار داشت کاری انجام می داد صدای الهام داخل فضای  
خانه پیچید%

\_مسعود اذیتش نکن این دختر رو. کاری نکن ندارم یه روزم تو خونت بمونه. صدای  
پوزخند مسعود آن قدری بلند بود که الهام هم شنید .

-مسعود به من پوزخند زن .

مسعود بیخیال گفت:

\_تو که هیچی خدا هم نمی تونه تا خودم نخوام زنم رو از من جدا کنه. پس بیخودی  
زور زن. بزار زندگیمون رو بکنیم .

الهام دلسوز گفت:

\_بی پناه گیر آوردی ها... راست گفتند سیب سرخ نصیب شغال میشه. مسعود حیف  
پگاه برای تو. تو یکی میخواستی مثل رویا که نتونی از پیشش بریای .

صدای رها شدن ظرفی داخل سینک نشان می داد مسعود داخل آشپزخانه است با فریاد  
گفت:



— رویا رو هم خودتون از اول بالا بالا کردین. هی راست نشستین رویا چپ اومدین رویا.  
منم خوب مادر و خواهرم هی میگن رویا رویا ببینم این رویا چطوره .

الهام خندید:

— حالا ما رویا رو کردیم تو پاچت؟ باشه حرفی نیست ولی من یکی نمیزارم در حق  
پگاه ظلم کنی. من پگاه را با خودم می برم مسافرت .

— تو غلط کردی مگه پگاه بی صاحابه الهام با جدیت گفت:

— صاحابش خودشه .

مسعود بلند خندید:

— صاحابش منم. منم نمیزارم زنم یه اینچ ازم فاصله بگیره .

الهام عصبی گفت:

— اینقدر زنم زنم نکن .

مسعود برو بابایی گفت و گوشی را قطع کرد. نفهمیدم از کجای حرف هایش داشتم  
گریه می کردم اما هر چه بوده حق را به الهام می دادم.

من خوار شده بودم و هیچ اراده ای از خودم نداشتم. آمدن مسعود باعث شد سریع  
اشک هایم را پاک کنم. لبه تخت نشست و گفت:

— پاشو سوپ درست کردم برات بخور .

به سرم اشاره کردم و گفتم:

\_\_اینو از دستم در بیار.

قاشق را به طرفم گرفت و گفت:

\_\_بستمش نگران نباش .

قاشق را از دستش گرفتم و گفتم:

\_\_با الهام کاری نداشته باش من خودم روم نشد بگم نه

به ظرف سوپ اشاره کرد:

\_\_تو بحث منو الهام دخالت نکن الهامو باید بشونم سر جاش تا یاد بگیره برای من خط و نشون نکشه .

به زور چند قاشق خوردم. سرم را از دستم کشید و همراه ظرف سوپ به بیرون برد.  
قلبم به درد آمده بود دلم گرفته بود دوست داشتم تا می توانم گریه کنم. چراغ سالن که خاموش شد منتظر بودم برود و داخل آن اتاق بخوابد اما در نهایت تعجب آمد و درست پشت سرم دراز کشید. پتو را که روی جفتمان بالا کشید آهسته گفتم:

\_\_روم نشد بگم به الهام اجازه ندارم بیرون برم .

\_\_بخواب

به طرفش برگشتم و گفتم:

\_\_مسعود با الهام کاری نداشته باش. جوابم را نداد دستم را روی صورتش گذاشتم و گفتم:

\_مسعود جان به الهام چیزی نگو اون که کار بدی نکرد. تقصیر من بود .

منقبض شدن عضلات صورتش را زیر دستم حس می کردم .

\_گفته بودم بدون اینکه بهم بگی حق نداری جایی بری .

هق زدم:

\_ببخشید .

آرام گفت:

\_گریه نکن .

باید حرف میزدم وگرنه تا مدت‌ها باید رابطه‌مان همینطور باقی می ماند آهسته گفتم:

مسعود تو منو بد تنبیه کردی

\_حقت بود

سرم را روی سینه اش گذاشتم نرم و آهسته گفتم:

\_به خاطر بچه

ضربان قلبش بیشتر شد:

\_بخواب .

آرام لب زدم:

\_من نمی خواستم یه طفل معصوم با آینده نامعلوم بیاد تو این دنیا .

تا این را گفتم عصبی بلند شد شب خواب کنار تخت را روشن کرد و گفت:

\_\_آینده نامعلوم ها؟ تو اصلا بهم نگفتی .من بابا اون بچه بودم یا نه؟

عصبی بود و غمگین. این را از ته چشم هایش می فهمیدم داد زد:

\_\_بودم یا نه؟

با گریه گفتم:

\_\_بودی عزیزم... بودی ...

متعجب نگاهش کردم مرد گنده گریه می کرد یک قطره اشک از چشمش چکید شب

خواب را خاموش کرد و دراز کشید از پشت در آغوشش گرفتم و بین دو کتفش را

بوسیدم. غرور این مرد را شکسته بودم. حق داشت باید می گفتم پدر بچه ام بود .

آهسته گفتم:

\_\_مسعود جان من فکر نمی کردم تو اون بچه رو بخوای

برگشت طرفم ناباور گفت:

\_\_چطور به این نتیجه رسیدی که من بچه ای که خودم باعث به وجود اومدنش شدم

رو نمیخوام حتی یه لحظه فکر کردی این احمق که بابای این بچه ست شاید خودش

بچه رو بخواد؟ پگاه فکر نکردی من یه آدم باسواد اگه بچه نمی خواستم صد تا راه برا

بچه دار نشدن سراغ داشتم؟ پگاه من اون بچه رو می خواستم. تحت هر شرایطی بچه رو

میخواستم .

گریان گفتم:

\_بچه هم پدر می‌خواد هم مادر. بعد از یک سال ما می‌خواستیم بچه رو مثل گوشت  
قربونی هر کدام یک طرف بکشیم. من بچه بی پدر به دردم نمی‌خورد. من خودم تو  
این اجتماع بدون حامی چطور می‌خوام زندگی کنم که یه بچه دیگه هم دنبال خودم  
بکشم. من نمی‌خواستم با بچه تو رو پابند کنم. مسعود من فکر میکردم اگه این بچه  
نباشه تو بهتر بتونی تصمیم بگیری بعد از یک سال. حق با رویا بود مسعود آدم نمیتونه  
با بچه مردی رو پابند کنه

تا این را گفتم برآشفت. بلند شد و عصبی گفت:

\_رویا چی گفت؟

دستم را جلوی دهانم گذاشتم از دهنم پریده بود و اسم رویا را آورده بودم حالا این آدم  
عصبی روبرویم توضیح می‌خواست. فریاد زد:

\_رویا چی بهت گفت که شدی قاتل بچه ی من .

گریه ام گرفت داد زدم:

\_اینقدر بچه بچه نکن. تو همون قدر سهم داشتی که من داشتم پس بیخود شلوغش  
نکن .

فریاد زد:

\_سهم من خواستنش بود و تو نخواستن. جواب من رو بده رویا چه زری زد که تو شدی  
قاتل بچه ی بیگناه و معصوم من؟؟؟

زار زدم:

\_\_راست گفت به خدا که راست گفت تو بچه رو میخواستی ولی پابند نمیشدی . من  
تصمیمم رو گرفتم من زجر و درد و غم رو تحمل کردم که مانعی سر راهت نباشم .  
زیر لب احمقی گفت و عصبی از تخت پایین رفت در کمد را باز کرد و هرچه به دستش  
آمد را عصبی به تن کرد. حدس میزدم می خواهد سراغ رویا برود. دویدم به طرفش و  
مقابلش ایستادم:

\_\_کجا میری مسعود؟

فریاد زد:

\_\_برو کنار

با دستم دو طرف بازوهایش را گرفتم و ملتمس گفتم:

\_\_نرو... تورو خدا نرو... چون هر کسی که دوست داری نرو .

به عقب هلم داد. الان وقت عقب نشینی نبود. بلند شدم مقابلش ایستادم و با گریه و  
فریاد گفتم:

\_\_غلط کردم مسعود نرو. شر به پا میشه هرچی تو بگی مسعود. تورو خدا. تقصیر رویا  
نبود من خودم خواستم هنوز حالم مساعد نبود سرم گیج رفت، به پیراهنش چنگ زدم  
و چشم بستم حالم را که دید از رفتن منصرف شد دستم را گرفت و روی تخت درازم  
کرد

خواست از کنارم رد شود که ملتمس گفتم:

\_نرو... تورو خدا ...

آهسته گفتم:

\_لباسم رو عوض کنم میام .

لباسش را عوض کرد و آمد کنارم دراز کشید. دستش را باز کردم و خزیدم داخل آغوشش با گریه گفتم:

\_ببخشید حق داری هرچی بگی حق داری .

روی قلبش را آرام دو سه بار بوسیدم. فاصله بین ابرو تا گوش گوشم را آرام آرام نوازش کرد و گفت:

\_از پنهان کاریت درباره حرفهات با رویا میگذرم برای آخرین بار. اما از کشتن بچه نه نمیگذرم. من اون بچه رو می خواستم. با تمام وجود هم می خواستم اما تو باعث شدی من الان دیگه نداشته باشمش. من به تو بی اعتماد شدم میترسم یه روز از خونه برم بیرون تو هم ول کنی بری. من قصد ندارم بعد از یک سال از تو جدا بشم. این تصمیم برا الان نیست. مال همون وقتی که عقد کردیم. عقد دائم برا من شد توفیق اجباری. که من یه چیزی تو دستام باشه.. سند مکتوب.. که ثابت کنه تو زن قانونی و شرعی منی... که هیچ احدی نتونه اسم ما رو بدون هم بیاره .....

داشت گریه ام می گرفت باید میگفتم سینا آمده. نه برای آنکه شک داشته باشم برای بودن یا نبودن با سینا.. نه... برای اینکه اگر احیاناً روزی فهمید نگویید که چرا نگفتم.. متهم نشوم به پنهان کاری .

آرام صدایش زدم:

\_مسعود

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت:

\_هیس... هیچی نگو... بخواب ..

چشم بستم و خیلی زودتر از همیشه خوابیدم. صبح به محض تکان خوردن مسعود چشم باز کردم پتو را رویم کشید و گفت:

\_بخواب. من باید برم سر کار

\_خوابم نمیاد. صبحانه .....

بیخیال گفت:

\_یه چیزی میخورم خودم. تو استراحت کن .

من عادت نداشتم به بی محلی من این آدم را اینطور دلسوز و مهربان می خواستم بی توجه به حرفش بلند شدم و گفتم:

\_این چند روز که تو صبحانه نخوردی منم گرسنه موندم

همان جا که بود ایستاد و متعجب نگاهم کرد .



\_حوصله چای دم کردن و صبحانه خوردن نداشتم .

متاسف تکان داد:

\_ناهار چی؟

لبخند زدم:

\_تون ماهی، تخم مرغ، خیار پنیر .

متاسف گفت:

\_پاشو، پاشو صبحانه بخوریم. برا نهار میام خونه .

از اتاق که بیرون رفت لبخند زدم. من این آدم را می خواستم همین قدر مهربان  
همینقدر دلسوز. من فارغ از تمام اتفاقات تلخ گذشته فارغ از تمام بایدها و نبایدها این  
آدم را میخواستم. می خواستمش برای همیشه. مثل یک زن نمونه خانه دار به محض  
رفتن مسعود مشغول تدارک نهار شدم خانه را مرتب کردم موهایم را از آن حالت دار  
زده در آوردم و تا توانستم برای خودم دلبری کردم. به پاییز زنگ زدم و تمام ماجرا را  
گفتم و کلی نصیحت کرد و در آخر هم گفت زندگی ام را دو دستی بچسبم که جنتلمن  
تر از مسعود سخت پیدا می شود. اسم مسعود که آمد لبخندی روی لبم نشست .

\_سینا اومده بود اینجا .

تا این را گفت شانه هم تکان خورد متعجب گفتم:

\_کجا؟

\_\_دفتر من

آه از نهادم بلند شد وحشت زده گفتم:

\_\_چه کارت داشت؟

سکوتش آزارم میدانستم برای حرف زدن دو دل است. شاید فکر می کرد با آوردن اسم سینا فیلم دوباره یادهندوستان کند مصر گفتم:

\_\_پاییز چی گفت؟

با من و من گفت:

\_\_می خواست تو رو ببینه

پوزخند زدم و گفتم:

\_\_چه درخواست محالی

\_\_منم گفتم پگاه حتی به تو فکر هم نمیکنه

لبخند زدم:

\_\_واقعیت هم همینه. من حتی به این آدم فکر هم نمی کنم. پاییز بگو دنبال من نگرده.

بگو به من زنگ نزنه. من وقت آدم اضافه تو زندگیم ندارم. به خدا قسم که مسعود بفهمه این آدم رو میکشه .

پاییز عجول گفت:

\_\_حالا نمی خواد تو به مسعود چیزی بگی اون که نه آدرسی از تو داره نه چیزی .

متاسف گفتم:

\_آدرس نداره اما شماره تلفن داره .

آه از نهادهش بلند شد:

\_شمارت رو عوض کن پگاه تعلل نکن. زیر قابلمه غذا را کم کردم و گفتم:

\_آره خودم هم تو فکرش بودم. تو فقط آمار من رو به این آدم نده. تا من شمارم رو هم عوض کنم .

\_خیالت راحت باشه .

صدای چرخاندن کلید داخل قفل خبر از آمدن مسعود می داد گفتم:

\_پاییز مسعود اومده کاری نداری؟ خندید:

\_نه عزیزم سلام برسون .

خدا حافظی کردم و از آشپزخانه سرکی به سمت راهروی منتهی به در ورودی کشیدم. با کلی خرید آمده بود. سلام کردم و کیسه های خرید را از دستش گرفتم. شاید اگر چند روز قبل بود و من با مسعود حرف میزدم می فهمیدم چقدر خواهان آن بچه است الان شرایط خیلی فرق می کرد آن وقت ما با اشتیاق منتظر به دنیا آمدن نوزاد مان بودیم. اما ماجرای من شده بود یک طرفه به قاضی رفتن و راضی برگشتن. من فقط خودم را دیده بودم. رضایت خودم برایم مهم بود و دیگر هیچ نایلون های خرید را به دست م نداد و گفت:

\_سنگینه خودم میارم. لبخند زدم و از سر راهش کنار رفتم به محض آن که داخل آمد گفت :

\_بو قورمه سبزی از خونه خودمونه؟

به سوالش لبخند زدم و سر تکان دادم دادم:

\_آره چیزه عجیبیه؟

تکیه ای نان از روی میز وسط آشپزخانه برداشت و داخل دهانش گذاشت:

\_نه ولی فکر کردم مال همسایه ها باشه. ظرف سالاد را از داخل یخچال در آوردم و روی میز گذاشتم:

\_برو لباسشو عوض کن تا نهارو بکشم .

حرف گوش کرد رفت. پنج دقیقه بعد آراسته و مرتب برگشت لباس عوض کرده بود و دست و صورتش را هم شسته بود. بشقاب را به طرفش گرفتم تا برای خودش غذا بکشد. ظرف سالاد را به طرف خودش کشید و گفت:

\_خودت برام بکش .

لبخند زدم و تا وقتی که نگفته بود بسه داشتم برایش برنج می کشیدم. تمام مدتی که غذا می خوردیم هر از چندگاهی سرم را بالا می گرفتم و نگاهش میکردم. من به مسعود روزهای قبل عادت نداشتم آن همه بی محلی برایم عذاب آور بود. بعد از نهار دو ساعتی استراحت کردیم. همان طور که با گوشیش ور میرفت پرسید:

\_میخواهی با الهامو بقیه بری مسافرت؟ دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

\_نه. اون مسافرت مال وقتی بود که تو اذیتم کردی. جاتو جدا کردی. بی محلی کردی .

در آغوشم گرفت و با شیطنت گفت:

\_بلبل زبون شدی. منم عادت به این همه بلبل زبونی ندارم. حالا هی دلبری کن. یه دفعه هم کدبانو شدی هم دلبر شدی. دست و پای منو بدجور بستی .

خندیدم و بی خیال تمام اتفاقات بوسیدم. چشم هایش شده بود اندازه توپ تنیس. در آغوش محکم تر گرفت و گفت:

\_کی میتونیم اقدام کنیم برا سه نفره شدن؟

جیغ زدم و مشت محکمی به سینه اش زدم:

\_فقط برا خودم بخوام نه برا بچه .

خندید:

\_اتفاقا می خوام یه دختر داشته باشم کپی تو .

خندیدم:

\_اسمشو میزارم پناه .

اخم کرد و گفت:

\_جهنم و ضرر پس من اسم دومی رو میذارم مایسا .

هر دو خندیدیم. مویم را دور انگشتش پیچید و رها کرد:

\_یه کم که کارم سبک تر شد خودم میبرمت سفر. دلم نمیخواد تنها بفرستمت بری.  
حالا به قول الهام اسمش هرچی میخواد باشه .

به خودخواهی اش لبخند زدم و یک بار دیگر هم محکم بوسیدم

رابطه مان شده بود همانی که مسعود می خواست گرم و صمیمی. واقعیت را که نگاه  
می کردم خودم هم همین را می خواستم. همین رابطه صمیمانه را. نه آن بی محلی  
روزهای قبل را. پنجشنبه به مسعود گفتم سری به پاییز می زنم و از آنجا هم بهشت  
زهرامیروم .

پاییز به محض باز کردن در در آغوشم گرفت و در حالیکه صورتم را میبوسید با  
شیطنت گفت:

\_ماشالا چشمت نزنم آب رفته زیر پوستت. حال و روزت خوبه؟

لبخند زدم و سرم را پایین انداختم لبخند زد و گفت:

\_رابطه تون خوب شده؟

سر تکان دادم

\_خدا رو شکر.

خدا را شکر کردم بعد از آن همه سختی هایی که کشیده بودم حقم بود این آرامشی که داشتم. عصر با هم به بهشت زهرا رفتیم. فقط خدا می داند چقدر دلم برای بابا تنگ شده بود. سنگ سیاه قبرش را بوسیدم و ملتمس گفتم:

\_\_بابا من این آدم رو خیلی دوست دارم تا میتونی برای خوشبختی من دعا کن. تازه میفهمم چقدر برام عزیزه. همیشه دلم می خواست از عشق به انتخاب برسم اما حالا از انتخاب رسیده بودم به عشق .

با سلام دادن شخصی سرم را بالا گرفتم نازنین آن سمت قبر ایستاده بود سر تا پا سیاه پوشیده بود. به نظر نمی آمد عزادار مرگ مردی باشد که خودش باعث مرگش شده بود. جوابش را ندادم اما صدای علیک سلام گفتن آرام پاییز را شنیدم. نازنین انگشتش را روی قبر گذاشته بود و فاتحه می خواند فاتحه اش را که خواند با صدای آرامی گفت:

\_\_باورم همیشه که مرده هنوز هم باور نمیکنم.

پاییز میان حرفش پرید و با تعجب گفت:

\_\_واقعاً؟ چطور آخه شما که خودت باعث این اتفاقی چرا باورت نمیشه؟ حالا منو خواهرم باور نکنیم یه حرفی .

نازنین حرفی نزد پاییز مصرتر ادامه داد:

\_\_حالا اومدی برای چی؟ چیزی هم بوده که نبرده باشی؟ بابا غیر از همون خونه چیز دیگه ای نداره ها. البته به اضافه همین سنگ قبر

اشاره کرد برخیزم. از قبر که فاصله گرفتیم پاییز مکث کرد و به طرفش برگشت .

— راستی فقط یه چیزی فکر نکن نتونستم خونه پدریم را ازت پس بگیرم. نه....  
 میتونستم فقط ارزش جنگیدن برام نداشتی و نداری. من چیزهای مهمتری دارم تو  
 زندگی که تو حتی تاسال های دیگه که بدویی نمیتونی یک هزارم از این چیزها و  
 کسایی که من دارم رو داشته باشی. پس فکر نکن برنده شدی. تو یه بازنده به تمام  
 معنایی که فقط خودت موندی و خودت. از کنارش رد شدیم و به طرف جایی که  
 ماشین را پارک کرده بودیم رفتیم. نزدیک ماشین بودیم که کسی به اسم صدایم زد.  
 صدا که نه فریاد زد. من این صدا را بین صداها می شناختم. می دانستم دیر یا زود  
 میبینمش اما حالا اصلاً آمادگی روبرو شدن نداشتم. التماس کردم:  
 — پاییز تورو خدا واینستا .

قدم تند کردم به طرف ماشین این بار صدای قدم های بلندی پشت سرمان آمد پر از  
 حس های مختلف شده بودم. ترس دلتنگی دستپاچگی تنفر و نگرانی. نگرانی از اینکه  
 اگر مسعود این جا بود، ترس از فهمیدن مسعود، دلتنگی برای مسعود و دستپاچگی و  
 تنفر به خاطر حرفهایی که میخواستم یک زمان که دیدمش بگویم. قبل از آنکه به ما  
 برسد ایستادم. به طرفش برگشتم و گفتم:

— شما ما رو می شناسید که راه افتادید دنبال ما؟ من شما را می شناسم؟

ناباور اسمم را صدا زد:

— پگاه چی می گی؟ من اوادم باهات حرف بزنم .

پوزخندی زدم و گفتم:



یکم دیر اومدی جناب من حرف مشترکی با شما ندارم. گفتم و سوار ماشین شدم و گفتم:

پاییز حرکت کن

خودتو کنترل کن تو نباید ضعیف باشی. من نمیخواستم گریه کنم یا ضعیف باشم اما اشک‌هایم بی اجازه ی من روی صورتم می چکیدند. هق زدم .

این الان اومده چیکار؟ پاییز یادش رفته چقدر بلا به روزم آورد؟ الان دقیقا اومده تا چی رو ثابت کنه؟ من دیگه چیزی ندارم واسه از دست دادن. اون دختر احمق سابق هم نیستم.

دل‌داری ام داد:

میدونم عزیزم. تو آروم باش قول میدم دیگه باهات رو به رو نشی .

نگران گفتم:

به چه روی اومده می‌گه حرف بزنی؟ مگه حرفی هم مونده؟ پاییز میگم کاش میگفتم ازدواج کردم اون وقت دوشو می‌داشت رو کولش می‌رفت .

پاییز متفکر گفت:

باز بخواد اذیت کنه میگم ازدواج کردی نگران نباش .

مستأصل گفتم:

\_اتفاقا نگرانم این طوری که این الان افتاده بود دنبال ما انگار ما ارث بابای اینو خورده بودیم .

از پاییز خواستم برسانم جلو خانه هر چه تعارف کردم پاییز بالا بیاید قبول نکرد و گفت باید بروم خانه همانجا جلو در خداحافظی کرد و رفت. داشتم دنبال کلید درب ورودی خانه داخل کیفم می‌گشتم که با صدا زدن اسمم به عقب که نه به سالها عقب تر برگشتم. نگرانم بی دلیل نبود. سینا ما را تا اینجا تعقیب کرده بود. یا باید برمی‌گشتم به طرفش و هرچه از دهانم در می‌آمد بارش می‌کردم یا سرم را پایین می‌انداختم و کلیدم را پیدا می‌کردم و بی‌توجه به حضورش داخل خانه بروم. وقتی برای بار دوم به اسم صدایم زد عصبی برگشتم سمتش آنقدر عصبی بودم که اگر یک بار دیگر به اسم صدایم می‌زد می‌توانستم گردنش را خورد کنم حق به جانب و عصبی گفتم:

\_میشه بگید مثل ملیجک راه افتادی دنبال من و دائم اسمم رو صدا می‌زنی واسه چی آقای به ظاهر محترم منو می‌شناسید؟ میشناسمتون؟؟

ناباور گفت:

\_پگاه منم سینا چرا از دوم شخص جمع استفاده می‌کنی برا حرف زدن با من. پوزخندی زدم که از دیدش پنهان نبود متاسف گفتم:

\_حق داری خیلی هم حق داری هر چی بگی حق داری. اومدم تا همه چیز رو جبران کنم. اومدم تا از نو شروع کنیم .

خنده دار بود اما وقتی آن حرف‌ها را می‌زد خنده ام می‌گرفت و آخرش هم نتوانستم خودم را کنترل کنم. با بیچارگی گفتم:

\_\_به خدا پگاه من اشتباه کردم. غلط کردم پشیمونم .

به سمت در خانه برگشتم و گفتم:

\_\_یکم دیر به فکر افتادید جناب .

گفتم و کلید را در قفل چرخاندم و داخل خانه رفتم

در واحد را که باز کردم بدون روشن کردن چراغی اولین کاری که کردم رفتن پشت پنجره بود. آرام پرده را کنار زدم. نمی خواستم اگر هنوز هم آنجا بود متوجه حضورم شود. حدسم درست بود هنوز هم آنجا جلو ساختمان ایستاده بود. داشت با تعجب به ساختمان نگاه میکرد صفحه گوشییم همزمان خاموش و روشن می شد از آنجا که ایستاده بودم چون به سینا اشراف داشتم گوشی را دستش دیدم. حدس اینکه در حال تماس با من است حدس چندان سختی نبود. بیخیال و بی تفاوت پرده را کشیدم و خانه را غرق روشنایی کردم. شام پختم، دوش گرفتم، آهنگ های مورد علاقه ام را گوش دادم و منتظر مسعود شدم یک ساعت بعد مسعود آمد. داشتم داخل آشپزخانه سالاد درست می کردم که آمد از همانجا سلام کردم. کیفش را روی مبل پرت کرد و گفت:

\_\_چه پختی گرسنگی مُردم .

لبخند زدم. وقتی میگفت گرسنگی مردم و آنقدر درباره گرسنگی اش راحت حرف می زد پس یعنی حسابی گرسنه بود. سرعتمو بیشتر کردم و میزو چیدم. وقتی سر میز نشست آنقدر از هر دری گفت که خودش هم خسته شد چشم هایش را با پشت دستش مالید و گفت:

\_خیلی خستم بریم بخوابیم؟

لبخند زدم:

\_تو برو بخواب من یکم مرتب می کنم

بی حوصله گفت:

\_بذار برا فردا صبح مرتب می کنی خوابم میاد بیا بریم بخوابیم.

از این همه حجم وابستگی میترسیدم آنقدر ترسناک بود که گاهی تا مدت ها وقتی که مسعود می خوابید به آن فکر میکردم. این وابستگی بعد از سقط حتی بیشتر هم شده بود. و این واقعاً می ترساندم . حضور غیرمنتظره سینا باعث شده بود خودم را بیشتر در رابطه با مسعود محدود کنم. واقعیت آن بود که با آن همه منم منم کردن ها از حضور پررنگ سینا که ممکن بود در متن زندگی ام اتفاق بیفتد واهمه داشتم به همین خاطر رابطه ام با مسعود عمیق تر شده بود. اوایل فقط احترام بود و عادت ولی حالا خودم هم می خواستم ادامه دهم این زندگی مشترک یک ساله را...

از هر طرفی که نگاه می کردم رابطه ام با مسعود مزیت های بیشتری نسبت به سینا داشتند که نمی توانستم به این راحتی ها نادیده شان بگیرم. با این حال حس می کردم حجم وابستگی مسعود چندین برابر بیشتر از حجم وابستگی من بود. با این حال حتی بحث می کردند از این وابستگی مسعود چندین برابر بیشتر از حجم وابستگی من بود. هرچند آن موقع هم راجع به سینا همین حرف را می زدم و فکر می کردم حتی وابستگی سینا خیلی بیشتر از من بود اما با رفتن سینا و فهمیدن واقعیت هایی که یکی یکی به صورتم سیلی می زدند تازه یادم آورد که من چقدر وابسته و بیچاره بودم که با یک رفتن

آن همه شکست خورده بودم. آن قدر خواب آشفته دیده بودم که صبح با سردرد از خواب بیدار شدم. مسعود هنوز خواب بود صبحانه را آماده کردم و خودم را با آب دادن به گلدان گل یخ پشت پنجره آشپزخانه سرگرم کردم. دستی که دور کمرم حلقه شد و سری که روی شانهم نشست لبخند را به لبم آورد. برگشتم و با همان لبخند نگاهش کردم با همان چشم های بسته گفت:

\_نمیدونی چقدر خوشحال می شدم اگه الان اون بچه زنده بود. کاش قبلش بهم میگفتی پگاه .

آنقدر با حسرت گفت که بی خبر بوسیدمش. انگار اتفاق پیش آمده یادش آمد که با همان چشم های بسته اخم کرد و گفت:

\_منو با این بوسه خام نکن .

یک بار دیگر هم بوسیدمش. این بار طولانی تر. وقتی عکس العملش را ندیدم بازهم بوسه ام را تکرار کردم. انگار خوشش آمد از این بازی که با همان چشم های بسته با لبخند داشت ادامه می داد. با صدای سوت کتری از مسعود جدا شدم. انگار خیلی خوش گذرانده بود که مثل بچه های لجباز گفت:

\_من صبحانه نمی خوام بیا به کارت ادامه بده .

خنده ام گرفت خودش هم خندید وقتی داشت آماده می شد پرسید:

\_میری خونه پاییز؟

\_نه می مونم خونه. ظهر میای؟

سر تکان داد:

\_\_خب معلومه. حوصله داری ظهر بریم بیرون نهار؟

برای دادن جواب مثبت حتی یک لحظه هم تعلل نکردم. خندید و گفت:

-پس آماده باش ظهر میام دنبالت نهار بریم بیرون .

سر تکان دادم. بیچاره مسعود فکرش را هم نمی کرد هدف من از بیرون رفتن دور کردن استرس حضور سینا از جانم شده بود و فقط دلم میخواست چند ساعتی را بدون فکر کردن به آن ماجرا فارغ باشم برای خودم و اگر شد از بیرون آمدن لذت ببرم. از همان لحظه‌ای که مسعود از خانه خارج شد ناخودآگاه پشت پنجره کشیده شدم. فکر نمی کنم آن وقت صبح ممکن است سینا آن اطراف باشد. وقتی ساعت ۱۰ شد و دقیق همانجا جلوی خانه یعنی درست همان جایی که حدس می زدم باشد ایستاده بود ترسیدم. باید به سینا می‌گفتم متاهلم و گرنه می ترسیدم با برخوردش با مسعود کار به جاهای باریک بکشد. گوشیم زنگ میخورد هراسان و دستپاچه نگاهش کردم. شماره سینا بود باید با این آدم زبان نفهم حرف میزدم مرگ یکبار شیون هم یک بار. بالاخره من باید می گفتم پایش را از داخل کفش زندگی من بیرون بکشد. تماس را وصل کردم و قبل از آنکه حرف بزنم خودش عجل گفت:

\_\_باید باهات حرف بزنم پگاه قطع کن. پوزخند زدم و گفتم:

\_\_من که گفتم حرفی ندارم با شما مگه دلت بخواد به جرم مزاحمت زندان بری .

بیخیال گفت:

\_اگه این تو رو. راضی میکنه من حرفی ندارم.

\_اونم به وقتش .

نا باور گفت:

\_باور نمیکنم. این تویی که این حرفا رو میزنی پگاه .

با دردی که سعی میکردم پی به عمقش نبرد گفتم:

\_فکر نمیکردم توهم یه روزی تو صورتم نگاه کنی و اون حرف ها رو بهم بزنی. متاسف  
گفت:

\_من اشتباه کردم. پشیمونم من هرچه کردم نتونستم فراموش کنم به خاطر همین

هم باز برگشتم من دوست دارم... یک قطره اشک مزاحم سُر خورد روی گونه هام .

\_دیر اومدی... خیلی دیر.... من الان یه زن متاهلم به زندگیم هم پایبندم. پس بیخود  
وقتتونو تلف نکن

ناباور گفت:

\_امکان نداره یعنی تو به همین زودی تونستی فراموش کنی؟

\_زودتر از اونچه که فکرش رو بکنی. سکوتش که طولانی شد با گفتن خداحافظ  
خواستم گوشه را قطع کنم که ملتمس گفت:

\_فقط یه لحظه گوش کن .

سکوت کردم تا حرفش را بزند پرشور گفت:

\_من دوستت دارم. خیلی بیشتر از قبل هرگز نتونستم فراموش کنم. اون علاقه‌ای هم که فکر می‌کردم به کسی غیر از تو دارم اشتباه احساسم بود. من هیچ زنی رو تا به حال این همه نخواستم که تورو می‌خوام .

خنده ام گرفت. حرف‌هایش به نظرم خنده دار می‌آمد

\_اینو باید وقتی میگفتی که با حرفات دل منو شکستی. وقتی که منو با شناسنامه سفید یه بچه تو شکم پس زدی و بعدم بی خبر رفتی. تو پای کاری که کردی نموندی ولی من پای کاری که کردم موندم. حتی همین الان، تو چون کسی رو نداری یادت افتاده خُب پگاه که هست، چرا راه دور برم؟ از این آدم ساده تر و احمق تر هم که نیست پس بهترین گزینه روی میز در حال حاضر پگاه. ولی محض اطلاعات، جناب بنده ازدواج کردم زندگیم رو هم دوست دارم. لطفاً به گوشیم زنگ زن .

ناباور داد زد:

\_دروغ میگی .

خنده ام گرفت اما خودم را کنترل کردم خنده‌ای که می‌دانستم تهش به گریه ختم می‌شود. با بیچارگی گفت:

\_چرا نگفتی بچه داری؟ چرا من نفهمیدم؟

\_چون اون قدر تو یه بومو صد هوا بودی که هیچ وقت جدی به رابطه مون نگاه نکردی. تو باعث شدی من قید جون خودم و بچه توی شکمم رو بزنم. اونم صرفاً به خاطر بی مسئولیتی. پس الان م دیگه جای گله و شکایتی نیست .



فریاد زد:

\_\_اشتباه کردم. بیا از اول ادامه بدیم.

خنده دار بود که باور نمی‌کرد من متاهل شده ام. شمرده شمرده گفتم :

\_\_جناب بنده ازدواج کردم. ازدواج.

- امکان نداره این همه بی وفاباشی. امکان نداره تو این همه بی وفا باشی تو منو دوست داشتی

خنده ام گرفت. خندیدم:

\_\_آره دوست داشتم. یه زمانی... ولی تو از دوست داشتن من سوء استفاده کردی. الان دیگه راهی وجود نداره پس بیخود وقت خودتو تلف نکن .

عصبی گفت:

\_\_باید ببینمت .

خنده ام گرفت. هنوز هم مثل آن روزها دستور می داد. به تمسخر گفتم:

\_\_باید کاشتن سبز نشد .

کوتاه نیامد و مطمئن گفت:

\_\_لطفاً.. من باید ببینمت. باید باهات حرف بزنم.

زیر لب متاسفمی گفتم و گوشی را قطع و بعد خاموش کردم. نزدیک ظهر منتظر آمدن مسعود بودم لباس پوشیدم و منتظر بودم هر آن زنگ بزند و بگوید جلو خانه است. تمام

مدت هم این استرس همراهم بود که ممکن است سینا حماقت خرج کند و هنوز هم همانجا ایستاده باشد. وقتی مسعود زنگ زد و گفت جلو خانه است سریع پرده را کنار زدم درست روبروی خانه سینا را دیدم. آرام پرده را انداختم و عقب رفتم. شماره مسعود را گرفتم و گفتم:

\_\_مسعود بیا بالا کار مهمی باهات دارم. مسعود عجلول گفت:

\_\_فعلا بیا پایین بریم. خیلی گرسنه بر می گردیم خونه کارتو انجام میدیم .

مصر گفتم:

\_\_بیا دیگه اذیت نکن .ماشین رو هم بیار تو پارکینگ می خوام یه چیزی بیارم تو ماشین ببرم برای پاییز.

مجبور بودم با این ترفند مسعود را همراه ماشین داخل پارکینگ بکشانم و از آنجا سوار ماشین شوم که سینا متوجه رفت و آمد نمی‌شد. نمی‌خواستم با مسعود روبه‌رو شود. بیچاره مسعود بی‌خبر از همه‌جا ماشین را داخل پارکینگ آورد همزمان من هم در را قفل کردم و خیلی سریع بیرون رفتم مسعود به محض بستن در پارکینگ و دیدن من جلو آسانسور با تعجب گفت:

\_\_پس چیزی که میخواستی ببری برا پاییز؟

\_\_نمیخواه پشیمون شدم .

فقط سر تکان داد و متاسف گفت:

\_\_قه‌ر کردی؟

\_\_ معلومه که نه. یه روز دیگه می برم براش. الان بریم ناهار بخوریم .

خوشحال از اینکه کلکم گرفت سوار شدم. شیشه های ماشین دودی بود و سینا متوجه خروج من از پارکینگ نشد. و من نفس حبس شده ام را آزاد کردم. تمام مدتی که مشغول غذا خوردن بودیم فکرم مشغول حضور سینا بود. امیدوار بودم کوتاه بیاید و حرف هایم را باور کند. عصر از مسعود خواستم مرا به خانه پاییز ببرد. باید با کسی مشورت می کردم. پاییز به محض شنیدن ماجرا متاسف سر تکان داد و گفت:

\_\_ این قایم باشک بازی ها فایده نداره. تو باید باهاش منطقی حرف بزنی .

\_\_ حرف زدم به خدا. گفتم متاهلم ازدواج کردم .

\_\_ معلومه که باور نمی کنه. اون فکر می کنه داری از سر خودت بازش می کنی.

\_\_ میدونم. برا همین میاد جلوی خونه میترسم مسعود رو ببینه و با هم روبرو بشن. نمیدونم چه کنم .

پاییز متفکر چایش را نوشید و گفت:

\_\_ به نظرم با مسعود حرف بزن قبل از اینکه از زبوو سینا بشنوه. نذار بشه جریان سقط کردن بچه .

حق با پاییز بود. خودم هم به این موضوع فکر کرده بودم. باید با مسعود حرف میزدم در اولین فرصت .

به مسعود زنگ زدم و گفتم خودم از خانه پاییز برمی گردم و لازم نیست دنبالم بیاید. باید کمی خرید می کردم سر راه از سوپری هر چیزی که نیاز داشتم را خریدم. وقتی

رسیدم خانه غروب شده بود. آنقدر برای گفتن ماجرا به مسعود استرس داشتم که حتی نمی دانستم باید از کجا شروع کنم. مسافت زیادی را پیاده روی کردم و فکر کردم. آخرش هم عqlم به جایی قد نداد. جلو خانه هر چه چشم گرداندم خبری از سینا نبود. نفس راحت کشیدم. غروب شده بود و حدس می زدم وقتی از بیرون آمدن من ناامید شده بود. از کنجکاوی و کشیک دادن دست کشیده بود و رفته بود. نفس راحتی کشیدم. به خانه رفتم. لباسام را عوض کردم. شام پختم و با پودر کیک آماده ای که داشتم کیک پختم. دوش گرفتم و منتظر آمدن مسعود شدم. ساعت نزدیک ده بود که آمد. با دیدن من داخل آشپزخانه سوتی کشید و گفت:

\_\_من اشتباهی اومدم؟

متعجب نگاهش کردم:

\_\_چرا اشتباه؟

لبخند زد:

\_\_آخه بوهای خوبی میاد. یه خانم خوشگلم داره جولون میده وسط خونه .

شانه بالا انداختم:

\_\_نمیدونم. میخوای تشریف ببر از اول آدرس رو نگاه کن

در آغوشم گرفت و گفت:

\_\_نه دیگه حالا که اومدم کجا برم از اینجا بهتر .

لبخند کم جانی زدم .

\_خب دیگه خودتو لوس نکن. لباس تو عوض کن بیا شام بخوریم .

میلی به خوردن شام نداشتم. مسعود مقابلم نشست و گفت:

\_شام بخوریم یا خجالت؟

بشقابش را که به طرفم گرفته بود را گرفتم و برایش غذا کشیدم. به ظرف مرغ اشاره کردم و گفتم:

-رون یا سینه؟

\_فرقی نداره .

از هر کدام یک تکه برایش گذاشتم و کمی هم سیب زمینی خلال شده رویش ریختم. مسعود با اشتها مشغول خوردن شد آنقدر که دلم می خواست تا آخر غذا خوردن به آن همه اشتهاهایی که داشت نگاه کنم. مسعود ظرف زیتون پرورده را به طرفم گرفت و گفت:

\_چرا نمی خوری؟

\_نمیدونم چرا انگار سیرم .

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

\_نکنه ....

حرفش را خورد. حدس میزدم چه می خواهد بگوید. اخم کردم و گفتم:

\_دیوونه

قاشقش را داخل ظرف رها کرد و همان طور که خیره نگاهم میکرد دستهایم را با  
ملایمت گرفت:

\_پگاه یه قولی بهم بده .

فقط مبهوت نگاهش کردم. ملتمس گفتم:

\_قول بده اگه این دفعه بابا شدم خودت بهم بگی نه از زبون دکتری که خبر از دست  
رفتنش رو بهم بگه .

جوابی ندادم سکوتم را که دید دستم را گرفت و تکان داد.

\_پگاه باشه؟

آهسته سر تکان دادم زیر لب خوبه ای گفتم.

\_به این فکر نکن که من این بچه رو می خوام یا نه چون مطمئنم اگه نمی خواستم  
نمیداشتم به وجود بیاد. باشه پگاه؟

نامطمئن سرتکان دادم .

دستم را رها کرد و گفتم:

\_حالا غذاتو بخور .

کمک کرد میز را جمع کردیم. می خواستم بعد از شام بگویم. چای و کیک آوردم.  
داشت جلو تلویزیون فیلم نگاه می کرد. با دیدنم لبخندی زد و گفتم:

—بیا بشین اینجا.

اینجا یعنی دقیقا کنارش بود سینی را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم و گفتم:

—باید یه چیزی بهت بگم .

برگشت نگاهم کرد .

—پدر شدم؟

خنده ام گرفت. انگار تمام خبرهای دنیا برای مسعود خلاصه می شد در پدر شدن

—نه اون نیست .

دست دور گردنم انداخت و گفت:

—پس ولش کن راجع بهش حرف نزن .

آهسته گفتم:

—راجع به گذشته هاست .

اخم کرد:

—شب خوبمون رو خراب نکن با این حرفها بزار برا بعد .

راست می گفت نباید شب خوبمان را خراب می کردم با حرف زدن درباره آدمی مثل

سینا. آن شب تا ساعت ها فیلم دیدیم، حرف زدیم، شوخی کردیم و خوش گذرانیدیم.

آخر شب وقتی دلم هوس بستنی کرد مسعود چشمکی زد و گفت:

\_\_پاشو بریم بیرون بستنی بخوریم متعجب گفتم:

\_\_الان؟ این وقت شب؟

بلند شد و گفت:

\_\_پاشو کارت نباشه .

آنقدر چرخ زدیم داخل شهر که بستنی فروشی پیدا کردیم. هوای بهار هنوز هم سرد بود. با آن هوای سرد اما خوردن آن بستنی آنقدر به دلم نشست که هیچ کدام تا آخر عمر مزه اش را از یاد نخواهیم برد. تا برگشتیم به خانه ساعت شده بود ۳ صبح. مسعود بعد از مدت ها شده و همان مسعود پرشور. وقتی کنارم دراز کشید در آغوشم گرفت و دم گوشم آرام لب زد:

\_\_خیلی دوست دارم پگاه حال من باتو خوشه .

بغض چنگ زد به گلویم. حال من هم با این آدم خوب بود اما می ترسیدم بگویم. ترسیدم بگویم و حال خوبم را کسی بگیرد. بدون حرف فقط بوسیدمش انگار بوسه ام شارژش کرد که این بار او ابتکار عمل را در دست گرفت. آنقدر پرشور بود که نتوانستم جلودارش باشم. امیدوار بودم با یک بار همراه مسعود اتفاقی نیفتد. چون تا زمانی که از رابطه مان مطمئن نمیشدم و اینکه عاقبت کارمان به کجا خواهد رسید نمی خواستم به پایبندی مشترک فکر کنم. مسعودی که می دانستم جان می داد برای این پایبندی مشترک. هیچ وقت فکر نمی کردم آن همه عاشق بچه باشد شاید اگر رویا می دانست مسعود آن همه عاشق بچه است خیلی زودتر از این حرفها مسعود را پایبند می کرد و برگه برنده ماجرا می توانست دست رویا باشد.



صبح وقتی بیدار شدم مسعود هنوز هم خواب بود. دستم را روی شانه اش گذاشتم و صدایش زدم:

\_نمیخوای بیدار شی ساعت شده ۱۰. مگه سر کار نمیری؟

بدون باز کردن چشم هایش گفت نه .

با دست فاصله بین دو پلکش را گرفتم و کمی فاصله دادم:

\_پاشو تو باید بری سر کار .

گوشه چشمش را باز کرد و گفت:

\_خسته ام پگاه پیام دادم خانم هاشمی گفتم کنسل کنه. باز بخوابیم .

گفت و در آغوشم کشید. انگار دوباره خواب برگشته بود به چشم هایم که تا چشم بستم سریع خوابیدم .

زودتر از مسعود بیدار شدم و دوش گرفتم. دست به کار ناهار شدم. صبحانه و ناهار مان یکی شده بود. کباب تابه ای سریع ترین گزینه بود تازه برنجم را دم گذاشته بودم. که صدای شرشر آب سرویس بهداشتی خبر از بیدار شدن مسعود را می داد. چای دم کردم و منتظر آمدنش شدم با همان حوله تنش آمد و روی صندلی روبروی من نشست به محض نشستنش گفتم:

\_مسعود. جان من با پاها خیس تو خونه راه نرو. لک میوفته تا تمیزشون کنم خونم فاسد میشه .

حرفی نزد. غر زدم:

\_\_با توهم ها

داشت خیره نگاهم می کرد بلند شدم و گفتم:

\_\_به حول و قوه الهی قدرت تکلمتم از دست دادی ها .

قبل از اینکه از کنارش فاصله بگیرم دستم را گرفت و ملتمس گفت:

\_\_این بار اگه بچه دار شدیم که بی عقلی نمی کنی مگه نه؟

سکوتم را که دید مظلوم گفت:

\_\_بذار این زندگی با یه بچه مستحکم تر و گرم تر بشه .

دستم را از دستش کشیدم و گفتم:

\_\_غذا ته گرفت. تمام مدتی که داشتم مثلاً به غذا سر میزدم فکرم درگیر مسعود بود.

این آدم هر جور که بود می خواست این زندگی را با چنگ و دندان حفظ کند و این وسط فکر می کرد بچه محکم ترین دلیل کنار هم ماندن ما خواهد بود.

بعد از ناهار مسعود یک ساعتی را استراحت کرد. تمام مدتی که داشت جلوی تلویزیون برنامه ها را سبک و سنگین میکرد من جلو پنجره ایستاده بودم. خوشبختانه خبری از سینا نبود. امیدوار بودم خسته شده و رفته باشد اگر این طور می شد چقدر خوب بود. مسعود که رفت حوصله ام سر رفت. انگار تمام حوصله ام را یکجا با خودش برده بود. باید می گفتم تا بلکه فکری برای اوقات فراغتم می کرد. اهل کلاس و برنامه ریزی

خاصی نبودم. شاید فقط می شد گفت کلاس ورزش. باید نزدیکترین باشگاه به خانه ثبت نام می کردم. خودم را با کتاب خواندن، فیلم دیدن و بازی با تلفن همراهم. سرگرم کردم تا متوجه گذر زمان نشوم. صدای زنگ تلفن همراهم لرزه به جانم انداخت. امیدوار بود حدسم در باره شخص پشت خط اشتباه باشد که نبود. سینا پشت خط بود کلافه پشت پنجره رفتم خبری از سینا نبود نفسم را رها کردم و تماس را وصل کردم. سکوتم را که دید گفتم:

\_\_ باید باهات حرف بزنم .

عصبی ام می کرد این یک کلام بودن و زبان نفهم بودنش. با همان تون صدایی که سعی میکردم بالا نرود گفتم:

\_\_ مگه حرفی هم مونده؟

\_\_ معلومه من می خوام از نزدیک ببینمت .

خنده ام گرفت برای نخندیدن حتی تلاش هم نکردم. با همان خنده واضح گفتم:

\_\_ ولی من دلم نمی خواد .

فریاد زد:

\_\_ باید دلت بخواد .

\_\_ برو بابایی گفتم و گوشی را قطع کردم. هر چه بعدش زنگ زد بی تفاوت فقط به شماره و سماجتش خیره شدم. نمیدانم پیش خودش چه فکری کرد، که مثلاً من بعد از آن همه اتفاق که دلم را شکسته بود بخشیدمش؟ سخت در اشتباه بود.

شب وقتی مسعود آمد و ماجرای کلاس رفتن را برایش تعریف کردم آنقدر خوشحال شد که از شادی مسعود خودم هم شاد شدم. قول داد در اولین فرصت ثبت نامم کند. با شک گفت:

\_\_پگاه نظرت چیه درست رو ادامه بدی؟ سکوت مرا که دید گفت:

\_\_البته همین جا. انتقالیت را جور میکنم بیای اینجا یا این ترم به عنوان مهمان بیای تا ترم بعد. نمیتونم بذارم بری اونجا بعد من این سر دنیا تو اون سر دنیا کلی فاصله بینمون باشه .

لبخند زدم. دیکتاتور به تمام معنا بود. فقط علنی رو نمی کرد که چقدر دوست دارد حرف حرف خودش باشد و گرنه تک تک کارهایش نشان از حس دیکتاتوری داشت. سر تکان دادم:

\_\_باشه ولی من به شرط انتقالی میرم دانشگاه .

لبخند گرمی زد و گفت:

\_\_منم به شرط انتقالی میزارم بری و گرنه من دوست ندارم راه دور بری دلم میخواد وقتی میام خونه تو اینجا باشی. بعد از شام سری به خانه پدری مسعود زدیم. آن شب هم هرچه تلاش کردم به مسعود ماجرای حضور سینا را بگویم نشد می ترسیدم با گفتن ماجرای حضور سینا شب خوبمان خراب شود. باید از پاییز می خواستم ماجرا را برای مسعود تعریف کند و گرنه من هرچه تلاش می کردم می دانستم آدم گفتن این حرف به مسعود نیستم واقعیت آن بود که از عکس العمل مسعود می ترسیدم. آخر هفته با مسعود برای پیدا کردن باشگاه ورزشی تمام خیابانهای اطراف خانه را گشتیم. ثبت

نام کردم و قرار شد روزهای زوج از ساعت ۶ تا ۸ شب به باشگاه بروم. مسعود وقتی فهمید ساعت کلاس را با خنده گفت:

\_\_ پس تا اطلاع ثانوی خبری از شام نیست .

خنده ام گرفت بیچاره حق داشت حق به جانب گفتم:

\_\_ کی موندی بی غذا تا حالا. اگه غذا نداشتیم حق اعتراض داری .

دستش را که به حالت نظامی کنار گوشش قرار داد و گفت:

\_\_ به چشم قربان

چون فاصله خانه تا باشگاه ورزشی نزدیک بود مسافت را پیاده میرفتم. هرچه مسعود اصرار کرد با آژانس بروم یا قبل از رفتن برسانم قبول نکردم. همان روز اول با یکی دو نفر از خانم ها دوست شدم. تا مسیری را هنگام برگشتن با هم می آمدیم. وقتی ماجرای آشنایی ام با آنها را برای مسعود تعریف کردم بی تعارف گفت:

\_\_ نری سیر تا پیاز زندگی مون رو بهشون بگی ها .

اخم کردم:

\_\_ مگه دیوونم؟

تلنگری روی بینی ام زد و گفت:

\_\_ تو دیوونه نیستی بعضی از آدمای خیلی شارلاتانن که میخوان سر از همه چی آدم دربیارن .

\_حواسم هست .

سعی می کردم قبل از رفتن برای شام تدارک ببینم. دلم نمیخواست فعالیت بیرون از خانه باعث لطمه زدن به نقش های خانه داریم شود. عصر قبل از رفتن به مسعود زنگ زدم گفت به فکرشام نباشم و غروب به دنبالم خواهد آمد. کلاس که تمام شد سریع وسایلم را جمع کردم. می خواستم قبل از آمدن مسعود دوش بگیرم. جلوی در خانه وقتی خواستم در را باز کنم با صدا زدن اسمم به عقب برگشتم. فکر هر کسی را می کردم جز دیدن سینا عصبی به طرفش برگشتم و با تشر گفتم:

\_بار آخرت باشه میای اینجا جلوی خونه من سبز میشی. اونوقت من میدونم و تو .

دستش را به حالت ایست بالا برد و گفت:

\_گفتم باید باهات حرف بزنم. گفتم یا نه؟

پوزخندی زدم فکر می کرد آن روزها است که سرم داد می کشید، ادعای مالکیت می کرد و من حرف نمی زدم اگر آن روزها بود آنقدر احمق بودم که به حساب غیرتی شدنش بگذارم اما حالا صدایم را بالاتر بردم و گفتم:

\_منم گفتم با شما حرفی ندارم. گفتم یا نه؟ بذار خیالتو راحت کنم از الان تا ۱۰۰ سال دیگه هم بیای اینجا وایسی من حرفی با تو ندارم. نه وقت خودتو بگیر نه وقت منو .  
با صدای مسعود که ناباور اسمم را صدا میزد آه از نهادم بلند شد.

به طرف سینا خیز برداشت. یقه اش را گرفت. الان که وقت خانه آمدن مسعود نبود. به کل قرارم برای شام با مسعود را فراموش کرده بودم یادم که آمد از نهادم بلند شد. یقه سینا را داخل دست گرفته بود و فریاد میزد:

\_تو چه کاری با زن من میتونی داشته باشی ها؟ مرتیکه تا نکشتمت حرف بزن. سینا با آن قد و هیکل فقط داشت مسعود را مات و مبهوت نگاه می کرد. من هم نا باور داشتم جدال بینشان را نگاه می کردم. نزدیکتر رفتم و ملتمس گفتم:

\_مسعود جان

مسعود برگشت اخم هایش آنقدر در هم بود که یک لحظه ترسیدم. فریاد زد:

\_برو بالا .

گفت بالا بروم اما نه پاهایم همراهی می کردند نه جرات و توان تنها گذاشتن شان را داشتم. به مسعود دکتر مملکت نمی آمد آن همه عصبی باشد که نتواند خودش را کنترل کند. آنقدر داد زد که گفتم تارهای صوتی اش آسیب دیده حتماً. سینا آن وسط حق به جانب داد زد:

\_چته تو؟ ها؟ وقتی من بودم تو کجا بودی؟ میدونی من کیم من تا همین چند وقت پیش دم گوشش بودم. بدون من آب هم نمیخورد من اشتباه کردم ازش گذشتم. حالا اومدم برگشتم و پشیمونم مسعود داد زد:

\_زر زن عوضی. زر زن

سینا هیستریک خندید و گفت:

چته زورت میاد؟ باور نداری از خودش بپرس. پگاه حرف بزن. بهش بگو. بگو من بابای بچتم .

تا این را گفت من ناباور به مسعود و مسعود به من نگاه کرد. یقه سینا از دست مسعود رها شد و مسعود روی زمین نشست. یک قطره اشک از چشمم فرو چکید. سینا حرفش را زد و ما را به همان حالت زار و پریشان آنجا تنها گذاشت. به طرف مسعود رفتم. دستم را به طرفش بردم تا دستش را بگیرم زیر دست زد. ناباور نگاهش کردم.

سوار ماشین شد و نفهمیدم کجا رفت. بیچاره و حیران بلند شدم و رفتم خانه باور نمیکردم آن همه اتفاق ظرف نیم ساعت افتاده باشد. آنقدر عصبی و ناراحت بودم که حتی گریه ام هم نمی گرفت تا بلکه کمی آرام شوم. قرار شام مان شده بود زهرمارم. آنقدر حرص خوردم که نفهمیدم چقدر زمان گذشت اصلاً نفهمیدم آن احمق کجا ایستاده بود که ندیدمش. سرم به شدت درد می کرد شماره مسعود را بارها و بارها گرفتم اما جواب نمی داد. در دسترس نمی باشدی که زن پشت خط می گفت عصبی ام می کرد. گوشی را دورترین نقطه مبل پرت کردم و سرم را چند بار پیایی به مبل کوبیدم. حق نداشت بدون توضیح شنیدن بگذارد برود. هرچند باید این توضیح دادن را همان روزی که سینا زنگ زده بود می دادم اما حالا هم از نظر خودم دیر نشده بود. فقط نباید قبل از توضیح دادنم با هم روبرو می شدند که این موضوع اتفاق افتاده بود و کاری از دستم بر نمی آمد. تا ساعت ها همنجا نشسته بودم و خیره شده بودم به در ورودی خانه. منتظر بودم بیاید و با هم حرف بزنیم. خسته شده بودم و خوابم می آمد اما برای باز نگه داشتن چشم هایم مقاومت می کردم. نزدیک صبح بود که آمد. به محض دیدنش بلند شدم و عصبی گفتم:



چرا گوشیتو جواب ندادی؟ دیوونه شدم تا اومدی

حرفی نزد. ملتمس نگاهش کردم

مسعود باید با هم حرف بزنیم .

انگار روزه سکوت گرفته بود که حرف نمیزد. مثل وقتی که فهمیده بود بچه را سقط کرده ام باز هم رفت داخل همان اتاق کوچک. بدم می آمد تا تقی به توقی میخورد جایش را سوا می کرد. اما با این سوا کردن جا می شد به عمق فاجعه و عمق ناراحتی اش پی برد. باید می گذاشتم تا کمی آرام شود بعد با هم حرف میزدیم. خیالم که از آمدنش راحت شد خوابیدم. مشکلاتمان از روز بعد بیشتر هم شد هر کسی راه خودش را می رفت. مسعود را خیلی کم می دیدم. با من غذا نمیخورد اول صبح می رفت تا آخر شب برمی گشت. حواسم بود هم خودم لاغر و ضعیف شده بودم هم مسعود. تبیه بدی را برایم در نظر گرفته بود و این را خودم بهتر از هر کسی می فهمیدم. منی که عجیب به توجه اش عادت کرده بودم. روزی صد بار لعنت می کردم سینا را. از همان روز هم دیگر ندیده بودمش جلو خانه. کلاسهای ورزشم را کنسل کردم و تمام وقتم داخل خانه می گذشت. حتی حوصله رفتن به خانه پاییز را هم نداشتم. شده بودم کفتر جلد که هر جا رهایش می کردند باز هم سر از جای اولش در می آورد

بارها خواستم درباره اتفاق پیش آمده حرف بزنم اما نشد. راه نمی داد. آنقدر گارد گرفته بود که به هیچ عنوان نمیشد نزدیکش شد. خسته شده بودم. کم آورده بودم. در خانه ماندن هم بیشتر از عصبی ام کرده بود. این بار برخلاف دفعه قبل نه از قفل کردن در خبری بود نه از تنبیه کردن. فقط همین بی محلی کردنش از هر چیزی بدتر بود. کاش

دعوا می کرد در را می بست اما هیچ کدام از این کارها را نکرد. فقط با بی محلی کردن خانه را کرده بود برایم زندان. جهنم. پنجشنبه صبح مسعود که از خانه بیرون رفت هر کاری کردم داخل خانه بمانم نشد. لباس پوشیدم تا برم سر خاک پدر. آژانس جلوی در ایستاده بود وقتی از خانه بیرون رفتم اولین کاری که کردم چک کردن اطراف بود میخواستم ببینم سینا آنجا بود یا نه. برایم مهم نبود حضورش ولی وقتی آمده بود همه چیز را به هم ریخته بود و رفته بود باعث می شد ناخودآگاه عصبی شوم. پول آژانس را حساب کردم و به طرف قطعه ی که بابا در آنجا آرام گرفته بود رفتم. مثل همیشه سلام کردم. همه اتفاقات چند وقت اخیر را برایش گفتم و حق زدم. گفتم و التماس کردم. گفتم و خواستم برایم از آنجا هست بهشت از آن مدینه فاضله برایم دعا کند. برای خوب شدن حال دلم و برای مشخص شدن تکلیف زندگی ام. باران نم نمی که میباید باعث شد کم کم عزم رفتن کنم. نزدیک ظهر بود و قبرستان خلوت تر بود می دانستم تا یکی دو ساعت دیگر جمعیت بیشتری آنجا خواهند آمد. آن اطراف خبری از ماشین نبود. باید خودم را تا جلوی در ورودی می رساندم و از آنجا سوار ماشین می شدم. با صدای بوق ماشین خودم را کنار کشیدم تا رد شود ماشین با سرعت از کنارم رد شد اما کمی جلوتر ایستاد و این بار با دنده عقب گرفتن نزدیکم آمد.

\_\_پگاه

متعجب نگاهم را به سمت راننده ماشین کردم و در نهایت تعجب پیمان را دیدم. پسر خاله مسعود. نگاهم رنگ آشنایی گرفت سلام کردم مثل همیشه مهربان جواب داد و گفت:

\_\_بفرمایید سوار شید میرسونمت

پیمان یک جورایی دشمن خونی مسعود حساب می شد هرچند دلیلش را نمی دانستم  
اما مسعود رابطه خوبی با پیمان نداشت. تشکر کردم:

\_ممنونم مزاحم شما نمیشم .

اخم کرد و از همان پشت فرمان در را برایم باز کرد:

\_بفرمایید بالا بارون میاد خیس شدی اینجا بد مسیره. تک و توک ماشین شخصی رد  
میشه که قابل اعتماد نیستن. راست میگفت سوار شدم و باز هم سلام و احوالپرسی  
کردم:

\_مانلی خوبه؟

لبخند زد:

\_خوبه شکرخدا. مسعود چطوره؟ اسم مسعود که آمد غم به دلم نشست آهسته زیر لب  
خوبه گفتم. مشکوک نگاهم کرد

\_اتفاقی افتاده پگاه خانم؟

سر تکان دادم. دلم نمیخواست چیزی از مسائل شخصی بین من و مسعود بداند:

\_نه چیزی نیست .

از در قبرستان بیرون رفت و گفت:

\_من مسعود رو می شناسم. پسر پاکیه تو دلش چیزی نیست. ولی زود رنج. تا بیاد  
بخشه هم طول میکشه. زود عصبی میشه اما هیچی تو دلش نیست .

آهسته گفتم:

\_\_واسه همینه با هم قهرین؟

لبخندی زد و گفت:

\_\_کی گفته قهریم؟

شانه بالا انداختم:

\_\_کسی لازم نیست بگه خودم با همون یکی دو برخورد فهمیدم .

نیم نگاهی به طرف من انداخت و گفت:

\_\_تقصیر منه قهرمون .

متعجب به طرفش برگشتم اولین آدمی بود که این همه پای تقصیری که داشت ایستاده بود و چقدر ستودنی بود این شجاعت .

آهسته گفت :

\_\_من خط قرمز مسعود رو رد کردم .

تا این را گفت فقط یک گزینه پررنگ داخل ذهنم نقش بست مشکوک گفتم:

\_\_رویا؟

متعجب نگاهم کرد ناباور گفت:

\_\_به تو گفته؟

سرتکان دادم .

\_\_رد کردن خط قرمز شو نگفته ولی رویا رو گفته .

لبخند زد:

\_\_خیلی خاطر تو میخواد که همه چیزو بهت گفته

پوزخند زدم. خاطرم را خواستن قبل از دیدن سینا و زدن آن حرفها جلویش بود مرد مومن. مطمئن بودم حالا داشت سایه ام را با تیر میزد. با حرف زدن پیمان از فکر مسعود بیرون آمدم .

\_\_من و مسعود یه جوون بودیم تو دوتا تن. تمام غم و شادیامون رو با هم شریک بودیم. وقتی با مریم ازدواج کردم صمیمیتمون هم بیشتر شد. مسعود دائماً خونه ما بود. همون وقتی رابطه‌اش با رویا هم جدی شده بود رویا همیشه با مسعود میومد خونه ما. شده بودیم اکیپ چهار نفره پایه. همه جا با هم بودیم. مریم مانلی رو که باردار شد قند بارداری داشت، ماه های آخر بدنش کلی ورم کرده بود. به سختی می تونست کارهای شخصی خودش رو انجام بده. تمام مدت رویا به عنوان دختر دایی من و دوست مریم کمک حال ما بود. مانلی که به دنیا اومد مریم برا همیشه از دنیا رفت. این بار رویا شده بود برای مانلی مادر. بیشتر وقتش با مانلی می گذشت. گاهی حتی تنها بدون حضور مسعود میومد خونه من. دختر خالم بود و برام جای تعجیبی نداشت. اما انگار رویا موضوع رو خوب متوجه نشده بود که بعد از مدتی انگار دلبسته این رفت و آمد به خونه من شد و مهرش نسبت به مسعود کمتر. من هم وقتی خونه م رو در اون شرایط بد روحی اون همه گرم می دیدم و زنی که هم به خودم و هم به دختر شیر خوره ام اون

همه محبت می کرد ناخودآگاه جذب شدم. رویا برا من و مانلی شده بود آب حیات. مسعود به رویا حساس شده بود. می گفت باید ارتباطت با پیمان و مانلی رو قطع کنی. ولی رویا موافقت نکرد. وقتی خودم به رویا گفتم مسعود حساسه رویا گفت براش مهم نیست. انگار رویا آب از سرش گذشته بود و براش مهم نبود. تقصیر من بود من فکر می کردم رویا برای ما حکم همه چیز را دارد. مادر، زن خانه، همسر رویایی برای من و مادری برای دخترم. به اعتماد مسعود خیانت کردم با پیشنهادم به رویا. رویا مسعود را خورد کرد با جواب مثبت دادن به پیشنهادم. مسعود از رویا گذشت. رویا هم که فقط میخواست از شر مسعود و باید و نبایدهای منطقی و غیرمنطقی اش راحت بشه از من و مانلی فاکتور گرفت و یکه و تنها رفت خارج. رابطه ی من و مسعود از همونجا قطع شد. من حق رو به مسعود میدم

سر تکان دادم:

\_منم حق روبه مسعود میدم آقا پیمان حالا رویا بعد از چند سال اومده و تازه فهمیده مسعود براش بهترین گزینه بوده. هم مسعود دوستش داشته هم میتونه ایده آل هر زنی باشه. از شما هم موقعیتش بهتره. شما پدر یه بچه ای و یه عشق بزرگ که همون مانلیه تو زندگی داری ولی مسعود .....

پیمان با لبخند نگاهم کرد و گفت:

\_مسعود هم یه عشق بزرگ مثل شما داره. من مسعود رو بهتر از هرکسی می شناسم. مسعود اونطوری که به شما نگاه می کنه هیچ وقت ندیدم به رویا نگاه کنه. ته چشمش پر شور و عشق برق میزنه وقتی به تو نگاه می کنه .

خواستم بگویم دیگر خبری از آن نگاه های پر شور و عشق نیست اما نگفتم. آهسته گفتم:

\_مسعود روحش آزرده شده حساس شده و زودرنج. زمان میبره تا بشه آدم گذشته .  
از پیمان خواستم سر همان چهار راه پیاده ام کند. راهنما زد و ماشین را گوشه خیابان نگه داشت. دستم سمت دستگیره رفت

\_پگاه خانم من میدونم مسعود با شما خوشبخته. چون دوستت داره. شما رو نمیدونم چقد دوشش داری ولی میدونم مسعود دوستت داره. دوست داشتنی که عشق مسعود به رویا جلوش لنگ میندازه .

مطمئن نبودم همانطور که پیمان می گوید باشد اما امیدوار بودم حرف های پیمان راست باشد و مسعود همان قدر به من عشق بورزد. پیمان کارتی را به طرفم گرفت و محترمانه گفت:

\_این کارت شرکت منه. منم جای برادرت کاری داشتی میتونی رو من حساب کنی .  
تشکر کردم و پیاده شدم. کمی آن طرف تر کارت را داخل سطل زباله فلزی کنار خیابان انداختم. نمی خواستم اگر مسعود بر حسب اتفاق کارت را دید فکر کند بازهم رودست خورده و این رودست خوردن این بار از جانب من است.

مسعود پنجشنبه که به خانه نیامد هیچ، جمعه هم خانه نیامد. بی خبر رفته بود نمی دانستم کجا ولی همین قدر که لایق ندیده بود اطلاع دهد برایم دردناک بود. تمام مدت دو روز مثل اسفند روی آتش دور خودم میچرخیدم و کاری از دستم بر نمی آمد.

نمی خواستم به سیما خانم زنگ بزنم چون می دانستم او هم مثل من بی خبر است از حضور مسعود. خسته شده بودم از این همه بی محلی از زندگی تکراری و بدون تپش. قصد داشتم وقتی مسعود آمد مستقیم با او صحبت کنم. این زندگی با این شیوه برای من پیشیزی ارزش نداشت. می خواستم اگر اگر قصد ادامه دادن ندارد رک و راست بگویم تا من هم فکری به حال خودم بکنم. وقتی سه روز گذشت و نیامد نگران شدم. نگرانی ام وقتی بیشتر شد که تا محل کارش رفتم. برگه تایپ شده ای که نوشته بود به مدت ۱۰ روز تعطیل است. وقتی قید زمان به کار رفته بود و تاریخ زده بود یعنی حالش خوب بود و فقط تا آن تاریخ حضور نخواهد داشت. بغض گلویم را گرفته بود حرص می خوردم و کاری از دستم بر نمی آمد از همان جلو مطب مسعود تا خانه فکر کردم. آنقدر فکر کردم که نفهمیدم آن همه مسافت را پیاده آمده ام. وقتی رسیدم خانه به نتیجه های دلخواهم رسیده بودم. بیشتر از همه آنکه احساس ضعف می کردم به شدت. غذا سفارش دادم. بیخیال استرسم راجع به عدم حضور مسعود غذایم را کامل خوردم. مطمئن بودم مسعودم هر جا که هست نمی گذارد به شکمش بد بگذرد و حال جسمی خوبی هم دارد. گاهی شبها که باران بهاری می بارید وقتی صدای رعد و برق می آمد دلم برای خودم میسوخت که مثل جنینی خودم را بغل می کردم تا بلکه بتوانم بخوابم. من همیشه از تنهایی می ترسیدم مخصوصاً حالا که به حضور مسعود عادت کرده بودم. بالاخره آمد بعد از ۱۴ روز بی خبری. حتی زنگ نزد بگویم کجاست. آمد و مستقیم رفتم داخل اتاق. تمام ۱۴ روزی که مسعود نبود من با خودم کلی فکر کردم آنقدر فکر کردم و تصمیم گرفتم که روز بعد بدون چون و چرا میخواستم اجرایش کنم



صبح منتظر ماندم تا مسعود از خانه خارج شود تنها چیزی که برداشتم کیف دستی ام بود. میخواستم زنگ بزنم آژانس اما بعد پشیمان شدم. میترسیدم از آژانس متوجه شود که کجا رفتم. میخواستم مثل خودش که بی خبر رفته بود تنبیهش کنم. و اگر به قول پیمان دوستم داشت که بعید می دانستم دوستم داشته باشد شده زمین و زمان را به هم می ریزد تا پیدایم کند، اگر هم نه که به حال خود رهایم می کرد. سر راهم مقداری غذای آماده و کنسرو برای چند روز هم خریدم جلو خانه کلید را در دستم محکم گرفتم. مطمئن نبودم پاییز خانه است یا نه اما امیدوار بودم برای یک بار هم که شده شانس همراهیم کند و پاییز خانه نباشد آنقدر دعا کردم و صلوات نذر کردم که خدا می دانست. که خدا صدایم را شنید آرام و بی صدا در را باز کردم و داخل رفتم. با همان آرامشم در را قفل کردم. آنقدر استرس داشتم که حالت تهوع گرفته بودم. اولین کاری که کردم سایلنت کردن گوشی ام بود. نخواستم با زنگ زدن بیخود سر و صدا ایجاد کند و پاییز متوجه حضورم در خانه پدر شود. آنقدر آرام در خانه راه میرفتم که اگر تا صد سال دیگر هم آنجا می ماندم کسی متوجه حضورم نمی شد. شب شده بود و من در تاریکی مطلق فقط با نور کم گوشی داشتم کتاب می خواندم. دوست داشتم می دانستم مسعود الان چه می کند. آیا هنوز متوجه نبودن من داخل خانه نشده بود. قصد من تلافی کردن رفتار مسعود نبود. من از بلا تکلیفی خسته شده بودم و این تصمیم را گرفتم. من لایق این برخوردها از جانب مسعود نبودم. حق میدادم اشتباه کرده بودم اما نه آنقدر که بدون توضیح دادن بخواهد آن رفتار را داشته باشد تمام مدت نگاهم به گوشی بود. میخواستم بدانم تماس میگیرد یا نه. دریغ از یک زنگ یا پیام. درد داشت خیلی هم درد داشت. درد داشت وقتی می فهمیدم برای آدمی که آن هم ادعای عاشقی می کرد ارزشی نداشتم. درد داشت وقتی می دیدم آنقدر بی خیال است که

متوجه نبودنم نشده و یا اگر هم متوجه شد برایش بود و نبودم تفاوتی نداشت. من آدم کم شانس بودم در مسائل عاطفی. سینارا من می خواستم از جان و دل. سینا ممنوعه بود برایم که پا گذاشته بودم روی تمام بایدها و نبایدها برای داشتنش اما آنطور شد و بدترین حالت ممکن مرا از خود رانده بود. مسعود را نمیخواستم. به حکم عقل و اجبار زنش شده بودم و حالا که داشتم دل بسته اش می شدم روزگار با عشق و احساسم سر ناسازگاری برداشته بود و این مسعود بود که ساز بی وفایی را کوک کرده بود. سینا را لعنت کردم.

داخل گالری گوشی عکس های مشترکی که سفر شمال با مسعود گرفته بودم را یکی یکی نگاه کردم. چقدر دلم برای آدم پررنگ دیروز زندگیم و آدم کمرنگ امروز زندگیم تنگ شده بود. فقط یک لحظه از ذهنم گذشت اشتباه کردم خانه و زندگی ام را رها کرده بودم و آمده بودم گوشه عزلت گزیده بودم اما بعد به خودم گفتم نه این بهترین کار ممکن است. صبح با صدای باز و بسته شدن در خانه پاییز بیدار شدم سریع به طرف ورودی خانه رفتم و از چشمی بیرون را نگاه کردم پاییز مقنعه زده و کیف به دست جلوی آسانسور ایستاده بود مطمئن بودم دادگاه دارد که آن همه رسمی لباس پوشیده بود. آرام خودم را از جلوی چشمی عقب کشیدم. سرم به شدت درد می کرد می خواستم چای دم کنم بلکه سردردم کمی کمتر شود. آهسته داخل تراس رفتم و فلکه اصلی گاز را باز کردم. چون کسی خانه نبود و خطرناک بود بعد از مراسم بابا فلکه گاز را بسته بودیم. بی سر و صدا و پاورچین برگشتم داخل چقدر سخت بود آن همه آهسته رفتن و آهسته آمدن. چای دم کردم و با بیسکویت خوردم. بی فایده بود سردردم بهتر نشده بود باز هم صدای در خانه پاییز آمد. حدس میزدم مهرداد باشد سریع

رفتم از داخل چشمی نگاه کردم درست بود مهراد بود که از خانه بیرون رفته بود از فرصت استفاده کردم و دوش گرفتم سردردم باعث ایجاد حالت تهوع شده بود حس می کردم هرچی خوردم بالا می آورم همان هم شد، هر چه خوردم بالا آوردم. معده ام که خالی شد حالم هم کمی بهتر شد. روی مبل دراز کشیدم و چشمهایم را بستم صدای ویبره گوشی که روی سینه ام بود تکانم داد. پاییز زنگ زد تماس را وصل کردم

\_الو پگاه

\_سلام

شتابزده گفت:

\_سلام تو کجایی؟ داری میری خونه ما؟

متعجب گفتم:

\_سلام. نه چطور؟

نفسش را رها کرد:

\_هیچی مسعود الان زنگ زد. فکر کرد من خونه ام گفت که قرار بوده بیای خونه ما

زنگ زده به من بینه رسیدی یا نه .

پوزخند زدم به خودم زنگ زده بود مستقیم زنگ زده بود آمار من را از پاییز گرفته بود.

لبخند زدم و گفتم :

\_نه. نیومدم .

مشکوک گفت:

\_دعوا کردید؟

جا خوردم اما سعی کردم عادی باشم

\_چطور؟

آرام گفت:

-بین خودمون باشه گفت چون یه کمی با هم بگو مگو کردیم به تو نگم که مسعود زنگ زده ببینه رسیدی یا نه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_نه نگران نباش بگو مگو بین همه زن و شوهرها هست. نگران نباش من خودم از پیشش برمیام .

با پاییز خداحافظی کردم و چشمهایم را بستم. روی مبل دراز کشیدم سرم به شدت درد می کرد تمام یخچال و کابینت ها را هم برای پیدا کردن مسکن زیر و رو کردم اما چیزی پیدا نکردم. همانجا روی مبل دراز کشیدم و خوابیدن با احساس سرما و لرز چشم باز کردم. پتویی که از شب قبل همانجا بود را رویم کشیدم و باز هم خوابیدم. گوشی را از روی میز برداشتم سینا زنگ زده بود و چند پیام فرستاده بود. همه هم یک معنی و مفهوم داشت که می خواهد من را ببیند. خنده دار بود کارهایش من نمی خواستم کار به این مرحله بکشد حالا که رسیده بود به اینجا و مسعود هم فهمیده بود ماجرا را سینا باید می رفت به جهنم بالاتر از سیاهی که رنگی نبود خواستم شماره

سینا را بگذارم داخل لیست سیاه گوشتیم که در نهایت تعجب شماره مسعود افتاده بود روی گوشتیم. یک قطره اشک بی اجازه از چشمم چکید بعد از دو روز یادش آمده بود من خانه نیستم. جوابش را ندادم. زنگ خورد تا قطع شد عجیب منتظر تماس برای بار دوم بودم. نیم ساعت بعد باز هم زنگ زد باز هم جواب ندادم. گذاشتم آنقدر خورد تا قطع شد. به خودم حق میدادم.

آنقدر ظرف مدت آن دو هفته نگرانم کرده بود و نادیده گرفته بودم که حالا به خودم حق میدادم نادیده بگیرم و نگرانش کنم تا غروب چند باری باز هم زنگ زد و با هم تمام تماس های بی پاسخ مانده پیام داد جواب بده حرف بزنیم دستم برای تایپ کردن جلو رفت نوشتم برای حرف زدن دیر شده اما به جای دکمه ارسال دکمه لغو را زدم. آنقدر احساس تنهایی می کردم و بی حال بودم که بدون خوردن شام خوابیدم صبح زود وقتی بیدار شدم کلی تماس بی پاسخ و پیام از مسعود داشتم پیام هایی که تهدید کرده بود اگر دستش به من برسد وای به حالم است. خنده ام می گرفت از رفتارش همیشه همه چیز را برای خودش میخواست دو هفته تمام مرا در بی خبری مطلق نگه داشته بود از نظر خودش موردی نداشت حالا برای سه روز بی خبری از من شده بود اسفند روی آتش. دلم آشوب بود. از استرس زیاد معده ام زیر و رو می شد با دست محکم توی سرم زدم من دیوانه فکر می کردند حالت تهوعم از استرس زیاد است اما اشتباه می کردم چه استرسی که فقط صبح ها به حالت تهوع تبدیل می شد آه از نهادم بلند شد هیچ وقت فکر نمی کردم به زودی باز هم بخواهم باردار باشم. اما شده بود و اطمینانم وقتی بیشتر شد که تاریخ ها را یکی یکی چک کردم و مسعود را لعنت کردم شاید اگر این اتفاق نمی افتاد می توانستند همان لحظه این خبر خوش را به مسعود

بدهم. گریه کردم آنقدر گریه کردم که دیگر اشکی برای ریختن نداشتم. دکتر گفته باید چند ماهی مانع از بچه دار شدن شویم. اشتباه از من بود و حالا نمی دانستم باید در این شرایط چه کنم من سه بار در بدترین شرایط ممکن ناخواسته مادر شده بودند دوبارش را خودم با دست خودم از بین بردم این یک بار باید بهترین تصمیم را می گرفتم. دفعه قبل وقتی دکتر میخواست مرخصم کند گفته بود که دو بار سقط داشتم و ممکن است اگر این اتفاق بیفتد یک بار دیگر بیفتد هیچ وقت نتوانم مادر شوم. حرفی که تا چند روز مسعود را دلخور و عصبی کرده بود.

قول گرفته بود اگر باز هم باردار شدم بدون اجازه اش حق گرفتن هیچ تصمیمی را نخواهم داشت. اما این حرف برای زمانی بود که من در خانه مسعود بودم نه الان که نمی دانستم عاقبت کارم با مسعود چه خواهد شد. صدای زنگ خانه پاییز با عجله به سمت چشمی در کشاندم. با دیدن مسعود پشت در خانه چشم هایم اندازه توپ تنیس شد. آن وقت صبح آنجا چه می کرد؟ کلافه به به نظر می رسید. چقدر با آن پیراهن چهارخانه سرمه ای خواستنی شده بود. به خودم قول دادم به کسی پیشنهاد پوشیدن پیراهن چهارخانه سرمه ای و شلوار کتان کرم ندهم. قول دادم به کسی نگویم از ادکلن مورد علاقه ام بزند که حالا بویش از داخل راهرو هم داخل بینی ام پیچیده بو و ویارانه ام این باشد سر روی سینه اش بگذارم تا بویش را بیشتر از قبل استشمام کنم. گریه ام گرفت از دیدنش. خدا خدا کردم مهرداد و پاییز در را کمی فقط کمی دیرتر باز کنند تا یک دل سیر تماشایش کنم. لعنت به سینا که باعث تمام این اتفاقات بود. پاییز خیلی سریع در را باز کرد و من محروم شدم از دیدن بیشترش از آن چشمی ریز.

حدس میزدم آمده باشد ببیند من خانه پاییز هستم یا نه و گرنه آن وقت صبح چه کار مهمی با پاییز می توانست داشته باشد که آمده بود آنجا. چقدر به نظرم لاغر شده بود و چقدر دلتنگ تر شده بودم. بی طاقت طول و عرض اتاق را راه می رفتم. سرم گیج می رفت و حرص می خورد از این که نمی توانستم بفهمم چند متر آن طرف تر تمام خانواده ام دارند راجع به چه چیزی با هم حرف می زنند. هرچند مطمئن بودم متن اصلی حرف ها راجع به خودم است. پنج دقیقه بعد مسعود بیرون آمد. صدای حرف زدنشان از داخل راهرو می آمد. پشت در ایستادم و گوشم را به در چسباندم. صدایش آمد:

\_\_پاییز خانوم خبری شد خبرم کنید.

\_\_خیالتون راحت. چشم.

همان که حدس میزدم شد. آمده بود سر و گوشی آب بدهد و هم ماجرا برای پاییز بگوید. از رفتن مسعود که خیالم راحت شد. زودتر رفتم و سر جایم دراز کشیدم پاییز داشت زنگ میزد. هم خودش هم مهرباد. خنده ام گرفت هر زمان دیگری که بود نگران میشدم اما حالا مطمئن بودم هر دو چند متر آن طرف تر در سلامت کامل هستند.

وقتی از جواب دادنم نا امید شد پیام فرستاد:

\_\_جواب بده نگرانتم .

همزمان با پاییز و مهرباد مسعود هم شروع کرد به زنگ زدن. جواب نمیدادم پیام می فرستاد، آخرش هم تهدید کرده بود به پلیس اطلاع خواهد داد. چهار روز از آمدن به

خانه پدر می گذشت هنوز هم زنگ زدن های پاییز و مسعود ادامه داشت کنسرو ها و غذاهای آماده ای که خریده بودم هم رو به اتمام بودند. باید فکر می کردم. امیدوار بودم پاییز و مهراد از خانه بیرون بروند تا بلکه بتوانم بروم و کمی خرید کنم. باید سراغ دکتر هم می رفتم و زیر نظرش قرار می گرفتم تا مطمئن شوم که جنینم در چه وضعیتی است. اما آن روز مهراد و پاییز هیچ کدام از منزل بیرون نرفتند. آن روز تا عصر چیزی برای خوردن نداشتم. فقط توانستم با چندتایی بسکویت رفع گرسنگی کنم. مسعود و پاییز همچنان زنگ می زدند و من همچنان جواب نمی دادم. دلم برای پاییز میسوخت فقط پیام دادم من حالم خوبه نگران نباش وقتی از خواب بیدار شدم از همان اول وقت حواسم به خانه ی کناری بود که پاییز و مهراد کی از خانه بیرون می روند. اگر امروز هم بیرون نمی رفتند مجبور می شدم یک جوری آرام و بی صدا از خانه خارج شوم که شانس موفقیتم پنجاه پنجاه بود. یا می فهمیدند و تمام نقشه هایم را به هم می زدند یا نمی فهمیدند و به راحتی می رفتم و برمیگشتم. هیچ صدایی از پاییز و مهراد نمی آمد. انگار حالا حالاها قصد بیرون رفتن نداشتند. مانتوم را پوشیدم و با برداشتن دسته کلید آهسته در را باز کردم تا از خانه بیرون بروم. نه میخواستم و نه می توانستم منتظر آسانسور بمانم. میترسیدم با ایستادن آسانسور کنجاو شوند. قدم هایم را به طرف پله ها تند کردم که آسانسور رسید. صدای متعجب مسعود که به اسم صدایم زد لرزه به جانم انداخت. ناباور گفتم:

\_\_تو اینجا بودی و پاییز گفت نیستی؟

جدی نگاهش کردم و گفتم:

\_\_ربطی به پاییز نداره



فریاد زد:

پس به کی ربط داره؟ پاییز نه؟ من نه؟ صاحب اختیار تو کیه من برم با همون حرف بزنم

دستم و ل کن .

پوزخند زد:

-ولت کنم که بری؟

در خانه پاییز باز شد و پاییز هراسان همراه مهرداد بیرون آمد تا دیدم ناباور گفت:

تو اینجا چی می کنی؟ چرا اطلاع ندادی کجایی؟

رو به مسعود غریدم:

دستم و ل کن .

پاییز میانجیگری کرد و گفت:

بیا بریم داخل حرف بزنیم

مسعود همانطور که بازوم داخل دستش بود به طرف آسانسور کشاندم و گفت:

میریم خونه خودمون حرف می زنیم داد زدم:

من با تو جایی نمیام .

پاییز ملتمسانه گفت:

\_مسعود اذیتش نکن .

مسعود جواب پاییز نداد و با همان عصبانیت داخل آسانسور فرستادم. داد زدم:

\_من با تو جایی نمیام .

مهراد مچ دست مسعود را گرفت و مردانه گفت:

\_مسعود داداش

مسعود دست روی شانه مهراد گذاشت و چند ثانیه کوتاه چشم بست:

\_نگران نباش کاری باهаш ندارم. فقط ازش توضیح می خوام بشنوم خیالت راحت .

مهراد مشکوک گفت:

\_حتماً؟

\_حتماً نگران نباش .

به محض بستن در آسانسور دستم را گرفت. گرفتن عادی نه.... محکم... آنقدر محکم که

انگار مجرم گرفته بود. به سمت ماشین که رفتم گفتم:

\_من با تو جایی نمیام داری به زور می بریم. از در بیرون ببریم از پنجره فرار می کنم

پنجره رو ببندی دیوار سوراخ می کنم. میرم شکایت می کنم ازت. حرف نمی زد تا خود خانه حرف نزد و همین بیشتر عصبی ام می کرد. وقتی رسیدم جلو خانه به محض باز کردن در به جلو هُلَم داد. داد زدم:

\_مگه مجرم گرفتی .

در را بست و قفلش کرد کلید را هم داخل جیبش گذاشت. مقابلش ایستادم و داد زدم:

\_در قفل می کنی سر من ها؟ من دیگه اینجا نمیمونم مسعود. شده خودمو بکشم اینجا نمی مونم. فرار می کنم در اولین فرصت.

مقابلم ایستاد و تمسخرآمیز نگاهم کرد:

\_دختر فراری نبودی که شدی .

\_تو یادم دادی. تو باعث شدی. زنی که بد باشه مردش باعث بد بودنشه

سیلی محکمی به صورتم زد و گفت:

\_خفه شو .

داد زدم:

\_خفه نمیشم. این همه سال خفه شدم تو زندگی الان دیگه نه مگه نمی خواستی خستم کنی تا خودم برم. خوب موفق شدی من میرم. تو نمیتونی منو زندونی کنی اینجا .

\_گمشو بابا .

به طرف در رفتم و با مشت روی در کوبیدم.

\_پس باز کن ای لعنتی رو تا گم بشم. تا همه ساختمونو خبر نکردم .

مانتو از پشت کشیده شد و مستقیم رفتم داخل سینه مسعود. داشت نگاهم میکرد فشار دندان هایش روی هم را می دیدم. آنقدر عصبانی اش کرده بودم که قدرت انجام هر کاری را داشت. چانه ام را گرفت و توی صورتم نعره زد:

\_منو دور میزنی ها؟ از خونه من فرار می کنی ها؟ تلفن منو جواب نمیدی. خواستم فاصله بگیرم که محکم به طرف دیوار هلم داد. کمرم محکم به دیوار کوبیده شد و درد پیچید داخل تمام تنم. آنقدر که اشک داخل چشم هایم جمع شد. آن لحظه فقط به یک چیز فکر می کردم و زمزمه کردم همان یک کلمه را #بچه ام#

مسعود ناباور نگاهم کرد و نامطمئن گفت:

\_بچه چی؟

روی زمین نشستم روی دو زانو مقابلم نشست و ملتمس گفت:

\_بچه چی؟ چی میگی؟

جوابش را که ندادم فریاد زد:

\_لعنتی بگو بچه چی؟ بامبول جدیدته؟ یک قطره اشک از چشمم چکید و آهسته گفتم:

\_باید برم بیمارستان خودم رو چک کنم. کلافه لبش را به دندان گرفت و سر تکان داد:

\_باشه. باشه عزیزم. الان میریم .

حواسم بود که چشم‌هایش پر از اشک شده بود. آنقدر با عجله بلند شد که به جای کفش با همان دمپایی‌های روفرشی بیرون آمد. آن وقت صبح مطب دکتری را سراغ نداشتم که باز باشد معمولاً پزشک‌های متخصص زنان عصرها مطب بودند. رفتیم نزدیکترین بیمارستان به خانه. پرستار وقتی شرح حال خواست گفتم آمده‌ام وضعیت جنینم را چک کنم. انگار مطمئن بودم باردارم و حتی یک درصد هم شک نداشتم. روی تخت دراز کشیدم دکتر آمد

دکتر با لبخند معاینه ام کرد و مهربان گفت:

وضعیت جنین خوبه. ساک بارداری رو هم دارم تو مانیتور میبینم. مشکلی نداری. میگم یه سرم برات بزنند چون هم ترسیدی هم فشارت پایینه .

دستکش را از دستش در آورد و از پشت پرده بیرون رفت و به مسعود گفت:

حال جنین خوبه. نگران نباشید کمک کنید خانمتون بلند بشه لباسش رو مرتب کنه تا بگم همکارام براش سرم بزنند. قبل از آنکه مسعود بیاید خودم لباسم را مرتب کردم و از روی تخت بلند شدم. خواست دستم را بگیرد با بغض گفتم:

یه من دست نزن .

دستش را به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت و گفت:

هییس.... زشته

پیشانی ام را بوسید و کفشهایم را از زیر تخت جلوی پایم جفت کرد. با لبخند از دکتر خواست نسخه را بنویسد و خودش سرم را برایم بزند. دکتر با لبخند گفت:

\_ میتونید؟

مودب گفت:

\_بله همکارتون هستم .

دکتر محترمانه گفت:

\_مشکلی نیست مینویسم نسخه رو .

خدا حافظی کردیم و از بیمارستان بیرون رفتیم. جلو داروخانه ایستاد تا داروها را بگیرد. انگار می ترسید فرار کنم که قفل کردن ماشین را. فکر نمی کردم سرم را بخواهد برایم وصل کند. اما به محض رسیدن به خانه مجبورم کرد سرم را بزنم. روی تخت دراز کشیدم و سرم را وصل کرد به میخ قاب عکس بالای تخت. نگاهم به قطره های سرمی بود که می رفت داخل دستم. مسعود هم داشت من را دقیق نگاه می کرد. دلخور گفت:

\_برنامه ت برا این یکی چی بود؟ می خواستی اینم از بین ببری؟

متوجه منظورش شدم .

\_امروز می شد ۶ روز که رفته بودی. سوراخ سمبه ای نبود که نگرדם .

حق به جانب گفتم:

\_تو هم دو هفته نبودی منم کلی گشتم دنبالت .

متاسف گفت:

\_از شماره ت که هر لحظه رو گوشیم می افتاد معلومه .

گریه ام گرفت:

\_تو مهلت ندادی من توضیح بدم .

\_تو جای من نبودی ببینی وقتی اون آدم رو دیدم چقدر غرورم خورد شد مخصوصاً  
وقتی اون حرف‌ها رو زد. پوزخند زدم:

\_ها لابد فکر کردی بچه اونو جا بچه تو جا زدم

دست جلوی دهانم گذاشت و گفت:

\_هیس... هیچی نگو.. نمیخوام چیزی بشنوم. الان که اینجا یی و همه چیز تمام شده.  
پاییز ماجرا را برایم تعریف کرد. گریه ام گرفت:

\_من خودم میخوامم بهت بگم تو مهلت ندادی

آهسته گفت:

\_بخشید .

اشکم را پاک کردم و گفتم:

\_بعد از دوهفته اومدی حتی نگاهم نکردی مستقیم رفتی تو اون یه گله جا. لبخند  
مهربانی زد و گفت:

\_قربونت برم. میدونم بخشید. عصبی بودم. باید با خودم کنار می اومدم .

اخم کردم:

\_منم باید با خودم کنار بیام .

مبهوت نگاهم کرد. جمله ام را کامل کردم:

\_که ببینم می تونم باهات زندگی کنم یا نه .

اخم کرد:

\_دیوونه شدی پگاه؟ ما الان یه بچه داریم

\_مجبور نیستم به خاطر یه بچه بسوزم و بسازم و

مهربان گفت:

\_این چه حرفیه. تو قراره خانمی کنی. مادری کنی برا بچه مون .

گوشی موبایلم زنگ خورد شماره را نمی شناختم با این حال جواب دادم وقتی مرد پشت خط گفت از آگاهی است و شخصی به نام سینا را می شناسم یا نه متعجب مسعود را نگاه کردم. بهتم وقتی بیشتر شد که مرد پشت خط گفت تصادف بدی داشته و متاسفانه همراه با خانمی که همراهش بود فوت کرده اند و بقیه حرف هایش را نمی شنیدم. مسعود گوشی را از من گرفت و خودش با آن مرد مشغول صحبت شد. خبر خنده داری بود آنقدر که حالم را بد تر از قبل کرد حالا حس می کردم بیشتر به سرم نیاز دارم. سینا و نازنین با هم تصادف کرده و درجا مرده بودند. این را وقتی به کلانتری رفتیم فهمیدیم و چون بیشترین تماس از خط سینا به شماره من بود خبر تصادف شان را به من داده بودند. مسعود به پاییز و مهراد اطلاع داد که آنها هم خیلی زود خودشان را رسانده بودند. هرچند هیچ نسبت نسبی و سببی با ما نداشتند اما به عنوان آشنای دور وظیفه مان حکم می کرد که مراسم را برگزار کنیم. چون شماره ای



از اقوامشان نداشتیم آگهی ترحیمشان را به روزنامه دادیم و مراسم را برگزار کردیم.  
نازنین و سینا بعد از آن همه بلایی که بر سر بابا و من آورده بودند به حقشان رسیده  
بودند. فقط امیدوار بودم آن دنیا عذاب چندان سختی در انتظارشان نباشد. من بخشیده  
بودشان. امیدوار بودم بابا هم نازنین را بخشیده باشد.....

\*\*\*\*\*

دیس خرما را از روی قبر نازنین بر میدارم تا بین افرادی که آن اطراف هستند تقسیم  
کنم. پاییز گر می زند:

یا اون شکم ورقلمبیدت کجا میری؟

نگاهم به هیکل خودش می افتد. خنده ام می گیرد. چند ماهی است که خدا خواسته  
و حالا در شرف مادر شدن است. انگار خودش هم فهمید منظورم را که می خندد. با  
خنده می گویم:

کل اگر طبیب بودی درد خود دوا نمودی



"پایان"

DONYAIEAMNOE